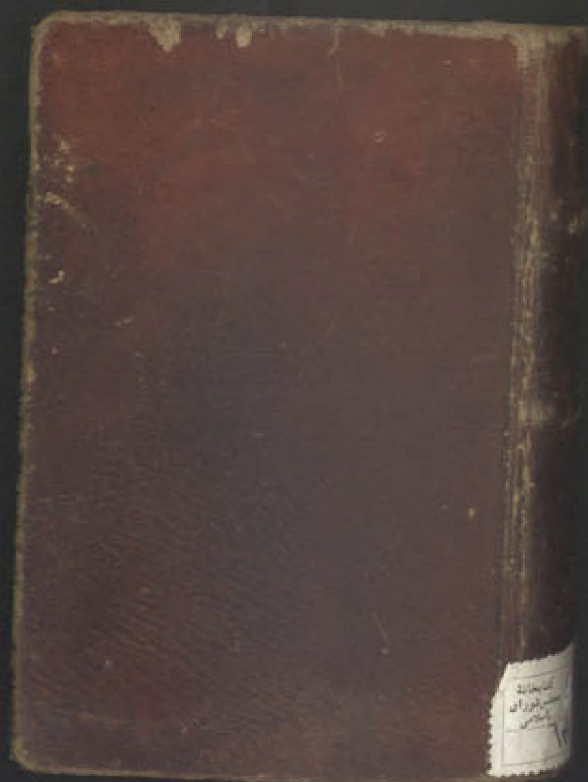


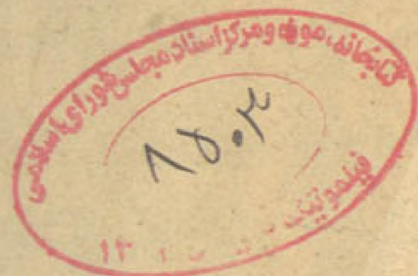
1545

1545



18410

۱۲



طریقهٔ ضرب تقسیم

٢ب ٤ ٣ب ٦ ٤ب ٨ ٥ب ١٠ ٦ب ١٢ ٧ب ١٤ ٨ب ١٦ ٩ب ١٨ ١٠ب ٢٠

٢ج ٦ ٣ج ٩ ٤ج ١٢ ٥ج ١٥ ٦ج ١٨ ٧ج ٢١ ٨ج ٢٤ ٩ج ٢٧ ١٠ج ٣٠

٢د ٨ ٣د ١٢ ٤د ١٦ ٥د ٢٠ ٦د ٢٤ ٧د ٢٨ ٨د ٣٢ ٩د ٣٦ ١٠د ٤٠

٢ه ١٠ ٣ه ١٥ ٤ه ٢٠ ٥ه ٢٥ ٦ه ٣٠ ٧ه ٣٥ ٨ه ٤٠ ٩ه ٤٥ ١٠ه ٥٠

٢و ١٢ ٣و ١٨ ٤و ٢٤ ٥و ٣٠ ٦و ٣٦ ٧و ٤٢ ٨و ٤٨ ٩و ٥٤ ١٠و ٦٠

٢ز ١٤ ٣ز ٢١ ٤ز ٢٨ ٥ز ٣٥ ٦ز ٤٢ ٧ز ٤٩ ٨ز ٥٦ ٩ز ٦٣ ١٠ز ٧٠

٢ح ١٦ ٣ح ٢٤ ٤ح ٣٢ ٥ح ٤٠ ٦ح ٤٨ ٧ح ٥٦ ٨ح ٦٤ ٩ح ٧٢ ١٠ح ٨٠

٢ط ١٨ ٣ط ٢٧ ٤ط ٣٦ ٥ط ٤٥ ٦ط ٥٤ ٧ط ٦٣ ٨ط ٧٢ ٩ط ٨١ ١٠ط ٩٠

٢ی ٢٠ ٣ی ٣٠ ٤ی ٤٠ ٥ی ٥٠ ٦ی ٦٠ ٧ی ٧٠ ٨ی ٨٠ ٩ی ٩٠ ١٠ی ١٠٠

٢یا ٢٢ ٣یا ٣٣ ٤یا ٤٤ ٥یا ٥٥ ٦یا ٦٦ ٧یا ٧٧ ٨یا ٨٨ ٩یا ٩٩ ١٠یا ١١٠

٢یب ٢٤ ٣یب ٣٦ ٤یب ٤٨ ٥یب ٦٠ ٦یب ٧٢ ٧یب ٨٤ ٨یب ٩٦ ٩یب ١٠٨ ١٠یب ١٢٠

٢یج ٢٦ ٣یج ٣٩ ٤یج ٥٢ ٥یج ٦٥ ٦یج ٧٨ ٧یج ٩١ ٨یج ١٠٤ ٩یج ١١٧ ١٠یج ١٣٠

رموز الشمس

فهرست کتاب مستطاب رموز المثنوی اعدادیکه مرقوم شده اعداد اوراقیست که آن حکایت در آنست

در بیان اینکه [illegible] عارضه است ۸۰۰ ص	بیان اینکه همه اهل دنیا گرفتار اند ۹۰۰ ص	تفسیر آیه [illegible] ۹۰۰ ص	در بیان اینکه انبیا را در حق است ۸۰ ص
حکایت [illegible] ۸۰ ص	در تفسیر حدیث [illegible] ۸۰۲ ص	در بیان اینکه [illegible] ۸۳ ص	در بیان اینکه عاشق را [illegible] ۸۳ ص
بیان اینکه [illegible] ۸ ص	تحقیق اینکه در مستجاب [illegible] ۸۵ ص	تعبیر حدیث الصدق [illegible] ۸۹ ص	حکایت [illegible] ۸ ص
در بیان اینکه علمهای [illegible] ۹۲ ص	بیان اینکه [illegible] ۹۲ ص	در مناجات [illegible] ۹۳ ص	بیان اینکه [illegible] ۹۳ ص
[illegible] ۹ ص	[illegible] محمد آقا	یوم پنجشنبه ۹ شهر شعبان المعظم	۱۳۲۵ [illegible]

۱۸۴۱۰



بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بی قیاس سراسر اساس و شکر بی نهایت عبادت لباس مالک الملکی را
جلت قدرته و تعالی عن درک الفهم کمال ذاته و جل عن مسابقة الظنون جلال
صفاته که اعلام نبوت و ولایت در میدان هدایت برافراشت و ارقام حقایق
انجام حدس و الهام بر صحایف قلوب عرفا و الواح ارواح حکما نگاشت
و درود نامعدود بر انبیاء عظام و اولیاء کرام که برای تشیید بنای معرفت
و تکمیل اساس محبت کمر اجتهاد در میان جان بسته و بیمن نصر و لطف الهی
کمر نفس اماره شکسته اند خاصه بر حضرت سید المرسلین و امام الثقلین

محمد مصطفی صلی الله علیه واله که بی واسطه از سرچشمهٔ فیض ربانی [illegible]
نموده و ابواب رحمت یزدانی بر روی قاصی و دانی گشوده و بر آل اطهار
او که خورشید سپهر ولایت و امامت و جمشید سریر سعادت و کرامتند
خاصه فاتحهٔ کتاب ولایت و خاتمهٔ مصحف وصایت دیباچهٔ رسالهٔ [illegible]
عنوان صحیفهٔ عنایت آدم اولیا و خاتم اصفیا جامع جمیع مناقب اسد الله
الغالب علی بن ابی طالب صلواة الله و سلامه علیه و علی ابنائه
الغر المیامین الطیبین الطاهرین و بعد چنین گوید ذره خاکسار و قطرهٔ بیمقدار
اسحق بن محمد حسین میرزای قاجار المتخلص بصابر که چون این بنده را رسم و شعار
مجالست و موانست با ابناء روزگار کمتر بوده و غالب اوقات را بمطالعهٔ کتب
شاید باعث رفع حجب شود صرف می نمود و کتاب را بهترین جلیس و نیکو
ترین انیس میدانست چنانچه گفته اند اعز مکان فی الدنا سرج سابح و خیر جلیس
فی الزمان کتاب و نیز گفته اند الکتاب خیر وعاء ملئ علما و ظرف حشی ظرفا و اناء
شحن

شحن مزاحا و جدا ان شئت کان اعیا من باقل و ان شئت کان ابلغ
من سحبان وائل و هو الجلیس الذی لا یطریک والصدیق الذی لا یغریک
و بیشتر بمطالعهٔ کتاب مستطاب مثنوی که بی شایبهٔ تکلف و بی [illegible]
تصلف آسمانیست پر از کواکب حقایق و چمنی پر از شقایق دقایق کیمیائی
است که قلب ناقص را بدرجهٔ کمال رساند و چشمهٔ حیوانیست که تشنگان
بادیهٔ حجاب را از زلال وصال چشانده کانی پر از جواهر لطایف است و بحری
پر از لآلی معارف کتابی لو نا لمه ضریر لعاد کریما و بلا ارتیاب
مبانی آن مبنی بمعرفت الهی و مناسب با اوامر و نواهی و مشتمل بر نصایح
و مواعظ حکمای ~~خرد که کاتب دیوان سرای خلد گشته سواد نسخه~~ آن
بر بیاض دیدهٔ حور می پرداخت و چون حضرت مولوی معنوی
قدس الله روحه پایهٔ تحقیق و پلهٔ تدقیق مطالب عرفان را بمعالی
نهاده اند که دسترس (فهم آن را) هر کس نبود و بعضی را که مقام بصیرت

وایقان و ذوق و وجدان بدان درجه نیست
که درک تمام معانی آن نمایند یا از الفاظ
و مبانی بهره برند بلکه از تطویل
مطالب کلال و ملال انهار اغالب
می شد و بقرائت این کتاب عزیز
که لا یاتیه الباطل من بین یدیه است
رغبت نمی افتاد و اگر احیانا قرائت
می نمودند بهره کامل و حظی شامل
نمی بردند لهذا این حقیر البضاعه قلیل الا
ستطاعه در مقام توضیح بعضی از
رموز و اظهار شطری از مخبیات
آن کنوز بر سبیل انتخاب و ایجاز

واختصار برامده تا فایده آن عام و خالی
از اطناب در کلام باشد و این کتاب
مبارک را مسمی نمودم برموز المثنوی
فی بیان اراده المولوی المعنوی
التماس از ارباب توفیق و اصحاب
تحقیق آنکه بعد از تقدیم مراسم
تحسین چون نظر بر مواضع زلل و موا
قع خلل اندازند و بیتی را غیر مناسب
مقام یا مثل و حکایتی را غیر موضع در
کلام ببینند بر این حقیر خورده نگیرند
و گناهم بپذیرند که مقصود چیدن
از هر گلستان گلی و از هر بوستان

سنبلی است و العفو عند کرام
الناس مأمول و توضیح دیگر انکه درین
کتاب شریف اشعار و ابیات
طرب امیز و شهوت انگیز را که منحرف
شده زیرا که ظاهر او باطنا نظم
بکرم و قبول اهل حال بود
نه مزاج کودنی جاهل
قیل قال و السلام
والرحمه

ابتدای بسم الله الرحمن الرحیم جلد اول

بشنو از نی چون حکایت میکند — وز جداییها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند — از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق — تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش — باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم — جفت بدحالان و خوشحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من — وز درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست — لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست — لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد — هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشقست کاندر نی فتاد — جوشش عشقست کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید — پردهایش پردهای ما درید

شرحه پاره

همچو نی زهری و تریاقی که دید   همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

نی حدیث راه پرخون میکند   قصه‌های عشق مجنون میکند

محرم این هوش جز بیهوش نیست   مر زبان را مشتری جز گوش نیست

گر نبودی ناله نی را ثمر   نی جهان را پر نکردی از شکر

در غم ما روزها بیگاه شد   روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت گو رو باک نیست   تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد   هر که بی روزیست روزش دیر شد

در نیابد حال پخته هیچ خام   پس سخن کوتاه باید والسلام

باده در جوشش گدای جوش ماست   چرخ در گردش اسیر هوش ماست

باده از ما مست شد نی ما ازو   قالب از ما هست شد نی ما ازو

بر سماع راست هر تن چیر نیست   طعمه هر مرغکی انجیر نیست

بند بگسل باش آزاد ای پسر   چند باشی بند سیم و بند زر

گر بریزی

گر بریزی بحر را در کوزه   چند گنجد قسمت یکروزه

کوزه چشم حریصان پر نشد   تا صدف قانع نشد پر در نشد

جسم خاک از عشق بر افلاک شد   کوه در رقص آمد و چالاک شد

عشق جان طور آمد عاشقا   طور مست و خر موسی صعقا

سر پنهانست اندر زیر و بم   فاش اگر گویم جهان بر هم زنم

با لب دمساز خود گر جفتمی   همچو نی من گفتنیها گفتمی

هر که او از هم زبانی شد جدا   بی نوا شد گرچه دارد صد نوا

چونکه گل رفت و گلستان درگذشت   نشنوی دیگر ز بلبل سرگذشت

چونکه گل رفت و گلستان شد خراب   بوی گل را از که جوییم از گلاب

جمله معشوقست و عاشق پرده   زنده معشوقست و عاشق مرده

پر و بال ما کمند عشق اوست   مو کشانش میکشد تا کوی دوست

نور او در یمن و یسر و تحت و فوق   بر سر و بر گردنم چون تاج و طوق

عشق خواهد کاین سخن بیرون بود / آینه غماز نبود چون بود

آینه دانی چرا غماز نیست / زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست

آینه کز زنگ و آلایش جداست
پر شعاع نور خورشید خداست

هر که را جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و عیب کلی پاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما

ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما

چونکه اسرارت نهان در دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود

گفت پیغمبر هر آنکس سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت

دانه اندر خاک چون پنهان شود / سر او سرسبزی بستان شود

آنکه از حق یابد او وحی و خطاب / هر چه فرماید بود عین صواب

آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست

همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده

تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد

عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند

حس دنیا نردبان این جهان / حس عقبی نردبان آسمان

صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن

ای خنک جانی که بهر عشق حال / بذل کرد او خانمان و ملک و مال

کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر

پوست را بشکافت و پیکان را کشید / پوست تازه بعد ازآنش بر دمید

کار بیچون را که کیفیت دهد / اینکه گفتم هم ضرورت میدهد

که چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین

صد هزاران دام و دانه است ای خدا / ما چو مرغان حریص بی‌نوا

دمبدم پابستهٔ دام نویم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم

میرهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی میرویم ای بی نیاز

ما درین انبار گندم میکنیم / گندم جمع آمده گم میکنیم

می نیندیشیم آخر ما بهوش / کاین خلل در گندمست از مکر موش

گر نه موشی دزد در انبان ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست

اول ای جان دفع شر موش کن / وانگه اندر جمع گندم جوش کن

ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو

عقبه زین صعبتر در راه نیست / ای خنک آنکش حسد همراه نیست

خانمانها از حسد گردد خراب / پادشاهی از حسد گردد غراب

چون کنی با بیگنه مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد

خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

هان مشو مغرور زان گفت نکو / زانکه دارد صد بدی اندر پی او

زان علی فرمود نقل جاهلان / بر مزابل همچو سبزه است ای فلان

غلو: طغیان و تجاوز
عقبه: گردنه
غراب: کلاغ

بر چنان سبزه هر آنکو برنشست / بر نجاست بی شکی بنشسته است

بایدش خود را بشستن از حدث / تا نماز فرض او نبود عبث

شکر اندر رو مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر

ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود

نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم

پیش قدرت خلق جمله بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه

گاه نقش دیو و گه آدم کند / گاه نقش شادی و گه غم کند

دست نی تا دست جنباند بدفع / نطق نی تا دم زند از ضر و نفع

تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت

گر بپرانیم تیر آن کی ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست

این نه جبر این معنی جباریست / ذکر جباری برای زاریست

زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار

گر نبودی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست

در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی بینی عیان

در هر آن کاری که میلت نیست و خواست / اندر آن جبری شوی کاین از خداست

انبیا در کار دنیا جبریند / کافران در کار عقبی جبریند

انبیا را کار عقبی اختیار / کافران را کار دنیا اختیار

الحذر ابنا تو جا زان مقام / که در او بی حرف میروید کلام

چونکه شد از پیش دیده روی یار / نایبی باید ازو مان یادگار

چونکه گل رفت و گلستان شد خراب / بوی گل را از که جوییم از گلاب

چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حقند این پیغمبران

نی غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب

نی دو باشد تا توی صورت پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست

گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماند یک شود چون بفشری

یکزمانی صحبتی با اولیا / بهتر از صد ساله طاعت بی ریا

گر تو سنگ خاره و مرمر شوی / چون بصاحب دل رسی گوهر شوی

مهر پاکان در میان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان

کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست

دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد

چون خدا خواهد که پرده کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد

ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس

چون خدا خواهد که مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند

ای خنک چشمی که او گریان اوست / ای همایون دل که او بریان اوست

از پی هر گریه آخر خنده‌ایست / مرد آخربین مبارک بنده‌ایست

باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر

رحم خواهی رحم کن بر اشکبار / رحم خواهی بر ضعیفان رحمت آر

چونکه غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن

چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود

آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی نظر

باد و خاک و آب و آتش بنده اند / با من و تو مرده با حق زنده اند

گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق چون کردی میان قوم عاد

عقل اگر او ناپویا نبود / مرکبش گردان بابا نبود

چون فضولی کرد دست و پا نزد / در عنا افتاد و شد کور و کبود

جانهای خلق پیش از دستها / پیر بدند از وفا سوی صفا

چون بامر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خورسندی شدند

ما عیال حضرتیم و شیر خواه / گفت الخلق عیال للاله

آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

شکر نعمت نعمت افزون کند / کفر نعمت از کفت بیرون کند

جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب

هان مخسب ای جبری بی اعتبار / جز بزیر آن درخت میوه دار

سیدن شخصی از عزرائیل

ساده مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید

رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود

گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر افکند پر از خشم و کین

گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه

تا مرا زینجا بهندستان برد / بو که بنده کان طرف شد جان برد

باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی خاک هندستان بر آب

روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را

کاین مسلمان را بخشم از چه سبب / بنگریدی باز گو ای پیک رب

ای عجب این کرده باشی بهر آن / تا شود آواره او از خان و مان

گفتش ای شاه جهان بی زوال / فهم کژ کرد و نمود او را خیال

که برا فر بود حق کامروزیان — جان او را تو بهندستان ستان

دیدمش آنجا و بس حیران شدم — در تفکر رفته سرگردان شدم

از عجب گفتم که او را صد پرست — خود بهندستان شدن او را بدست

چون بامر حق بهندستان شدم — دیدمش آنجا و جانش بستدم

تنگ زد در دشتی گرزانند خلق — لقمهٔ هر مرغ اجل زانند خلق

ترس در دیگی مثال آن هراس — هر مرغ کو نفس را تو هندستان شناس

تو همه کار جهان را همچنین — کن قیاس و چشم بگشا و ببین

از که بگریزیم از خود ای محال

از که بربائیم از حق این وبال

شکرها در ترک دنیا وارد است — شکرها در کسب دنیا بارد است

شکر آن باشد که زندان حفره کرد — آنکه حفره بست آن شکریست سرد

این جهان زندان و ما زندانیان — حفره کن زندان و خود را وا رهان

چیست دنیا از خدا غافل شدن — نی قماش و نقره و فرزند و زن

مال را کز بهر دین باشی حمول — نعم مال صالح گفت آن رسول

آب در کشتی هلاک کشتی است

آب اندر زیر کشتی پشتی است

چند صورت آخر ای صورت پرست — جان بی معنیت از صورت نرست

گر بصورت آدمی انسان بدی — احمد و بوجهل خود یکسان بدی

احمد و بوجهل در بتخانه رفت — زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت

این در آید سر نهند او را بتان

وان در آید سر نهد چون امتان

تازه کن ایمان نه از گفت زبان — ای هوا را تازه کرده در نهان

تا هوا تازه است ایمان تازه نیست — کاین هوا جز قفل آن دروازه نیست

کرده تاویل حرف بکر را — خویش را تاویل کن نی ذکر را

بر هوا تأویل قرآن میکنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی

باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست

خوش بود پیغامهای کردگار / کو ز سر تا پای باشد پایدار

خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا / جز کیا و خطبهای انبیا

زانکه بوش پادشاهان از هواست / بارنامهٔ انبیا از کبریاست

از درمها نام شاهان برکنند / نام احمد تا قیامت میزنند

نام احمد نام جملهٔ انبیاست

چونکه صد آمد نود هم پیش ماست

این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست

چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت

از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد

صورت از بی‌صورتی آمد برون / باز شد کانا الیه راجعون

پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست

فکر ما تیریست از هو در هوا / در هوا کی پاید آید تا خدا

هر نفس نو میشود دنیا و ما / بیخبر از نو شدن اندر بقا

عمر همچون جوی نو نو میرسد / مستمری مینماید در جسد

وصف الحق شرح مستغنی بود

رو حکایت کن که پیکی میشود

چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست

چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن

ناله میکن کای تو علام الغیوب / زیر سنگ مکر بد ما را مکوب

یا کریم العفو ستار العیوب / انتقام از ما مکش اندر ذنوب

زانچه در کونست و ز اشیا آنچه هست / و آنچه جان را هر حالت که هست

گر سگی کردیم ای شیر آفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین

آب خوش را صورت آتش مده
اندر آتش صورت آبی منه

اسم هر چیزی تو از دانا شنو | رمز سر علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش | اسم هر چیزی بر خالق سرّش
نزد موسی نام چوبش بد عصا | نزد خالق بود نامش اژدها
بود عمر را نام اینجا بت پرست | لیک مؤمن بود در روز الست

آنکه بد نزد یک ما نامش منی
پیش حق این نقش بد که با منی

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان | اینچنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالم‌تر چهش با هول‌تر | عدل فرموده است بدتر را بتر
ایکه تو از ظلم چاهی میکنی | از برای خویش دامی میتنی
بر ضعیفان گر تو ظلمی میکنی | دانکه اندر قعر چاه بی‌بنی

گرد خود چون کرم پیله بر متن | بهر خود چه میکنی اندازه کن
مر ضعیفی را زمین خواهد امان | غلغل افتد در سپاه اسمان

گر به دندانش گزی پرخون کنی
درد دندانت بگیرد چون کنی

اندک اندک آب بر آتش بزن | تا شود نار تو نور ای بوالحزن
تو بزن یا ربنا آب طهور | تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست | آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود | ور نخواهی آب هم آتش شود
بی طلب تو این طلبمان داده | بی شماره حد عطا بنهاده
با طلب چون نهی ای حق وده | گنج و انعام جواد و جود
در عدم کی بود ما را خود طلب | بی سبب کردی عطاهای عجب
جان و نان دادی و عمر جاودان | سایر نعمت که ناید در بیان

بی طلب هم میدهی گنج نهان
رایگان بخشیده‌ای جان جهان

بگذر انعم الی دار السلام
بالنبی المصطفی خیر الانام

از بر حق میرسد تفضیلها	باز هم از حق رسد تبدیلها
حق همی دو روز نوبه این تا شد را	مینماید اهل خرج و دید را
باین ملک نوبتی شادی مکن	ای تو بسته نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تنند	برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند	دور دایم روحها با ساقیند
چون نوبت میدهند این دولت	از چه شد بر باد او حسرت
ترک این شرب ار بگوئی یک دو روز	در کنی اندر شراب خلد پوز
یک دو روزه چه که دنیا ساعتی است	هرکه ترکش کرد اندر راحتی است
معنی الترک راحة گوش کن	بعد از آن جام بقا را نوش کن

تفسیر حدیث قد رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

بازکشان بگذار این مردار را
خورد بشکن شیشهٔ پندار را

ای شهان کشتیم ما خصم برون	ماند خصمی زو بتر در اندرون
چونکه واگشتم ز پیکار برون	روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم	با نبی اندر جهاد اکبریم
کشتن این کار عقل و هوش نیست	شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف	تا بسوزن برکنم این کوه قاف
این قدم حق را بود کو را کشد	غیر حق خود که کمان او کشد
سهل شیری دان که صفها بشکند	شیر آنست آنکه خود را بشکند

تا شود شیر خدا از عون او
وا رهد از نفس و از فرعون او

بر عدو جا کو ندارد چشم و گوش	حق فسون خواندی آید بگوش

از فسون او عدم‌ها زود زود / خوش معلق میزند سوی وجود

باز بر موجود افسونی چو خواند / زود او را در عدم دو اسبه راند

گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او

باز در گوشش دمد نکته مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف

گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با لعل خوش خوش تا با فش کرد

تا بگوش خاک حق چه خوانده است / کو مراقب گشت و خامش مانده است

تا بگوش ابر آن گویا چه خواند / کو چو مشک از دیدهٔ خود آب راند

در تردد هر که او آشفته است / حق بگوش او معما گفته است

تا کند محبوسش اندر دو گمان / آن کنم کو گفت یا خود ضد آن

هم ز حق ترجیح یابد یک طرف / زان دو یک را برگزیند زان کنف

گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر گوش جان

پنبه وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوش آید ز گردون خروش

ترجیح: اختیار دادن

تا کنی فهم آن معماهاش را / تا کنی ادراک رمز فاش را

پس محل وحی گردد گوش جان

وحی چه بود گفتن از حس نهان

گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست

ور بخواب آییم مستان وییم / ور به بیداری بدستان وییم

ور بگرییم ابر پر ورق وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم

ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست / ور بصلح و عذر عکس مهر اوست

ما کییم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ

چون الف گر تو مجرد میشوی / اندرین ره مرد مفرد میشوی

جهد کن تا ترک غیر حق کنی

دل ازین دنیای فانی بر کنی

ای خنک آن مرد کز خود رسته شد / در وجود زنده پیوسته شد

ابر پر ورق: ابر پر صدا

وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست

چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی

هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا

ور بخوانی و نه‌ای قرآن پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر

ور پذیرائی چو برخوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص

روحهائی کز قفصها رسته اند / انبیاء رهبر شایسته اند

از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این

ما بدین رستیم زین تنگین قفص / غیر این ره نیست چاره زین قفص

خویش را رنجور سازی زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار

کاشتهار خلق بند محکم است

در ره این از بند آهن کی کم است

چون بنالد زار بی شکر و گله / در زمین و چرخ افتد زلزله

هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا

زلت او به ز طاعت پیش حق / نزد کفرش جمله ایمانها خلق

زلت: لغزش

هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد حق تاج خاص

صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان

بل مکان و لامکان در حکم او

همچو در حکم بهشتی چارجو

این زبان چون سنگ و هم آهن وش است / هرچه بجهد از زبان چون آتش است

سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گه از روی لاف

زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار / در میان پنبه چون باشد شرار

ظالم آن قومی که چشمان دوختند / وز سخنها عالمی را سوختند

عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند

نکته کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که برجست از کمان

بر گروه زر روان تیر ای پسر
بند باید کرد سیلی را ز سر

گفت پیغمبر که ای طالب جری | هان مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست در آتش مرو | ور بخواهی رفت ابراهیم شو
کاملی گر خاک گیرد زر شود | ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست | دست او در کارها دست خداست
جهل آید پیش او دانش شود | جهل شد علمی که در ناقص رود
هر چه گیرد علتی علت شود | کفر گیرد کاملی ملت شود

ای مری کرده پیاده با سوار
سر نخواهی برد اکنون پای دار

بهر گریه آدم آمد بر زمین | تا بود گریان و نالان و حزین
گر ز پشت آدمی وز صلب او | در طلب می‌باش هم در طلب او

ز آتش دل و آب دیده نقل ساز | بوستان از ابر و خورشید است باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان | عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی | پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن | بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره | دانکه با دیو لعین همشیره

لقمه کان نور افزود و کمال
آن بود آورده از کسب حلال

پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب | واپس آید هم بخصم خود شتاب
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح | هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها | سوی شهر خویش آرد بهره‌ها
هر چه جنسی سوی اصل خود رود | جزو سوی اصل خود راجع شود
پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز | سوی خصم آیند روز رستخیز

صورتی کان بر نهادت غالب است / هم بران تصویر حشرت واجب است

پیشه و فرهنگ تو آید بتو / تا در اسباب بگشاید بتو

اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی اشتباه

غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود

شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده دله

نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش

چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او

چون نباشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روز افروز او

ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دل رنجان من

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش

خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم

اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق

گر ز غمزهٔ غمازه / بر دلم بنهاد داغ تازه

من حلالش کردم از خونم بریخت / من همی گفتم حلال او میگریخت

چون کنی بر بی زبانان خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان

چه بهانه میدهی شیدا ترا / ای بهانه شکر لبها ترا

شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که از گل شد جدا

از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما

حالتی دیگر بود کان نادر است / تو مشو منکر که حق بس قادر است

دانه باشی مرغکانت برچنند / غنچه باشی کودکانت برکنند

دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو

هر که داد او حسن خود را بر مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد

چشمها و خشمها و رشکها
بر سرش بارد چو آب از مشکها

دشمنان او را ز غیرت میدرند
دوستانهم روزگارش میبرند

در پناه لطف حق باید گریخت
کو هزاران لطف بر ارواح ریخت

تا توانی بنده شو سلطان مباش
زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

ورنه چون لطفت نماند وان جمال
از تو آید آن حریفان را ملال

آنجماعت کت همی دادند ریو
چون ببینندت بگویندت که دیو

جمله گویندت چو بینندت بدر
مرده از گور خود بر کرده سر

همچو امرد که خدا نامش کنند
تا بدین سالوس در دامش کنند

چون ببدنامی برآمد ریش او
دیو را ننگ آید از تفتیش او

آنکه اندر دامت آویخت او
چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

دیو سوی آدمی شد بهر شر
سوی تو ناید که از دیوی بتر

ریو: مکر نمودن

تفتیش: جستجو کردن

تا تو بودی آدمی دیو از پیت
میدوید و میچشانید از میت

چون شدی در خوی دیوی استوار
میگریزد از تو دیو ای نابکار

این همه گفتیم لیک اندر بسیج
بی عنایات خدا هیچیم هیچ

بی عنایات حق و خاصان حق
گر ملک باشد سیاهستش ورق

ایخدای قادر بیچند و چون
واقفی از حال بیرون و درون

ای خدای فضل تو حاجت روا
با تو یاد هیچکس نبود روا

اینقدر ارشاد تو بخشیده
تا بدین بس عیب ما پوشیده

قطره دانش که بخشیدی ز پیش
متصل گردان بدریاهای خویش

پیش از آن کاین خاکها خسفش کند
پیش از آن کاین بادها نشفش کند

صد هزاران قصه ضد را می‌کشد
بازشان فضل تو بیرون می کشد

بسیج: تدارک

خسف: فرو بردن زمین

نشف: نم در کشیدن

در خزان چون صد هزاران شاخ و برگ — از هزیمت رفته در دریای مرگ

زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر — در گلستان نوحه کرده بر خضر

باز فرمان آید از سالار ده — مر عدم را کانچه خوردی باز ده

آنچه خوردی واده ای مرگ سیاه — از نبات و دارو و برگ و گیاه

ای برادر یکدم از خود دور شو — با خود او غرق بحر نور شو

ای برادر عقل یکدم با خود آر — دمبدم در تو خزانست و بهار

باغ دل را سبز و تر و تازه بین — پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین

این سخنهایی که از عقل کلست — بوی آن گلزار و سرو و سنبلست

بو قلاووزست و رهبر مر ترا — می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا

بو دوای چشم باشد نورساز — شد ز بویی دیده یعقوب باز

بوی بد مر دیده را تاری کند — بوی یوسف دیده را یاری کند

تو که یوسف نیستی یعقوب باش — همچو او با گریه و آشوب باش

هزیمت: شکست خوردن، فرار کردن

ورد: گل

قلاووز: یعنی رهبر پیشاهنگ

تو چو شیرین نیستی فرهاد باش
چون نه لیلی چو مجنون گرد فاش

بشنو این پند از حکیم غزنوی
تا بیابی در تن کهنه نوی

پند او را از دل و جان گوش کن
هوش را جان ساز و جان را هوش کن

پیش یوسف نازش و خوبی مکن
جز نیاز و آه یعقوبی مکن

معنی مردن ز طوطی بد نیاز
در نیاز و فقر خود را مرده ساز

تا دم عیسی ترا زنده کند
همچو خویشت خوب و فرخنده کند

در بهاران کی شود سرسبز سنگ
خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ

سالها تو سنگ بودی دلخراش
آزمون را یک زمانی خاک باش

ساز دو اسرافیل روزی ناله را
جان دهد پوسیده صدساله را

این که اسرافیل وقتند اولیا
مرده را زیشان حیاتست و نما

جانهای مرده اندر گور تن
برجهد ز آوازشان اندر کفن

گوید این آواز ز آواها جداست
زنده کردن کار آواز خداست

ما بمردیم و بکلی کاستیم
بانگ حق آمد همه برخاستیم

نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس
کز ستمها گوش حس باشد نجس

نشنود نغمهٔ پری را آدمی
کو بود ز اسرار پریان اعجمی

ای فناتان نیست کرده زیر پوست
باز گردید از عدم ز آواز دوست

مطلق آن آواز خود از شه بود
گرچه از حلقوم عبدالله بود

گفته او را من زبان و چشم تو
من حواس و من رضا و خشم تو

چون شدی من کان لله از وله
حق ترا باشد که کان الله له

این نکه گوی محمد اطلح است
زان حدیث بانگ او افصح است

این نکه با قیمت از میراث او
با تو اندران ارثان او بجو

پیش تو شسته ترا خود پیش کو
پیش مشعت جان پیش اندیش کو

گر تو خود را پیش و پس کردی گمان   بستهٔ جسمی و محرومی ز جان

زیر و بالا پیش و پس وصف تنست   بی‌جهتها ذات جان روشن است

برگشا از نور پاک شه نظر   تا نپنداری تو چون کوته نظر

از وجود و از عدم گر بگذری   از حیات جاودانی برخوری

روز بارانست می‌رو تا بشب   نی ازین باران از آن باران رب

چشم جان را باز کن نیکو نگر

تا از آن باران عیان بینی خضر

این درختانند همچون خاکیان   دستها بر کرده‌اند از خاکدان

سوی خلقان صد اشارت میکنند   وانکه گوشستش عبارت میکنند

تیزگوشان راز ایشان بشنوند   غافلان آواز ایشان نشنوند

با زبان سبز و با دست دراز   از ضمیر خاک میگویند راز

همچو بطان سر فرو برده به آب   گشته طاوسان و بوده چون غراب

در زمستانشان اگر محبوس کرد   آن غرابان را خدا طاوس کرد

در زمستانشان اگر چه داد مرگ   زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ

هر گلی کاندر درون بویا بود

آن گل از اسرار کل گویا بود

گفت پیغمبر ز سرمای بهار   تن مپوشانید یاران زینهار

زانکه با جان شما آن میکند   کان بهاران با درختان میکند

پس غنیمت باشد آن سرمای او   در جهان بر عارفان وقت جو

در بهاران جامه از تن بر کشید   تن برهنه جانب گلشن دوید

لیک بگریزید از باد خزان   کان کند کو کرد با باغ و رزان

راویان این را بظاهر برده‌اند   هم بدان ظاهر قناعت کرده‌اند

بیخبر بودند از سر آن گروه   کوه را دیده ندیده کان بکوه

آن خزان نزد خدا نفس و هواست   عقل و جان همچون بهارست و بقاست

گر ترا عقلیست جزوی در نهان | کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود | عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتأویل این بود کانفاس پاک | چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث انبیا نرم و درشت | تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر | تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست
مایهٔ صدق و یقین و بندگیست

هوشیاری زان جهانست و چو آن | غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ | هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح میرسد | تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب | نی هنر ماند درین عالم نه عیب
استن این عالم ای جان غفلتست | هوشیاری این جهان را آفتست

قید / زنجیر
آتش افروخته
وسخ / چرک و ریم

هست هشیاری ز یاد ما مضی | ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتشی در زن بهر دو تا بکی | پر گره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست | همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوف خود بطوفی مرتدی | چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بیخبر | توبهٔ تو از گناه تو بتر
راه فانی گشته راه دیگرست | زانکه هشیاری گناه دیگرست
ای تو از حال گذشته توبه جو | کی کنی توبه ازین توبه بگو
از پی این عیش و عشرت ساختن | صد هزاران جان بباید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش
همچو خورشید فلک جانباز باش

گفت پیغمبر که دایم بهر پند | دو فرشته خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقان را سیر دار | هر درمشان را عوض ده صد هزار

طوف / گردیدن

ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان

ای خدایا منفقان را ده خلف / ای خدایا ممسکان را ده تلف

منفق و ممسک محل هین بود / چون محل باشد مؤثر می‌شود

ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده

تا عوض یابی تو مال بیکران / تا نباشی از عداد کافران

کاشتران کردند قربان‌ها که تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی

امر حق را باز جو از واصلی / امر حق را در نیابد هر دلی

چون غلام یاغیی کو عدل کرد / مال شه بر یاغیان او بذل کرد

مرد ترکان زهی پنداشت عدل / کز سخاوت کرده‌ام ایثار و بذل

عدل این یاغی و دادش نزد شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه

در نبی انذار اهل غفلت است / کان همه انفاقهاشان حسرت است

سروران مکه در حرب رسول / بودشان قربان بامید قبول

عداد: شمار
چیره: غالب
نبی: قرآن
انذار: ترسانیدن

بهر این مؤمن همی گوید ز بیم / در نماز اهدنا الصراط المستقیم

آن درم دادن سخی را لایق است / جان سپردن خود سخای عاشق است

نان دهی از بهر حق نانت دهند

جان دهی از بهر حق جانت دهند

گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی برگیش بخشد کردگار

گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال

هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکش اندر مزرعه باشد بهی

وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اشپش و موش و حوادثهاش خورد

جان شور و تلخ پیش تیغ بر

جان چون دریای شیرین را بخر

ظاهر ما چون درون مدعی / در دلش ظلمت زبانش شعشعی

از خدا نه بوی او را نه اثر / دعویش افزون ز شیث و بوالبشر

ابدال

دیو بنموده ورا هم نقش خویش / او همی گوید ز ابلیسم چه تشویش

حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی

خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید

هر که داند مرد را چون بایزید

روز محشر حشر گردد با یزید

این همه غمها که اندر سینه‌هاست / از غبار گرد باد و بود ماست

این غمان بیخ کن چون داس ماست / اینچنین شد وانچنان وسواس ماست

دانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست

چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دانکه کلّش بر سرت خواهند ریخت

هر که شیرین میزید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد

گوسفندان را ز صحرا میکشند / آنکه فربه‌تر مر او را میکشند

عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد / زانکه این هر دو چو سیلی بگذرد

خواه

خواه صاف و خواه سیل تیره رو / چون نمی‌پاید دمی از وی مگو

شب گذشت و روز آمد ای قمر / چند گیری این فسانهٔ زر ز سر

تو جوان بودی و قانع‌تر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی

رز بدی پر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی

میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود / چون رسن‌تابان نه واپس‌تر رود

من روم سوی قناعت دل‌قوی

تو چرا سوی شناعت میروی

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وانمیدانی ز رنج

این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان

از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی

مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود او کز کله سازد پناه

آنکه زلف و جعد رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش

مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر

خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب پوش

ور ز طمع عیبش نبیند طامعی . / گفت دلها را طمعها جامعی

ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان

کاله
متاع و اسباب
فروختن

کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشان بمنگر سست سست

زانکه درویشی ورای کارهاست / دمبدم از حق مر ایشان را عطاست

بلکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذوالجلال

حق تعالی عادلست و عادلان
کی کنند استمگری با بیدلان

دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت

گفت احمد مر ورا کای راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی

دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب

گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه چیز

حاضران گفتند کای صدر الوری / راست گو گفتی دو ضد گو را چرا

گفت من آیینه‌ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست

مصقول
صیقل شده

هر کرا آیینه باشد پیش رو
زشت و خوب خویش را بیند درو

امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا بفقر اندر غنا بینی دو تو

صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقرست عز ذوالجلال

سرکه فروشی و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین

ای دریغا گر ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی

این سخن شیر است در پستان جان / بی کشنده خوش نمیگردد روان

مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد

مستمع چون تازه آید بی ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال

منکر را حق سپیده خوش دم کرد
بهر خشم کرد و پی اخشم نکرد

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان — غالب آید سخت و بر صاحب‌دلان
باز بر زن جاهلان غالب شوند — زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد — زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود — خشم و شهوت وصف حیوانی بود
زین للناس حق آراسته است — زانچه حق آراست چون دانند رست
چون پی یسکن الیهاش آفرید — کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش — هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست گفتش آمدی — کلمینی یا حمیرا میزدی

این چنین خاصیتی در آدمیست
مهر حیوان را کمست آن از کمیست

چون قضا آید نماند فهم و رای — کس نمیداند قضا را جز خدای
چون قضا آید فرو پوشد نظر — تا نداند عقل ما پا را ز سر
زان امام المتقین داد این خبر — گفت اذا جاء القضا عمی البصر

چون قضا بگذشت خود را میخورد
پرده بدریده گریبان میدرد

پیش چوگانهای حکم کن فکان — میدویم اندر مکان و لامکان
سبز گردم چونکه گوید کشت باش — زرد گردم چونکه گوید زشت باش
چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد — موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی — موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید برین نکته سؤال — رنگ کی خالی بود از قیل و قال
ای عجب کاین رنگ از بیرنگ خاست — رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون میشود — عاقبت با آب ضد چون میشود

چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند　　عاقبت با آب ضد چون گشته‌اند

چون گل از خارست و خار از گل چرا　　هر دو در جنگند و اندر ماجرا

یا نه جنگست این برای حکمت است　　همچو جنگ خرفروشان صنعت است

یا نه اینست و نه آن حیرانی است

گنج باید گنج در ویرانی است

بنده خود خواند احمد در رشاد　　جمله عالم را بخوان قل یا عباد

عقل تو همچون شتربان تو شتر　　میکشاند هر زمان در حکم مر

عقل عقلند انبیا و عقلها　　بر مثال اشتران تا انتها

اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار　　یک قلاووزست و جان صد هزار

چه قلاووز و چه اشتربان بیاب　　دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب

حق از آن پیوست با جسمی نهان　　تاش آزارند و چندین امتحان

بحر کارا زار این آزار اوست　　آب این خم متصل با آب جوست

زان تعلق واد با جسمش اله　　تا که گردد جمله عالم را پناه

کس نیابد بر دل ایشان ظفر　　بر صدف آید ضرر نی بر گهر

نام جسم ولی را بنده باش

تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش

ای بسا شیرین که چون شکر بود　　لیک زهر اندر شکر مضمر بود

آنکه زیرکتر بود بشناسدش　　چونکه دید از دورش اندر کش مکش

وانکه بشناسدش چون بو کند　　وانکه چون بر لب زد دندان زند

وانکه در پیش رو بوئی برد　　وانکه چون دست بنهد کرد رد

پس لبش ردش کند قبل از گلو　　گرچه نعره میزند شیطان کلو

وانکه را در گلو پیدا کند　　وانکه را در بدن رسوا کند

وانکه را در حدث سوزش دهد　　خرج آن از دخل آموزش دهد

وانکه را بعد ایام شهور　　وانکه را بعد مرگ از قعر گور

ورد هندش جهلت اندر قعر گور / لا بدان پیدا شود یوم النشور

هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیداست از دور زمان

سالها باید که تا از آفتاب / لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب

پنج سال و هفت باید تا درخت / یابد از میوه رسانی فر و بخت

باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد

بهر این فرمود حق عز و جل / سورة الانعام در ذکر اجل

این شنیدی مو بمویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد

آب حیوان خوان مخوان این را سخن / جان نو بین در تن حرف کهن

رب هب لی از سلیمان آمدست / که مده غیر مرا این ملک دست

تو مکن با غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود

نکتهٔ لا ینبغی میخوان بجان / سر من بعدی ز بخل او مدان

بل

بلکه اندر ملک دید او صد خطر / مو بمو ملک جهان بد بیم سر

بیم سر با بیم سر با بیم دین / امتحانی نیست ما را مثل این

پس سلیمان همتی باید که او / بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو

با چنان قوت که او را بود هم / موج آن ملکش فرو می‌بست دم

خوان که القینا علی کرسیه / چون نماند از تخت و ملک خود تهی

چون بر او بنشست زین اندوه گرد / بر همه شاهان عالم رحم کرد

شد شفیع و گفت این ملک و لوا / با کمالی ده که دادی مر مرا

هر کرا بدهی و بکنی آن کرم / او سلیمانست و آنکس هم منم

او نباشد بعدی او باشد معی / خود معی چه بود منم بی مدعی

این نه رمزی که نفس است و خرد / نیک پا بسته بهر نیک و بد

وین دو پا بسته درین خاکی سرا / روز و شب در جنگ و اندر ماجرا

زن همی جوید حویج خانقاه ... یعنی اب رو و نان و خوان و جاه

نفس همچون زن پی چاره گری ... گاه خاکی گاه جوید سروری

عقل خود زین فکرها اگاه نیست ... در دماغش جز غم الله نیست

گرچه سر قصه این دانه است و دام ... صورت قصه شنو اکنون تمام

گر بیان معنوی کافی شدی ... خلق عالم عاطل و باطل شدی

گر محبت فکرت و معنی استی ... صورت صوم و نمازت نیستی

هدیهای دوستان با همدگر ... نیست اندر دوستی الا صور

تا گواهی داده باشد هدیها ... بر محبتهای مضمر در خفا

زانکه احسانهای مضمر شاهدند ... بر محبتهای سر ای ارجمند

شاهدت گه راست باشد گه دروغ ... مست گاهی از می و گاهی ز دوغ

ان مرائی در صلوة و در صیام ... می نماید جد و جهد بس تمام

تا گمان اید که او مست ولاست ... چون حقیقت بنگری مست ریاست

حاصل افعال نهانی رهبر است ... تا نشان باشد بر انچه مضمر است

یارب ان تمییز ده ما را بخواست

تا شناسیم ان نشان کژ ز راست

جود محتاجست و خواهد طالبی ... همچنانکه توبه خواهد تایبی

بانگ میاید که ای طالب بیا ... جود محتاج گدایان چون گدا

جود میجوید گدایان و ضعاف ... همچو خوبان کاینه جویند صاف

روی خوبان ز اینه زیبا شود ... روی احسان از گدا پیدا شود

چون گدا اینه جود است هان ... دم بود بر روی اینه زیان

پس ازین فرمود حق در والضحی ... بانگ کم زن ای محمد بر گدا

ان یکی جوشد گدا ارد پدید ... وین دگر بخشد گدا ارد پدید

پس گدایان اینه جود حقند ... وانکه با حقند و جود مطلقند

وانکه جز این دوست او خود مرده است ... او برین در نیست نقش پرده است

یک درویشی که او تشنهٔ خداست | هست دایم از خدایش کار راست
یک درویشی که تشنهٔ غیر شد | او حقیر و ابله و بی خیر شد
نقش درویش است او نه اهل جان | نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق | پیش نقش مرده کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان | شکل ماهی لیک از دریا رمان
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا | لوت نوشد او ننوشد از خدا
شرح میخواهد بیان این سخن | لیک میترسم ز اسرار کهن
فهمهای ناقص کوته نفس | صد خیال بد درآرد در فکر

بر سماع راست هر کس چیر نیست
لقمه هر مرغکی انجیر نیست

آن یکی نحوی بکشتی در نشست | رو بکشتیبان نمود آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا | گفت نیم عمر تو شد در فنا

چیر: غالب

دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب | لیک آندم گشت خاموش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند | گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو | گفت نی ای خوش جواب خوب رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست | زانکه کشتی غرق در گردابهاست
محو میباید نه نحو اینجا بدان | گر تو محوی بی خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد | ور بود زنده ز دریا کی رهد

چون بمردی تو ز اوصاف بشر
بحر اسرارت نهد بر فرق سر

او لا بشنو که خلق مختلف | مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکی است | گرچه از یک رو ز سر تا پا یکی است
از یکی رو ضد و یک رو متحد | از یکی رو هزل و از یک روی جد
پس قیامت روز عرض اکبر است | عرض او خواهد که با زیب و فر است

آشنا: شنا کردن
هزل

هرکه چون هندو بود سودائیست / روز عرضش نوبت رسوائیست

چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شب همچون نقاب

وانکه سر تا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست

میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده و میوه نعمتش

چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونکه آن کم شد شد او اندر مزید

تا که نان نشکست قوت کی دهد / ناشکسته خوشه کی می دهد

تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود خود صحت افزا ادویه

بر نویس احوال پیر راه‌دان / پیر را بگزین و عین راه دان

پیر تابستان و خلقان تیرماه / خلق مانند شب‌اند و پیر ماه

کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست نز ایام پیر

او چنان پیرست کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست

خود قوی تر می بود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن

پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر

آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی قلاوز اندر آن آشفته‌ای

پس رهی را که نرفتستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ

هر که او بی مرشدی در راه شد / او ز غولان گمره و در چاه شد

گر نباشد سایه پیر ای فضول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول

از نبی بشنو ضلال گمرهان / که چه سان کرد آن بلیس بد روان

با هوا و آرزو کم باش جفت / چون یضلک عن سبیل الله گفت

این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایه همرهان

گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پردلی

لیک در شیری مکن تو اعتمید / اندر آ در سایه نخل امید

هر کسی گر طاعتی پیش آورند / بهر قرب حضرت بیچون و چند

تو تقرب جو به عقل و سرّ خویش ‏ ‏ نی چو ایشان بر کمال و برّ خویش

اندر آ در سایهٔ آن عاقلی ‏ ‏ کش نداند برد از ره ناقلی

پس تقرب جو بدو سوی اله ‏ ‏ سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه

زانکه او هر خار را گلشن کند ‏ ‏ دیدهٔ هر کور را روشن کند

ظل او اندر زمین چون کوه قاف ‏ ‏ روح او سیمرغ بس عالی طواف

دستگیر و بندهٔ خاص اله ‏ ‏ طالبان را میبرد تا پیشگاه

گر بگویم تا قیامت نعت او ‏ ‏ هیچ او را غایت و مقطع مجو

آفتاب روح نی آن فلک ‏ ‏ که ز نورش زنده اند انس و ملک

در بشر روپوش گشتست آفتاب ‏ ‏ فهم کن والله اعلم بالصواب

یا علی از جملهٔ طاعات راه ‏ ‏ برگزین تو سایهٔ خاص اله

هر کسی در طاعتی بگریختند ‏ ‏ خویشتن را مخلصی انگیختند

تو برو در سایهٔ عاقل گریز ‏ ‏ تا رهی زان دشمن پنهان ستیز

از همه طاعات اینت بهترست ‏ ‏ سبق یابی بر هر آن سابق که هست

چون گرفتی پیر هان تسلیم شو ‏ ‏ همچو موسی زیر حکم خضر رو

صبر کن بر کار خضری بی نفاق

تا نگوید خضر رو هذا فراق

ای برادر صبر کن بر درد نیش ‏ ‏ تا رهی از نیش نفس گبر خویش

کان گروهی که رهیدند از وجود ‏ ‏ چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود

هر که مرد اندر تن او نفس گبر ‏ ‏ مر ورا فرمان برد خورشید و ابر

چون دلش آموخت شمع افروختن ‏ ‏ آفتاب او را نیارد سوختن

خشکانی کز خدا بد کارشان ‏ ‏ میل کردی آفتاب از غارشان

گر همی خواهی که بفروزی چو روز ‏ ‏ هستی همچون شب خود را بسوز

چیست تعظیم خدا افراشتن ‏ ‏ خویشتن را خاک خواری ساختن

چیست توحید خدا آموختن ‏ ‏ خویشتن را پیش واحد سوختن

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار
کان سه با هم اندران صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف
تا بپشت همدگر از صیدها / سخت بربندند بار و قیدها
گرچه زایشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن / که رود قسمت بعدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگه دار ای دل اندیشه خو / دل ز اندیشه بدی در پیش او

شیر با این فکر میزد خنده فاش / از تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق / کرده ما را مست و هم مغرور خلق
فقر و رنجوری بهستت ای سند / کان تبسم دام خود را بر کند

کل یوم هو فی شان ای بخوان / مر ورا بیکار و بی فعلی مدان
کمترین کارش بهر روز آن بود / کو سه لشکر را روانه میکند
لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل
باز بیشک پیش ازینها میرسد / آنچه از حق سوی جانها میرسد
وانچه از جانها بدلها میرسد / وانچه از دلها بگلها میرسد
اینت لشکرهای حق بیحد و مر / از پی این گفت ذکری للبشر

عاقل آن باشد که عبرت گیرد از
مرگ یاران در بلای محترز

پس سپاس او را که ما را در جهان
کرد پیدا از پس پیشینیان

تا شنیدیم آن سیاستهای حق
بر قرون ماضیه اندر سبق

تا که ما از حال آن گرگان پیش
همچو روبه پاس خود داریم بیش

امت مرحومه زین رو خواندمان
آن رسول حق و صادق در بیان

استخوان و پشم آن گرگان عیان
بنگرید و پند گیرید ای مهان

عاقل از سر بنهد این هستی و باد
چون شنید انجام فرعونان و عاد

ورنه بنهد دیگران از حال او
عبرتی گیرند از اضلال او

آمد از آفاق یار مهربان
یوسف صدیق را شد میهمان

کآشنا بودند اندر کودکی
بر وساده آشنایی متکی

یاد دادش جور اخوان و حسد
گفت آن زنجیر بود و ما اسد

محترز: دوری کردنده
قرون ماضیه: یعنی عهدهای گذشته
امت مرحومه: نام امت حضرت رسول
اضلال: گمراهی
وساده: متکا

عار ناید شیر را از سلسله
ما نداریم از قضای حق گله

شیر را بر گردن ار زنجیر بود
بر همه زنجیرسازان میر بود

گفت چون بودی تو در زندان و چاه
گفت همچون در محاق و کاست ماه

در محاق ار ماه نو گردد دوتا
نی در آخر بدر گردد در سما

گرچه دردانه به هاون کوفتند
نور چشم و دل شد و دفع گزند

گندمی را زیر خاک انداختند
پس ز خاکش خوشه‌ها برساختند

بار دیگر کوفتندش ز آسیا
قیمتش افزود و نان شد جان‌فزا

باز نان را زیر دندان کوفتند
گشت عقل و جان و فهم سودمند

باز آن جان چونکه محو عشق گشت
یعجب الزراع آمد بعد کشت

باز آن جان چون بحق او محو شد
باز ماند از سکر و سوی صحو شد

عالمی را زان صلاح آمد ثمر
قوم دیگر را فلاح منتظر

محاق: وقت اختفای قمر
سکر، صحو: مستی، هشیاری
فلاح: رستگاری

حق تعالی خلق را گوید بحشر　　ارمغان کو از برای روز نشر

جئتمونا و فرادا بی‌نوا　　هم بدانسان که خلقناکم کذا

هین چه آوردید دست آویز را　　ارمغانی روز رستاخیز را

یا امید بازگشتنتان نبود　　وعدهٔ امروز باطلتان نمود

منکری مهمانیش را از خری　　پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری

ور نه منکر چنین دست تهی　　بر در آن دوست پا چون می‌نهی

اندکی صرفه بکن از خواب و خور　　ارمغان بهر ملاقاتش ببر

شو قلیل النوم مما یهجعون　　باش در اسحار از یستغفرون

اندکی جنبش بکن همچون جنین　　تا ببخشندت حواس نوربین

وز جهان چون رحم بیرون روی　　از زمین در عرصهٔ واسع شوی

آنکه ارض الله واسع گفته‌اند　　عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند

دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ　　نخل تر آنجا نگردد شاخ شاخ

حاملی تو مر حواست را کنون　　کند و مانده میشوی و سرنگون

چونکه محمولی نه حامل وقت خواب　　ماندگی رفت و شدی بی پیچ و تاب

چاشنیی دان تو حال خواب را　　پیش محمولی حال اولیا

اولیا اصحاب کهفند ای عنود　　در قیام و در تقلب هم رقود

گر تو بینیشان به بیداری درون

بیمشان خوفی ولا هم یحزنون

علتی بدتر ز پندار کمال　　نیست اندر جانت ای مغرور ضال

از دل و از دیده‌ات بس خون رود　　تا ز تو این معجبی بیرون شود

علت ابلیس انا خیر بدست　　وین مرض در نفس هر مخلوق هست

گرچه خود را بس شکسته بیند او　　آب صافی دان و سرگین زیر جو

چون بشورانی مر او را در امتحان

آب سرگین رنگ گردد در زمان

تن همی نازد بخوبی و جمال — روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش ای مزبله تو کیستی — یکه دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می نگنجد در جهان — باش تا که من شوم از تو جهان
گرم دارانت ترا گوری کنند — کش کشانت در تک گور افکنند
تا که چون در گور یارانت کنند — طعمهٔ موران و مارانت کنند
بینی از گند تو گیرد آنکسی — که به پیشش تو همی مردی بسی
جان جان چون واکشد پا از جهان — جان چنان گردد که بیجان تن بدان
سر از آن رو می نهم اندر زمین — که گواه من بود در یوم دین
یوم دین که زلزلت زلزالها — این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرة اخبارها — در سخن آید زمین و خارها

جمله هفتاد و دو ملت در تو است
وه که از روزی برآرد از تو دست

مزبله / جای کثیف
غنج / کرشمه

قصه

قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست — تا بدانی انبیا را ناز کیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه — شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش — جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل ای هوشمند — عقل جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی — باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل — زانکه وحشی اند از عقل جلیل
خون ایشان خلق را باشد روا — زانکه انسانرا نشد ایشان سزا
عزت وحشی بدان ساقط شده است — کو مر انسان را مخالف آمده است
پس چه عزت باشدت ای نادره — چون شدی تو حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح — چون شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود — هیچ معذورش نمیدارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی — کی بود معذور ای یار سمی

ثمود / عاد
قوم صالح / قوم هود
خسف / قذف
فرو بردن زمین / سنگباران کردن
نژند / زار و ضعیف
در سوره مدثر است کانهم حمر مستنفره فرت من قسورة [illegible]

همچو وحشی پیش نشاب و رماح ‌ ‌ لاجرم کفار را خون شد مباح

جفت و فرزندانشان جمله سبیل ‌ ‌ زانکه بی‌عقلند و مطرود و ذلیل

باز عقلی کو رمد از عقل عقل

کرد از عقلی بحیوانات نقل

گر شود پر شاخ همچون خارپشت ‌ ‌ تیر خواهد گاو را ناچار کشت

باد صرصر کو درختان میکند ‌ ‌ با گیاه سبز احسان میکند

بر ضعیفی گیاه آن باد تند ‌ ‌ رحم کرد ای دل تو از قوت مخند

تیشه را ز انبوهی شاخ درخت ‌ ‌ کی هراسد می‌برد لخت لخت

لیک بر برگی نکوبد خویش را ‌ ‌ جز که بر نیشی نکوبد نیش را

شعله را ز انبوهی هیزم چه غم

کی رمد قصاب ز انبوهی غنم

باز نحی تو ولی در حد خویش ‌ ‌ الله الله پا منه ز اندازه بیش

لمن

گر زنی با زنبقتر از خود دست ‌ ‌ در تک هفتم زمین اندازدت

لحن مرغان را اگر واصف شوی ‌ ‌ بر ضمیر مرغ کی واقف شوی

گر بیاموزی صفیر بلبلی ‌ ‌ تو چه دانی کو چه گوید با گلی

پرده‌های بدان رحمت کشید ‌ ‌ بر منی و خویش‌بینی کم تنید

این مباد ای غیرت آید از کمین

سرنگون افتید در قعر زمین

بس کسان کایشان عبادتها کنند ‌ ‌ دل برضوان و ثواب آن نهند

خود حقیقت معصیت باشد خفی ‌ ‌ بس کدر کو را تو پنداری صفی

فاتقوا ان الذی اوقد ثم ‌ ‌ انکم فی المعصیة ازددتم

از برای چاره این خوفها ‌ ‌ آمد اندر هر نمازی اهدنا

کین نمازم را میامیز ای خدا ‌ ‌ با نماز ضالین و اهل ریا

خواجه پندارد که طاعت میکند ‌ ‌ بی‌خبر کز معصیت جان میکند

این قیاس خویش را رو ترک کن / کز قیاس تو نخورد ریخت کهن

خاصه اینجا که قیاس حس دون

اندران وحیی که از حد شد برون

بستهٔ افلاطه حکیم برده / سر نه آنجا که باده خورده

چونکه از میخانه مستی ضال شد / تسخر و بازیچهٔ اطفال شد

می‌فتاد او سو بسو در هر رهی / در گل و می‌خندهٔ هر ابلهی

او چنین و کودکان اندر پیش / بیخبر از مستی و ذوق و عیش

خلق اطفالند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا

گفت دنیا لعب و لهوست و شما / کودکید و راست فرماید خدا

از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی زکات روح کی باشی زکی

چون جماع طفل دان این شهوتی / که همی رانند اینجا ای فتی

این جماع طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی و غازیی

بالغ: بحد مردی رسیدن

اشاره باین آیه که در سورهٔ عنکبوت ... انما الحیوة الدنیا لعب و لهو

فتی: جوان

غازی: جنگ کننده

جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان

جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لاینفعی آهنگشان

جمله‌شان گشته سواره بر نیی / کاین براق ماست یا دلدل پیی

حاملند و خود ز جهل افراشته / راکب و محمول ره پنداشته

باش تا روزی که محمولان حق / اسب تازان بگذرند از نه طبق

تَعْرُجُ الرُّوحُ اِلَیْهِ وَالْمَلَکْ / مِنْ عُرُوجِ الرُّوحِ یَهْتَزُّ الْفَلَکْ

وهم و حس و فکر و ادراکات ما / همچو نی دان مرکب کودک‌ها

علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان

علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود

گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو

از هوا کی رهی بی‌جام هو

ای ز هو قانع شده با نام هو

صورت بی صورت بی حد غیب | ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه این صورت نگنجد در فلک | نی بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست این | آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آید یا مضل | زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
تا ابد نو نو صور آید بر ... و | مینماید بی حجابی اندر او

بروا
مخففه بر رو

اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ | هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند | رایت علم الیقین افراشتند
مرگ کز وی جمله اندر وحشتند | میکنند این قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر | چون صدف گشتند ایشان پر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند | لیک محو و فقر را برداشتند

صد نشان از نقد و حق مطلق اند
چه نشان بل عین دیدار حقند

تن چو مادر طفل جان را حامله | مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر | تا چگونه زاید آن جان بطر

بطر
خیکی

زنگیان گویند خود از ماست او | رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان و جود | پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان | روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالمست | آنکه نازاده شناسد او کمست
او مگر ینظر بنور الله بود | کاندرون پوست او را ره بود
یوم تبیض و تسود و جوه | ترک و هندو شهره گردد زان گروه
فاش گردد که تو گاهی اگر وه | هندوئی یا ترک پیش هر گروه

در رحم پیدا نگردد هند و ترک
چونکه زاید بیندش زار و سترگ

سر چه عیسی چرا نا و بده | در عدم زاول آیه سر بحجه

در عدم افشرده بود پای خویش / که مرا که برکند از جای خویش

می پسنی صنع ربانیت را / چون کشید او بوی چنانیت را

تا کشیدت اندرین انواع حال / که نبودت در گمان و در خیال

خویشش را بر چو چون همی ارزی برم / هر عدم را پیر لرزان چون ستم

آن عدم او را هماره بنده است

کار کن دیوا سلیمان زنده است

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان منزه از دغل

در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری برآورد و شتافت

او خدو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی

او خدو انداخت بر رویی که ماه / سجده آرد پیش او در سجده‌گاه

در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزااش کاهلی

گشت حیران آن مبارز زین عمل / از نمودن عفو و رحم بی محل

گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی

آن چه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من

آن چه دیدی که چنان خشمت نشست / تا چنین برقی نمود و باز جست

آن چه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعله‌ای آمد پدید

در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی

در مروت ابر موسایی به تیه / کآمد از وی خوان و نان بی شبیه

در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن کار کیست

گفت من تیغ از پی حق میزنم / بنده حقم نه مامور تنم

شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا

ما رمیت اذ رمیت فی الحراب / من چو تیغم وان زننده آفتاب

رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم

خون بپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا

که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد / کوه را کی در رباید تند باد

باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز

خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را من بسته‌ام زیر لگام

چون در آمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا

تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من

بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله ام نیم من آن کس

اندر آ کازاد کردت لطف حق / زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق

اندر آ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر

رسته‌ای از کفر و خارستان او / چون گلی بشکفته در بستان او

تو منی و من توام ای محتشم / تو علی بودی علی را چون کشم

معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده‌ای در ساعتی

اندر آ من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا

پیش از این با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجای اندر جوی نیست

پست میگویم باندازه عقول / عیب نبود این بود کار رسول

من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفت پیغمبر بگوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم

کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت در دست اوست

او همی گوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا

من همی گویم چو مرگ من ز تست / با قضا من حیله چون سازم درست

او همی افتد به پیشم کای کریم / مر مرا کن از برای حق دو نیم

من ملالت میکنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز

من همی گویم برو جف القلم / زین قلم بس سرنگون گردد علم

هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانکه این را من نمیدانم ز تو

جف القلم بما هو کائن

آلت حقی و فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق

وانکه از هر ذره خونی شود / خنجر اندر کف بقصد تو رود

یک سر مو از تو نتواند برید / چون قلم بر تو چنین خطی کشید

لیک بی غم شو شفیع تو منم / مالک روحم نه مملوک تنم

پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی

[فتی جوان]

خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من

آنکه او تن را بدینسان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند

زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه و حکم

تا بیاراید بهر تن جامه / تا نویسد او بهر کس نامه

تا امیری را دهد جان دگر / تا دهد نخل خلافت را ثمر

میری او بینی اندر آنجهان / فکرت پنهانیت کرده عیان

هین گمان بد مبر ای ذو لباب / با خود آ والله اعلم بالصواب

هم

بهر پیغمبر شفیع که هم / کی بود در حب دنیا متهم

[متهم تهمت زده شده]

آنکه او از مخزن هفت آسمان / چشم دل بربست روز امتحان

قدسیان افتاده در خاک رهش / صد چو یوسف اوفتاده در چهش

از پی نظاره او حور و جان / پر شده آفاق و هر هفت آسمان

خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو

چونکه مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بچشم رسول

پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نبرد و اشتیاق

آن گمان بر وی ضمیر بد کند / کو قیاس از جهل و حرص خود کند

زانکه بینه زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب

بشکن آن شیشه کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را

تا تو می بینی غبار از اثر

وانکه میراث بلیس است آن نظر

مدتی این مثنوی تاخیر شد — مهلتی بایست تا خون شیر شد

تا نزاید بخت تو فرزند نو — خون نگردد شیر شیرین خوش شنو

چون ضیا الحق حسام الدین عنان — باز گردانید ز اوج آسمان

چون بمعراج حقایق رفته بود — بی بهارش غنچها ناکفته بود

چون ز دریا سوی ساحل بازگشت — چنگ شعر مثنوی با ساز گشت

مثنوی که صیقل ارواح بود — بازگشتش روز استفتاح بود

مطلع تاریخ این سودا و سود — سال اندر ششصد و شصت و دو بود

روز استفتاح پانزدهم ماه رجب است [illegible]

بلبلی زینجا برفت و بازگشت — بهر صید این معانی بازگشت

ساعد شه مسکن این باز باد — تا ابد بر خلق این در باز باد

آفت این در هوا و شهوتست — ورنه اینجا شربت اندر شربتست

این دهان بربند تا بینی عیان — چشم بند آن جهان حلق و دهان

ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی — وی جهان تو بر مثال برزخی

یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس — شد فراق صدر جنت طوق نفس

همچو دیو از وی فرشته میگریخت — بهر نانی چند آب چشم ریخت

گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود — لیک آن مو در دو دیده رسته بود

بود آدم دیدهٔ نور قدیم — موی در دیده بود کوه عظیم

نفس چون با نفس دیگر یار شد — عقل جزوی عاطل و بیکار شد

رو بجو یار خدایی را تو زود — چون چنان کردی خدا یار تو بود

آنکه در خلوت نظر بر دوختست — آخر آن را هم ز یار آموختست

خلوت از اغیار باید نه ز یار — پوستین بهر دی آمد نه بهار

عقل با عقل دگر دوتا شود — نور افزون گشت و ره پیدا شود

نفس با نفس دگر خندان شود — ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود

یار چشم تست ای مرد شکار — از خس و خاشاک او را پاک دار

هین بجاروب زبان گردی مکن — چشم را از خس ره آوردی مکن

الجلد الثانی

چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود ‌‌ روی او ز آلوده گی ایمن بود

یار آینه‌ست جان را در حزن

بر رخ آینه ای جان دم مزن

حس ابدان قوت ظلمت میخورد ‌‌ حس جان از آفتابی میچرد

ای ببرده رخت حسها سوی غیب ‌‌ دست چون موسی برون آور ز جیب

گاه خورشیدی و گه دریا شوی ‌‌ گاه کوه قاف و گه عنقا شوی

تو نه این باشی نه آن در ذات خویش ‌‌ ای فزون از وهمها وز بیش بیش

روح با علمست و با عقلست یار ‌‌ روح را با تازی و ترکی چه کار

هر که در حس خدا دید آیتی ‌‌ در برج و دشت بهر طاعتی

گر بدیدی حس حیوان شاه را ‌‌ پس بدیدی گاو و خر الله را

گر نبودی حس دیگر مر ترا ‌‌ جز حس ظاهر ز بیرون هوا

پس بنی آدم مکرم کی بدی ‌‌ کی بحس مشترک محرم شدی

آینهٔ دل چون شود صافی و پاک ‌‌ نقشها بینی برون از آب و خاک

گر تو کوری نیست بر اعمی حرج

ور نه رو کالصبر مفتاح الفرج

راست کن اجزات را از راستان ‌‌ سر مکش ای راست رو زان آستان

هم ترازو را ترازو راست کرد ‌‌ هم ترازو را ترازو کاست کرد

هر که با ناراستان همسنگ شد ‌‌ در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

رو اشداء علی الکفار باش ‌‌ خاک بر دلداری اغیار باش

بر سر اغیار چون شمشیر باش ‌‌ هین مکن روباه بازی شیر باش

آتش اندر زن بگرگان چون سپند ‌‌ زانکه این گرگان عدو یوسفند

جان بابا گویدت ابلیس هین ‌‌ تا بدم بفریبدت دیو لعین

اینچنین تلبیس با بابات کرد

آدمی را این سیه دل مات کرد

بس دعاها کان زیانست و هلاک — از کرم می‌نشنود یزدان پاک

مصلحت و مصلحت داند او — کان دعا را بار نیکره داند او

وان دعا گوینده شاکی میشود — بی سر دعن بد وان بد بود

می نداند کو بلای خویش خواست — وز کرم حق آن بدو ناورد راست

گشت با عیسی یکی ابله رفیق — استخوانها دید در چاه عمیق

گفت ای همراه آن نام سنی — که بدان تو مرده زنده میکنی

مر مرا آموز تا احسان کنم — استخوانها را بدان با جان کنم

گفت خامش کن که آن کار تو نیست — لایق انفاس و گفتار تو نیست

کان نفس خواهد ز باران پاکتر — وز فرشته در روش دراکتر

عمرها بایست تا دم پاک شد — تا امین مخزن افلاک شد

خود گرفتی این عصا در دست راست — دست را دستان موسی از کجاست

گفت اگر من نیستم اسرارخوان — هم تو برخوان نام را بر استخوان



گفت عیسی یا رب این اسرار چیست — میل این ابله درین گفتار چیست

چون غم خود نیست این بیمار را — چون غم جان نیست این مردار را

مردهٔ خود را رها کرده است او — مردهٔ بیگانه را جوید رفو

گفت حق ادبارگر ادبارجوست — خار روییدن جزای کشت اوست

آنکه تخم خار کارد در جهان — هان و هان او را مجو در گلستان

چونکه عیسی دید کان ابله رفیق — بوزک استیزه نبیند اند طریق

می نگیرد پند را از ابلهی — نجل می پندارد او از گمرهی

خواند عیسی نام حق بر استخوان — از برای التماس آن جوان

حکم یزدان از پی آن خام مرد — صورت آن استخوان را زنده کرد

از میان برجست یک شیر سیاه — پنجه برزد کرد نقشش را تباه

کله‌اش برکند و مغزش ریخت زود — همچو جوزی کاندرو مغزی نبود

گفت عیسی چون شتابش کوفتی — گفت زان رو که تو زو آشوفتی

گفت عیسی چون نخوردی خون مرد ... گفت در قسمت نبودم رزق خورد

ای بسا کس همچو آن شیر ژیان ... صید خود ناخورده رفته از جهان

قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه ... ناموجه کرده تحصیل وجوه

جمع کرده مال و رفته سوی گور ... دشمنان در ماتم او کرده سور

ای میسر کرده ما را در جهان ... سخره و بیگار از ما وا رهان

طعمه بنموده به ما وان بوده شست
آنچنان بنما به ما آن را که هست

رفتن یک منزلی بر بوی ناف ... بهتر از صد منزل گام و طواف

سیر زاهد هر مهی یک روزه راه ... سیر عارف هر دمی تا تخت شاه

اندلی که مطلع مهتابهاست ... بهر عارف فتحت ابوابهاست

با تو دیوارست با ایشان درست ... با تو سنگ و با عزیزان گوهرست

آنچه تو در آینه بینی عیان ... پیر اندر خشت بیند پیش از آن

پیر ایشانند کاین عالم نبود ... جان ایشان بود در دریای جود

پیش از این تن عمرها بگذاشتند ... پیشتر از کشت بر برداشتند

پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند ... پیشتر از بحر درها سفته‌اند

مطلع بر نقش هر که هست شد ... پیش از آن کاین نفس کل پابست شد

پیشتر از افلاک کیوان دیده‌اند ... پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند

بی دماغ و دل پر از فکرت بدند ... بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند

فکرت از ماضی و مستقبل بود ... چون از این دو رست مشکل حل شود

دیده چون بی کیف هر با کیف را ... دیده پیش از کان صحیح و زیف را

پیشتر از خلقت انگورها ... خورده میها و نموده شورها

در تموز گرم می‌بینند دی ... در شعاع شمس می‌بینند فی

در دل انگور می را دیده‌اند ... در فنای محض شی را دیده‌اند

آسمان در دور ایشان جرعه نوش ... آفتاب از جودشان زربفت پوش

چون از ایشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار

بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان

مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها

چون نظر در قرص داری خود یکیست / وانکه شد محجوب ابدان در شکیست

تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود

چونکه حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او

روح انسان کنفس واحدست / روح حیوانی سفال جامدست

عقل جزو از رمز این آگاه نیست / واقف این سر بجز الله نیست

عقل را خود با چنان سودا چکار / گر کند در زاد با سر نا چکار

یک زمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصف خالی زان جمال

در بیان ناید جمال حال او / هر دو عالم چیست عکس خال او

چونکه من از خال خوبش دم زنم / نطق میخواهد که بشکافد تنم

همچو موری اندرین خرمن خوشم / تا فزون از خویش باری میکشم

کی گذارد آنکه رشک روشنیست / تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست

آدمی خوارند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان

خانه دیوست دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه

هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدوی دوست رو تعظیم و ریو

در ره اسلام و در پول صراط / سر درآید چون خران اندر خباط

عشوه‌های یار بد منیوش هین / دام بین ایمن مرو تو بر زمین

صد هزار ابلیس لا حول آر بین / آدما ابلیس را در مار بین

دم دهد گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کشد از دوست پوست

سر نهد بر پای تو قصاب وار / دم دهد تا خونت ریزد زار زار

همچو شیری صید خود را خویش کن / ترک عشوه اجنبی و خویش کن

در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن

کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو

تا تو تن را چرب و شیرین میدهی / جوهر جان را نبینی فربهی

گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند او پیدا شود

مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چه بود نام پاک ذوالجلال

آن منافق مشک بر تن می‌نهد / روح را در قعر گلخن می‌نهد

بر زبان نام حق و در جان او / گندها از کفر بی‌ایمان او

ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است / بر سر سبزه گلست و سوسن است

طیبات آمد سوی طیبین

مر خبیثین را خبیثات است هین

حق فرستاد انبیا را بهر این / تا جدا کرد از ایشان گبر و دین

مؤمن و کافر مسلمان و جهود / پیش از ایشان جمله یکسان می‌نمود

از

پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم / کس ندانستی که ما نیک و بدیم

بود نقد و قلب در عالم روان / چون جهان شب بود و ما چون شب‌روان

تا برآمد آفتاب انبیا / گفت ای غش دور شو صافی بیا

چشم داند فرق کردن رنگ را / چشم داند لعل را و سنگ را

چشم داند گوهر و خاشاک را / چشم را زان می‌خلد خاشاک‌ها

دشمن روزند این قلابکان / عاشق روزند این زرهای کان

حق قیامت را لقب زان روز کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد

پس حقیقت روز سر اولیاست / روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست

عکس راز مرد حق دانید روز / عکس ستاریش شام چشم‌دوز

زان سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی

قول دیگر کاین ضحی را خواست دوست / از برای آنکه این هم عکس اوست

ورنه بر فانی قسم خوردن خطاست / خود فنا چه لایق گفت خداست

از خلیلی لا احب الافلین
پس فنا چون خواست رب العالمین

باز و اللیل است ستاری او
وین تن خاکی زنگاری او

آفتابش چون برآمد زان فلک
با تن شب گفت هین ما ودعک

لطف شه جان را جنایت جو کند
زانکه شه هر زشت را نیکو کند

رو مکن زشتی که نیکیهای ما
زشت آید پیش آن زیبای ما

خدمت خود را سزا پنداشتی
تو لوای جرم از آن افراشتی

چون ترا ذکر و دعا دستور شد
زان دعا کردن دلت مغرور شد

هم سخن دیدی تو خود را با خدا
ای بسا کس زین گمان افتد جدا

گرچه با تو شه نشیند بر زمین
خویشتن بشناس و نیکوتر نشین

چند بت بشکست احمد در جهان
تا که یا رب گوی گشتند امتان

امتان

گر نبودی کوشش احمد تو هم
میپرستیدی چو اجدادت صنم

این سرت وارست از سجدهٔ صنم
تا بدانی حق او را بر امم

گر بگویی شکر این رستن بگو
کز بت باطن همت برهاند او

مر سرت را چون رهانید از بتان
هم بدان قوت تو دل را وا رهان

سر ز شکر دین از آن برتافتی
کز پدر میراث مفتش یافتی

مرد میراثی چه داند قدر مال
رستمی جان کند و مجان یافت زال

چون بگریانم بجوشد رحمتم
آن خروشنده بنوشد نعمتم

گر نخواهم داد خود ننمایمش
چونش کردم بسته دل بگشایمش

رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست
چون گریست از بحر رحمت موج خاست

تا نگرید ابر کی خندد چمن
تا نگرید طفل کی جوشد لبن

پا بکش زیرا درازست این گلیم

الحکایت

کام تو موقوف زاری دلست / بی تضرع کامیابی مشکلست

گر همی خواهی که مشکل حل شود / خار محرومی بگل مبدل شود

گر همی خواهی کز آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد

گر نبود دیگران تو ره گری / هی بنشین و بر خود میگری

زار گریان باغ سبز و تر شود / زانکه ابر از گریه روشن‌تر شود

هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولیتری اندر حنین

زانکه ایشان در فراق فانیند / غافل از لعل بقای کانیند

زانکه بر دل نقش تقلیدست بند / رو بآب چشم بندش را بدرند

ره بدان / بتر بوده

زانکه تقلید آفت هر نیکویست / که بود تقلید اگر کوه قویست

خلق را تقلیدشان بر باد داد / ای دو صد لعنت برین تقلید باد

بر دل خود کم نه اندیشه معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش

این چنین گرگاه اندر روح را / با مثال کشتی مر نوح را

اذا

ترک چون باشد بیابد خرکهی

خاصه چون باشد عزیز درکهی

کافر و مؤمن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک

شعر / بدهر کار

آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان

الله الله میزنی از بهر نان / بی طمع پیش آی و الله را بخوان

گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش

سالها گوید خدا آن نان خواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه

گر بدل بر تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش

حق همی گوید که ای مغرور کور / نی ز نامم پاره پاره گشت طور

که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل

از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پر خون شدی

از پدر وز مادر این بشنیده / لاجرم غافل درین پیچیده

گر تو بی تقلید از او واقف شوی
بی نشان از لطف چون هاتف شوی

صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بر دران تو پرده‌های طمع را
یک حکایت گویمت بشنو بهوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته در گوش حرص
گر طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی

گر ترازو را طمع بودی بمال
راست کی گفتی ترازو وصف حال

هر

الکن: گنگ
حر: آزاد

گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر گبر کهن
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه / نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند
از جمال یوسف اخوان بس نفور / لیک اندر دیدهٔ یعقوب نور
از خیال بد نظرشان زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بربند و بگشا آن دکان

شش جهت مگریز زیرا در جهات
ششدره است و ششدره ماتست مات

استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگست و در هزاران میرود / هر که در وی رفت او آن میشود

شست: دام

هر که را هست گردیده این گور اوست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست

چون نماید صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال

که خیال فرجه و گاهی دکان / که خیال علم و گاهی خان و مان

که خیال کسب و سوداگری / که خیال تاجری و داوری

که خیال نقره و فرزند و زن / که خیال بو الفضول بو الحزن

که خیال کار و گاهی قماش / که خیال خورش و گاهی تراش

که خیال آشتی و جنگ ها / که خیال آبها و ننگ ها

هین برون کن از سر این نقشها / هین برو باز از دل چنین بندها

این مکرر ها اندر زمان

از زبان شاه بلخ از عین جان

گفت پیغمبر که یزدان مجید / از پی هر درد درمان آفرید

لیک زان درمان نبینی رنگ و بو / بهر درد خویش بی فرمان او

آن

کون پر چاره است هیچت چاره نی / تا که نگشاید خدایت روزنی

چشم را ای چاره جو در لامکان / هین بنه چون چشم کشته سوی جان

باز گرد از هست سوی نیستی / گر تو از جان طالب مولیستی

جای دخلست این عدم از وی مرم

جای خرجست این وجود بیش و کم

ای خدای پاک بی انباز و یار / دستگیر و جرم ما را در گذار

یاد ده ما را سخنهای رقیق / که ترا رحم آورد آن ای رفیق

هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن

کیمیا داری که تبدیلش کنی / گرچه جوی خون بود نیلش کنی

اینچنین میناگریها کار تست / وینچنین اکسیرها ز اسرار تست

آب را و خاک را بر هم زدی / ز آب و گل نقش تن آدم زدی

نسبتش دادی بجفت و خال و عم / با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهائی داده / زین غم و شادی جدائی داده
برده از خویش و پیوند و سرشت / کرده در چشم او هر خوب زشت
هر چه محسوس است او رد میکند / وانچه ناپیداست مسند میکند
این رها کن عشقهای صورتی / عشق بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوقست صورت نیست آن / خواه عشق اینجهان خواه آنجهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته / چون برون شد جان چرایش هشته
صورتش برجاست این زشتی ز چیست / عاشقا وا جو که معشوق تو کیست
پرتو خورشید بر دیوار تافت / تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / وا طلب اصلی که تابد او مقیم
چون زر اندود است خوبی در بشر / ورنه چون شد شاهدت پیره خر
چون فرشته بود همچون دیو شد / کان ملاحت اندرو عاریه بود

اندک اندک می ستانند آن جمال / اندک اندک خشک میگردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان / دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقیست / دولتش از آب حیوان ساقیست
خود هم او آب و هم او ساقی و مست
هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بد گوهری / یاد ناوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو / او چه کرد آخر بگو ای زشت خو
هیچکس گفته است مادر را عنود / میگوئی او چه کرد آخر چه بود
گفت کاری کرد کان ننگ ویست / کشتم او را خاک ستار ویست
گفت آن کس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برم بهست از نای خلق

نفس ثبت آمد و بد خاصیت / کو فنا دوست در هر ناحیت

پس بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی میکنی

از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ

نفس کشتی باز رستی ز اعتذار

کس ترا دشمن نماند در دیار

ور کند از فضل و از جستی و فن / کار خدمت دار و خلق حسن

زانکه کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود

آنکسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی

چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول

پس بهر دوری ولیی قائم است / تا قیامت آزمایش دائم است

هر که را خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست

پس امام حی قائم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست

مهدی

مهدی و هادی وی است ای راه جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو

پس مثال و شرح خواهی این کلام / لیک ترسم تا نلغزد فهم عام

ناکرده نیکویی با بدی

اینکه گفتم هم نبد جز بیخودی

روز مرگ این حس تو باطل شود / نور جان داری که یار دل شود

در لحد کاین چشم را خاک آکند / هست چیزی گور را روشن کند

آکندن
پرکردن

آن زمان کاین دست و پایت بر درد / پر و بالت هست تا جان بر پرد

نور دل از جان بجو ای یار غار / مستعار از آن دان ای مست عار

مستعار
عاریه و امانت

آن زمان کاین جان حیوانی نماند / جان باقی بایدت بر جا نشاند

شرط من جا بالحسن نه کردنست / بل حسن را سوی یزدان بردنست

جوهری داری تو انسان یا خری / این عرضها که فنا شد چون بری

این عرضهای نماز و روزه را / چونکه لایبقی زمانین انتفا

[illegible]

نقل نتوان کرد مر اعراض را / لیک از جوهر برند اعراض را

تا مبدل گشت جوهر زین عرض / چون ز پرهیزی که زایل شد مرض

صیقلی کردن عرض باشد شها / زین عرض جوهر همی زاید صفا

پس نکو کردن عملها کرده‌ام / وصل آن اعراض بنموده‌ام

این صفت کردن عرض باشد خمش

سایه برزان پی قربان بکش

در حدیث آمد که تسبیح از ریا / همچو سبزه گولخن دان ای کیا

پس بدان که صورت خوب نکو / با خصال بد نیرزد یک تسو

ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو در پاش میر

چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو آب جو

چند باشی طالب صورت بگوی / طالب معنی شو و معنی بجوی

صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان

صورتش

صورتش را بهر عشق عاقلی / از صدف در را گزین گر عاقلی

این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان

لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هریک نگر

کان چه دارد وین چه دارد میگزین / زانکه کم یابست آن در ثمین

گر بصورت بنگری کوهی بشکل / در بزرگی هست صد چندانکه لعل

تا تو نقش از خسروی بهره / آدمی خویشتن [illegible]

جهل محضی و زرقه بیگانه

بو نداری و رخسا دیوانه

ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد

آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانند است

تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطره خونی نهفت

شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر

رایحه: بو
انف: بینی
جگر
زبون: خوار و مغلوب

رایحه در انف و منطق در لسان / لهو در نفس و شجاعت در جنان

این تعلقها نه بی کیفست و چون / عقلها در دانشش چونی زبون

جان کل با جان جزو آسیب کرد / عقل ازو دری ستد در جیب کرد

پس جهان زاید جهان دیگری / این حشر را وانماید محشری

تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم

هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سر تا پای بتوانی چشید

یک مثل آورد ستا تا پی بری
وز چنین لبیک پنهان بو بری

بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنهٔ دردمند

تشنهٔ مستسقی زار و نزار / عاشقی مستی غریبی بیقرار

مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود

شد حجاب آب آن دیوار او / بر فلک می شد فغان زار او

ناگهان

ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب

چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ

از سماع بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت انداز زان جا خشت کن

آب میزد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا

تشنه گفت آبا مرا دو فایده است / من ازین صنعت ندارم هیچ دست

فایده اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب

بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد

یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ می یابد ازو چندین نگار

یا چو بر درویش ایام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات

یا چو بوی احمد مرسل بود / کو بعاصی در قیامت میرسد

یا چو بوی یوسف خوب لطیف / میزند بر جان یعقوب نحیف

یا ز لیلی بشنود مجنون سلام / یا فرستد ویس با رامین پیام

ویسه: معشوقه
رامین: عاشق

خانهٔ دیگر که هر خشتی ازو این | بر کنم ایم سوی ... معین

کژ کجی خشت دیوار بلند | پست تر گردد بهر خشتی که کند

پستی دیوار قربی میشود | فصل او درمان وصلی میشود

سجده آمد کندن خشت لزب | موجب قربی که و اسجد واقترب

تا که این دیوار عالی گردنست | مانع این سر فرود آوردنست

سجده نتوان کرد بر آب حیات | تا نیابم زین تن خاکی نجات

بر سر دیوار هر کو تشنه تر | زودتر بر میکند خشت و مدر

هر که عاشق تر بود بر بانگ آب | او کلوخ زفت تر کند از حجاب

ای خنک آنرا که او ایام پیش | مغتنم دارد گزارد وام خویش

اندر آن ایام کش قدرت بود | صحت و زور دل و قوت بود

وان جوانی همچو باغ سبز و تر | میرساند بی دریغی بار و بر

چشمه‌های قوت و شهوت روان | سبز میگردد زمین تن بدان

خانه

خانهٔ معمور و سقفش بس بلند | معتدل ارکان و بی تخلیط و بند

نور چشم و قوت ابدان بجا | قصر محکم خانه روشن پر صفا

هین غنیمت دان جوانی ای پسر | سر فرود آور بکن خشت و مدر

پیش از آن کایام پیری در رسد | گردنت بندد بحبل من مسد

خاک شوره گردد و ریزان و سست | هرگز از شوره نبات خوش نرست

آب زور و آب شهوت منقطع | او ز خویش و دیگران نامنتفع

ابروان چون پالدم زیر آمده | چشم را نم آمده تاری شده

از تشنج رو چو پشت سوسمار | رفته نطق و طعم و دندانها ز کار

پشت دوتا گشته دل سست و طپان | تن ضعیف و دست و پا چون ریسمان

بر سر ره زاد کم مرکوب سست | غم قوی و دل تنک تن نادرست

خانه ویران کار بی سامان شده | دل پر افغان همچو نی نالان شده

عمر ضایع سعی باطل راه دور | نفس کاهل دل سیه جان ناصبور

موی بر سر همچو برف از ترس مرگ — جمله اعضا لرز لرزان همچو برگ

روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز — کارگه ویران عمل رفته ز ساز

بیخهای خوی بد محکم شده — قوت برکندن آن کم شده

خاربن دان هر یکی فعل بدت — بارها در پای خار آخر زدت

بارها از فعل بد نادم شدی — بر سر راه ندامت آمدی

گر ز خسته گشتن دیگر کسان — که ز خلق زشت تو هست آن رسان

غافلی باری ز زخم خود نه‌ای — تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای

یا تبر بردار و مردانه بزن — تو علی‌وار این در خیبر بکن

ورنه چون صدیق و فاروق مهین — رو طریق دیگر ابرار گزین

یا بگلبن وصل کن این خار را — وصل کن با نار نور یار را

تا که نور او کشد نار ترا — وصل او گلشن کند خار ترا

تو مثال دوزخی او مؤمن است — کشتن آتش بمؤمن ممکن است

سال بیگه گشت وقت کشت نی — جز سیه رویی و فعل زشت نی

کرم در بیخ درخت تن فتاد — باید این برکند و در آتش نهاد

هین و هین ای راهرو بیگاه شد — آفتاب عمر سوی چاه شد

این دو روزک را که زورت هست زود — پرفشانی کن ز راه جود

اینقدر تخمی که ماندستت بکار — تا در آخر بینی از برگ و بار

تا فروزانست این چراغ گهر — هین فتیله‌ش ساز و روغن زودتر

هین مگو فردا که فرداها گذشت — تا بکلی نگذرد ایام کشت

پند من بشنو که تن بند قویست

کهنه بیرون کن گرت میل نویست

لب ببند و کف پر زر بر گشا — بخل تن بگذار و پیش آور سخا

ترک لذتها و شهوتها سخاست — هر که در شهوت فرو شد برنخاست

این سخا شاخیست از باغ بهشت — وای او کز کف چنین شاخی بهشت

عروة الوثقی است این ترک هوا برکشد این شاخ جان را بر سما

تا برد شاخ سخای خوب‌کیش مر ترا بالاکشان تا اصل خویش

یوسف حسنی و این عالم چو چاه وین رسن صبر است بر امر اله

یوسفا آمد رسن در زن دو دست از رسن غافل مشو بیگه شده ست

حمد لله کاین رسن آویخته شد فضل و رحمت را بهم آمیخته شد

در رسن زن دست بیرون رو ز چاه تا ببینی بارگاه پادشاه

تا ببینی عالم جان جدید عالمی بس آشکارا ناپدید

این جهان نیست چون هستان شده

وان جهان هست بس پنهان شده

زان شهنشاه همایون نعل بود که سراسر کوه سینا لعل بود

جان پذیرفت و خرد اجزای کوه ما کم از سنگیم آخر ای گروه

نی ز جان یک چشمه جوشان می‌شود نی بدن از سبزپوشان می‌شود

عروة الوثقی ریسمان محکم

سلطان

نی صدای بانگ مشتاقی در او نی صفای جرعهٔ ساقی در او

کو حمیت تا ز تیشه و ز کلند اینچنین کُه را بکلی بر کنند

بو که بر اجزای او تابد مهی بو که در روی آب خور یابد رهی

چون قیامت کوه‌ها را بر کند پس قیامت این کرم کی می‌کند

این قیامت زان قیامت کی کم است آن قیامت زخم و این چون مرهم است

ای خنک زشتی که خوبش شد حریف

وای گل‌روئی که جفتش شد خریف

باز دیوانه شدم من ای طبیب باز سودائی شدم من ای حبیب

حلقه‌های سلسلهٔ تو ذو فنون هر یکی حلقه دهد دیگر جنون

داد هر حلقه فنون دیگر است پس مرا هر دم جنون دیگر است

پس جنون آمد فنون این شد مثل خاصه در زنجیر این میر اجل

آنچنان دیوانگی بگسست بند کاین چنین دیوانگان پندم دهند

حریف / خریف

در بعضی نسخ الجنون فنون مجرد است

اینچنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنونی نو بزاد

شور چندان شد که تا فوق فلک / میرسید از وی جگرها را نمک

هین منه تو شور خود ای شوره خاک / پهلوی شور خداوندان پاک

خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان میربود

چونک در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش بزندان اوفتاد

حکم چون در دست رندان اوفتاد / لاجرم ذوالنون بزندان اوفتاد

چون قلم در دست غداری بود / لاجرم منصور برداری بود

چون سفیهان راست این کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیا

انبیا را گفته قومی راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم

یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف بگرگان میدهند

از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت

گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت

چونک اخوان را دل کینه ورست / یوسفم در قعر چاه اولیترست

صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ بیست

زانک حشر حاسدان روز گزند / بیگمان بر صورت گرگان کنند

حشر پر حرص خس مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار

زانیان را گنده اندام نهان / خمرخواران را بود گنده دهان

گند مخفی کو بدلها میرسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید

بیشه آمد وجود آدمی / برحذر شو زین وجود ار آدمی

سیرتی کو در وجودت غالبست

هم بران تصویر حشرت واجبست

بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب

در درون دل درآید چون خیال / پیششان مکشوف باشد سر حال

در تن گنجشک چیست از برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر چشم باز

آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او

آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود

در کف داود کآهن گشت موم

موم چه بود در کف او ای ظلوم [uncertain]

از محبت خارها گل میشود / وز محبت سرکها مل میشود

از محبت دردها صافی شود / وز محبت دردها شافی شود

از محبت تلخها شیرین شود / وز محبت مسها زرین شود

از محبت دار تختی میشود / وز محبت بار بختی میشود

از محبت نار نوری میشود / وز محبت دیو حوری میشود

از محبت حزن شادی میشود / وز محبت غول هادی میشود

از محبت نیش نوشی میشود / وز محبت شیر موشی میشود

از محبت مرده زنده میشود / وز محبت شاه بنده میشود

این محبت هم نتیجهٔ دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست

دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد

دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را

چونکه ملعون خواند ناقص را رسول / هست در تاویل نقصان عقول

زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم

نقص عقلست آنکه بد رنجوریست / موجب لعنت سزای دوریست

زانکه تکمیل خردها دور نیست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست

کفر و فرعونی هر گبر عنید / جمله از نقصان عقل آمد پدید

بهر نقصان بدن آمد فرج

در نبی که ما علی الاعمی حرج

گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گل او بگذراند خار را

حاکمست و یفعل الله ما یشا / او ز عین درد انگیزد شفا

گر هوا و نار را سفلی کند / تیره گی و دردی و ثقلی کند *(ثقلی: سنگینی)*

ور زمین و آب را علوی کند / راه گردون را بپا مطوی کند *(مطوی: پیچیده)*

نیست کس را زهره تا گوید که چون / پس حکم با کاندرین ره گفت خون

پس یقین شد که تعز من تشا / خاکیی را گفت پرها بر گشا

آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با تلبیس شو

آدم خاکی برو تو بر سها / ای بلیس آتشی رو تا ثری *(ثری: خاک)*

کار من بی علت است و مستقیم

هست تقدیرم بعلت ای سقیم

هر الی را سجده هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست

این بهشتی آن نکن جرم و گناه / که کنم توبه در آیم در پناه

می بباید آب و تابی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را *(سحاب: ابر)*

آتش و آبی بباید میوه را / واجب آمد ابر و برق این شیوه را

بجان

تا نباشد برق دل و آب دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم

تا نباشد گریه ابر از مطر / تا نباشد خنده برق ای پسر

کی بروید سبزه ذوق وصال / کی بجوشد چشمها ز آب زلال

کی گلستان راز گوید با چمن / کی بنفشه عهد بندد با سمن

کی چناری کف گشاید در دعا / کی درختی سر فشاند در هوا

کی شکوفه آستین پر نثار / بر فشاندن گیرد ایام بهار

کی بیاید بلبل و گل بو کند / کی چو طالب فاخته کوکو کند

کی فروزد لاله را رخ همچو خون / کی گل از کیسه برارد زر برون

کی بگوید لکلک آن لک لک بجان / لک چه باشد ملک تست ای مستعان

کی نماید خاک اسرار ضمیر / کی شود چون آسمان بستان منیر

از کجا آورده اند این حلها / من کریم من رحیم کلها

این لطافتها نشان شاهدیست / که بهر ساعت دو صد جان نو زیست

او خود شاه ازشان که دید شاه　　چون ضمیر او را بباشد اشتباه

او شناسد بوی که می‌کرد

چون ناگزر دادی چه وانه بوی کرد

دید موسی یک شبانی را براه　　کو همی گفت ای خدا و ای اله

تو کجایی تا شوم من چاکرت　　چارقت دوزم کنم شانه سرت

ای خدای من فدایت جان من　　جمله فرزندان و خان و مان من

تو کجایی تا سرت شانه کنم　　چارقت را دوزم و بخیه زنم

جامه‌ات دوزم شپشهایت کشم　　شیر پیشت آورم ای محتشم

ور ترا بیماریی آید بپیش　　من ترا غمخوار باشم همچو خویش

دستکت بوسم بمالم پایکت　　وقت خواب آید بروبم جایکت

گر ببینم خانه‌ات را من دوام　　روغن و شیرت بیارم من مدام

هم پنیر و نانهای روغنین　　خمرها جغراتهای نازنین

مادری بعضی

جغرات ماست

ساز

سازم و آرم به پیشت صبح و شام　　از من آوردن ز تو خوردن تمام

ای فدای تو همه بزهای من　　ای بیادت هی هی و هیهای من

زین نمط بیهوده میگفت آن شبان　　گفت موسی با کیستت این ای فلان

گفت با آنکس که ما را آفرید　　این زمین و چرخ ازو آمد پدید

گفت موسی های خیره سر شدی　　خود مسلمان ناشده کافر شدی

این چه ژاژست و چه کفرست و فشار　　پنبه‌ای اندر دهان خود فشار

گند کفر تو جهان را گنده کرد　　کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

چارق و پاتابه لایق مر تراست　　آفتابی را چنینها کی رواست

گر نبندی زین سخن تو حلق را　　آتشی آید بسوزد خلق را

دوستی بیخرد خود دشمنیست　　حق تعالی زین چنین خدمت غنیست

با کی میگویی تو این با عم و خال　　جسم و حاجت در صفات ذوالجلال

شیر او نوشد که در نشو و نماست　　چارق او پوشد که او محتاج پاست

فشار

کلام بیهوده

ور برای بنده است این گفتگو / آنکه حق گفت او منست و من خود او

آنکه گفت انّی مرضتُ لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد

آنکه بی یسمع و بی یبصر شده است / در حق آن بنده این هم بیهده است

بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق

گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنسند مرد و زن همه

قصد خون تو کند تا ممکن است / گرچه خوش‌خو و حلیم و ساکن است

فاطمه مدح است در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان

دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است

لم یلد لم یولد او را لایق است / والد و مولود را او خالق است

هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست / هر چه مولود است او زین سوی جوست

زانکه از کون و فساد است و مهین / حادث است و محدثی خواهد یقین

گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی

جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابان و برفت

وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا

تو برای وصل کردن آمدی / نی برای فصل کردن آمدی

تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق

هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام

در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم

در حق او نیک و در حق تو بد / در حق او خوب و در حق تو رد

ما بری از پاک و ناپاکی همه / وز گرانجانی و چالاکی همه

من نکردم خلق تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم

من نکردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان بوند و درفشان

ما برون را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را

ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت و قول ناخاضع بود

زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض

چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

آتشی از عشق در جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز

موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند

عاشقان را هر زمان سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست

گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر بود پر خون شهید او را مشو

خون شهیدان را ز آب اولیترست / این گناه از صد ثواب اولیترست

در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست

تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه چاکان را چه فرمایی رفو

ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را ملت و مذهب خداست

بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهایی گفت کان ناید بگفت

بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند

چند بیخود گشت و باز آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد

بعد از آن گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست

ور بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند

ور بگویم شرحهای معتبر / تا قیامت باشد آن بس مختصر

لاجرم کوتاه کردم من زبان / گر تو خواهی از درون خود بخوان

چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان از پی چوپان دوید

بر نشانهای پای آن سرگشته راند / گرد از پره بیابان برفشاند

گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود

یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب

گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم

گاه بر خاکی نوشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند

گاه حیران ایستاده که روان / گاه غلطان همچو گوی از صولجان

عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هرچه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی‌محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدره منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو گشته‌ام
تازیانه بر زدی اسبم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد

حال من اکنون برون از گفتنست

آنچه میگویم نه احوال منست

گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یکدم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل / چون ملک اعتراضی کرد دل

اعتراض
ملائکه

باز

گرچه مقصود است نقشی ساختن / واندر آن تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده کنان را سوختن
مایه خونابه و زردابه را / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست / لیک مقصودم عیان و رؤیتست
آن یقین میگویدم خاموش کن / حرص رؤیت گویدم نی جوش کن
حشر تو گوید که سر مرگ چیست / میوه‌ها گویند سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست / سابق هر بیشیی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی‌وقوف / آنگهی بروی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان / برنویسد بروی اسرار نهان
وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانه‌ئی ا فکنند / اولین بنیاد را بر می‌کنند
گل برآرند اول از قعر زمین / تا بآخر بر کشی ماء معین

مستهان
خوار

معینی
گوارا

از حجامت کودکان گریند زار / که نمیدانند ایشان سر کار

مرد خود زر میدهد حجام را

می نوازد نیش خون آشام را

مصطفی فرمود اگر گویم براست / شرح آن دشمن که در جان شماست

زهرهای پر دلان بر هم درد / نی رود ره نی غم کاری خورد

نی دلش را تاب ماند در نیاز / نی تنش را قوت صوم و نماز

همچو موشی پیش گربه لا شود / همچو میشی پیش گرگ از جا رود

اندرو نه حیله ماند نی روش / پس کنم ناگفته تان من پرورش

همچو بوبکر ربابی تن زنم / دست چون داود در آهن زنم

تا محال از دست من حالی شود / مرغ پر برکنده را بالی شود

چون یدالله فوق ایدیهم بود / دست ما را دست خود فرمود احد

پس مرا دست دراز آمد یقین / بر گذشته ز آسمان هفتمین

دست من بنمود بر گردون هنر / مقریا برخوان که انشق القمر

این صفتهم بهر ضعف عقلهاست / با ضعیفان شرح قدرت کی رواست

خود بدانی چون برآری سر ز خواب

ختم شد والله اعلم بالصواب

هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود

آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست

تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب

آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر رحمت مست شو

رحمت اندر رحمت آمد تا بسر / بر یکی رحمت فرو ما ای پسر

چرخ را در زیر پا آر ای شجاع / بشنو از فوق فلک بانگ سماع

پنبه وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوشت آید از گردون خروش

پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سروستان غیب

دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله آید در مشام

هیچ مگذار از تب صفرا اثر / تا بیابی از جهان طعم شکر

داروی مردی کن و عنین مپو / تا برون آیند صد گون خوب رو

کنده تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان بگرد آن چمن

غل بخل از دست و گردن دور کن / بخت نو دریاب از چرخ کهن

ور نمی‌تانی بکعبهٔ لطف پر / عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر

زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست / رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست

دایه و مادر بهانه‌جو بود / تا که کی آن طفل گریان شود

طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالید و شود شیرش پدید

گفت ادعوا الله بی زاری مباش / تا بجوشد شیرهای مهرهاش

هر ندائی که ترا بالا کشید / آن ندائی دان که از بالا رسید

هرچه در پستی است آمد از علا / چشم را سوی بلندی نه بلا

هر ندائی که ترا حرص آورد / بانگ گرگی دان که او مردم درد

این بلندی نیست از روی مکان

این بلندیهاست سوی عقل و جان

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهید

پس بدو گفت آن یکی کای ذو فنون / این دوا خواهند از بهر جنون

دور از عقل تو دیگر این مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو

ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستین من درید

گر نه جنسیت بدی در من از او / کی رخ آوردی بمن آن زشت‌رو

گر نه دیدی جنس خود کی آمدی / کی بغیر جنس خود را بر زدی

چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک / در میانشان هست قدر مشترک

کی پرد مرغی بجز با جنس خود / صحبت ناجنس گور است و لحد

مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهرست و مهر اوست کین

عهد او سستست و ویران و ضعیف / گفت او زفت و وفای او نحیف

گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژسخن

چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ

نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحفش خود خورده گیر

چونکه بی سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند او بدتر کند

زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن / که کنی بندش بزنجیر گران

تو ز اوفوا بالعقود دست شو

احفظوا ایمانکم با او مگو

آمد از حق سوی موسی این عتاب / کای طلوع ماه دیده تو ز جیب

مشرقت کردم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی

گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمزست این بکن یا رب عیان

باز فرمودش که از روی کرم / چون نپرسیدی تو از رنجوریم

گفت یا رب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این گره را برگشا

گفت آری بنده خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکو ببین

هست معذوریش معذوری من / هست رنجوریش رنجوری من

هر که خواهد همنشینی با خدا / گو نشیند در حضور اولیا

از حضور اولیا گر بسکلی / تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی

چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته دور از خدا

هر کرا دیو از کریمان وا برد / بی‌کسش یابد سرش را او خورد

یک بدست از جمع رفتن یک زمان

مکر شیطان باشد این نیکو بدان

باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان بباغ خود سه مرد

یک فقیه و یک شریف و صوفیی / هر یکی شوخی فضولی بوفیی

کفت با اینها مرا صد حجت است	لیک جمعند و جماعت قوت است
بر نیایم یک تنه با سه نفر	پس ببرمشان نخست از یکدگر
هر یکی را من بسوئی افکنم	چونکه شد تنها سبالش بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه	تا کند یارانش را با او تباه
کفت صوفی را برو سوی وثاق	یک کلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی کفت خلوت با دو یار	تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوی تو نانی میخوریم	ما بپر دانش تو میپریم
وین دکر شهزاده و سلطان ماست	سید است از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکم خوار خسیس	که بود با چون شماهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید	هفته بر باغ و راغ من تنید
باغ چبود جان من آن شماست	ای مرا بوده شما چون چشم راست
وسوسه کرد و مرایشانرا فریفت	آه کز یاران نمی‌باید شکیفت

درویت انجراءت / انکانه رعوا / بالرعوا انکار (margin)
وثاق: خانه (margin)
جلیس: همنشین (margin)

چون بره کردند صوفی را و رفت	خصم شد اندر پیش با چوب زفت
کفت ای سک صوفیی کو از ستیز	اندر آید باغ مردم پی تمیز
این جنیدت یاد داد و بایزید	از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چه تنها یافتش	نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
کفت صوفی آن من بکذشت لیک	ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان	نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه من خوردم شما را خوردنیست	وین چنین شربت جزای هر دنیست
این جهان کوهست و کفتکوی تو	از صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی کشت فارغ باغبان	یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق	که ز بهر چاشت پختم من رقاق
بر در خانه بکو قیماز را	تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بکفت ای تیزبین	تو فقیهی ظاهرست این و یقین

رقاق: نان تنک (margin)
قیماز را: نام غلام (margin)

آن شریفک میکند دعوی سرد — مادر او را خدا داند چه کرد

بر زن و بر قول زن دل می‌نهید — عقل ناقص وانگهانی اعتمید

خویشتن را بر علی و بر نبی — بسته است اندر زمانه هر غبی

هر که باشد از زنا و زانیان — این برد ظن در حق ربانیان

آنچه گفت آن باغبان بوالفضول — حال او بد دور از اولاد رسول

گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان — کی چنین گفتی برای خاندان

خواند افسونها شنید آن را فقیه — در پیش رفت آن ستمکار سفیه

گفت ای خر اندرین باغت که خواند — دزدی از پیغمبرت میراث ماند

شیر را بچه همی ماند بدو — تو به پیغمبر چه میمانی بگو

با شریف آن کرد آن دون ازکجی — که کند با آل یاسین خارجی

تا چه کین دارند دایم دیو و غول — چون یزید و شمر با آل رسول

شد شریف از زخم آن ظالم خراب — با فقیه او گفت ما جستیم از آب

پای دار اکنون که گشتی فرد و کم — چون دهل شو زخم میخور بر شکم

گر شریف و لایق و همدم نیم — از چنین ظالم ترا من کم نیم

مر مرا دادی بدین صاحب غرض — احمقی کردی ترا بئس العوض

شد از او فارغ بیامد کای فقیه — چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه

اینچنین رخصت بخواندی در وسیط — یا بدست این مسئله اندر محیط

وسیط و محیط
هر دو نام کتاب فقهست

این بگفت و دست بردی بر گناه — دستا و کین و لتری داد داد

گفت حقستت بزن دستت رسید — این سزای آنکه از یاران برید

من سزاوارم بدین و صد چنین — تا چرا ببریدم از یاران بکین

گوش کردم آن همه افسوس تو — برزنم بر سر که شد ناموس تو

زد ورا القصه بسیار و بخست — کرد بیرونش ز باغ و در ببست

هر که تنها ماند از یاران خود
اینچنین آمد مر او را جمله بد

رنج گنج آمد که رحمتها دراوست | مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد | صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است | کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمرست اندر خزان | در بهارست این خزان مگریز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز | میطلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بد است | مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغمبران | اینچنین آمد وصیت در جهان
مشورت با نفس خود گر میکنی | هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه میفرمایدت | نفس مکارست مکری زایدت
من بمکر نفس دیدم چیزها | کو برد از سحر خود تمییز را
وعدهها بدهد ترا تازه بدست | کو هزاران بار آنها را شکست
مشورت با نفس خود اندر فعال | هرچه گوید عکس آن باشد کمال

عمر اگر صد سال خود مهلت دهد | اوش هر روزی بهانهٔ نو نهد
گرم گوید وعدههای سرد را
جادوی مردی ببندد مرد را
ای فلک در فتنهٔ آخر زمان | تیز میگردی بده آخر امان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما | نیش زهرآلوده در فصد ما
حق که چرخهٔ چرخ ترا | کرد گردان بر فراز این سرا
آنچنان معمور و باقی داشتست | تا که دهری از ازل پنداشتست
شکر دانستیم آغاز ترا | انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادثست | عنکبوتی نه که در وی عابثست
پشه کی داند که این باغ از کی است | کو بهاران زاد و مرگش در دی است
کرم کاندر چوب زاید سست حال | کی بداند چوب را وقت نهال
گرچه عقلت سوی بالا میپرد | مرغ تقلیدت بپستی میچرد

عابث ... بی فایده

عقل خود را می‌نماید رنگها / چون پری دور است از آن فرسنگها

زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن

ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش فاش

آزمودم عقل دوراندیش را

بعد ازین دیوانه سازم خویش را

آب و خاک و باد و نار با شرر / بیخبر از ما و از حق با خبر

ما بعکس آن ز غیر حق خبیر / بیخبر از حق و چندین نذیر

لاجرم اشفقن منها جمله‌شان / کند شد ز امیز حیوان حمله‌شان

گفت بیزاریم جمله زین حیات / کو بود با خلق حی با حق موات

هان و زین حلقه کاین در باز نیست / بازگرد امروز روز راز نیست

گر مکان را ره بدی در لامکان

همچو شیخان بودمی من بر دکان

محتسب در نیم شب جایی رسید / در بن دیوار مستی خفته دید

گفت هی مستی چه خوردستی بگو / گفت زان خوردم که هست اندر سبو

گفت آخر در سبو واگو که چیست / گفت زانچه خورده‌ام گفت این خفیست

گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن / گفت آنک اندر سبو مخفیست آن

دور می‌شد این سؤال و این جواب / ماند چون خر محتسب اندر خلاب

گفت او را محتسب هین آه کن / مست هوهو کرد هنگام سخن

گفت گفتم آه کن هو می‌کنی / گفت من شادم تو از غم منحنی

آه از درد و غم و بیدادی است / های هوی میخوران از شادی است

محتسب گفت این ندانم خیز خیز / معرفت متراش و بگذار این ستیز

گفت رو تو از کجا من از کجا / گفت مستی خیز تا زندان بیا

گفت مست ای محتسب بگذار و رو / از برهنه کی توان بردن گرو

گر مرا خود قوت رفتن بدی / خانهٔ خود رفتمی وین کی شدی

من اگر با عقل و با امکانستی / همچو شیخان بر سر دکانستی

گر مرا آن عقل و تدبیری بدی / همچو شیخان جاه و توقیری بدی

هم مرا زنبیل و دریوزه بده

هم مرا ذوّارات همه روزه بده

دریوزه گدائی

این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یک کف گل

دل نباشد آنکه مطلوبش گلست / این سخن از روی با صاحبدلست

یا رب این بخشش نه حد کار ماست / لطف تو لطف خفی را خود سزاست

دستگیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پرده ما مدر

بازخر ما را ازین نفس پلید / کاردش تا استخوان ما رسید

عهد ما بشکست صد بار و هزار / عهد تو چون کوه ثابت برقرار

عهد ما کاه و بهر بادی زبون / عهد تو کوه و ز صد کُه هم فزون

حق آن قدرت که بر تلوین ما / رحمتی کن ای امیر لونها

خویش را

خویش را دیدیم و رسوائی خویش / امتحان ما مکن ای شاه بیش

تا فضیحتهای دیگر را نهان / کرده باشی ای کریم مستعان

بیحدی تو در جمال و در کمال / در کژی ما بیحدیم و در ضلال

بیحدی خویش بگمار ای کریم / بر کژی بیحد مشتی لئیم

هین که از تقطیع ما یک تار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند

البقیه البقیه ای خدیو / تا نگردد شاد کلی جان دیو

بهر ما نی بهر آن لطف نخست / که تو کردی گمرهان را باز جست

چون نمودی قدرتت بنمای رحم / ای نهاده رحمها در شحم و لحم

شحم پیه / لحم گوشت

این دعا گر خشم افزاید ترا

تو دعا تعلیم فرما مهترا

مومنان گویند در حشر ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک

مؤمن و کافر برو یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار

کو بهشت و بارگاه ایمنی — پس کجا بود آن گذرگاه دنی

پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر — که فلان جا دیده‌اید اندر گذر

دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت — بر شما شد باغ و بستان و درخت

چون شما این نفس دوزخ‌خوی را — آتشی گبر فتنه‌جوی را

جهدها کردید تا شد پر صفا — نار را کشتید از بهر خدا

آتش شهوت که شعله می‌زدی — سبزهٔ تقوی شد و نور هدی

آتش خشم از شما هم حلم شد — ظلمت جهل از شما هم علم شد

آتش حرص از شما ایثار شد — و آن حسد چون خار بد گلزار شد

چون شما این جمله آتش‌های خویش — بهر ما کشتید تا شد نور خویش

نفس ناری را چو باغی ساختید — اندرو تخم وفا انداختید

بلبلان ذکر و تسبیح اندرو — خوش سرایان در چمن بر طرف جو

داعی حق را اجابت کرده‌اید — در جحیم نفس آب آورده‌اید

دوزخ ما نیز در حق شما — سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا

چیست احسان را مکافات ای پسر — لطف و احسان و ثواب معتبر

نی شما گفتید ما قربانی‌ایم — پیش اوصاف بقا ما فانی‌ایم

ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم — مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم

هر کجا شمع بلا افروخته
صد هزاران جان عاشق سوخته

در خبر آمد که آن معاویه — خفته بد در قصر در یک زاویه

قصر را از اندرون دربسته بود — کز زیارت‌های مردم خسته بود

ناگهان مردی ورا بیدار کرد — چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد

گفت اندر قصر کس را ره نبود — کیست کاین گستاخی و جرأت نمود

گرد برگشت و طلب کرد از نشان — تا بیابد زان نهان گشته نشان

از پس در او یکی را دید کو — در پس پرده نهان می‌کرد رو

گفت هی تلبیسی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقی است

گفت بیدارم چرا کردی بجد / راست گو با من مگو بر عکس و ضد

گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود میباید دوید

عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در وحدت را بسفت

گفت نی نی این غرض نبود ترا / که بخیری ره نمائی مر مرا

دزد پنهان ره کند در مسکنم / گویدم که پاسبانی میکنم

من کجا باور نمایم دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را

خاصه دزدی چون تو قطاع الطریق / از چه رو گشتی چنین بر من شفیق

گفت ما اول فرشته بوده ایم / راه طاعت را بسی پیموده ایم

سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم

پیشهٔ اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل زایل شود

در سفر گر روم بینی یا ختن / کی رود از یاد تو حب الوطن

ما هم از مستان این می بوده ایم / عاشقان درگه وی بوده ایم

ناف ما بر مهر او ببریده اند / عشق او در جان ما کاریده اند

روز نیکو دیده ام از روزگار / آب رحمت خورده ام از جویبار

نی که ما را دست فضلش کاشته است / از عدم ما را نه او برداشته است

ای بسا کز وی نوازش دیده ام / در گلستان رضا گردیده ام

بر سر ما دست رحمت می نهاد / چشمهای لطف بر ما می گشاد

در گه طفلی که بودم شیرجو / گاهوارم را که جنبانید او

از که خوردم شیر غیر از شیر او / که مرا پرورد جز تدبیر او

خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان او را ز مردم واگشود

گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم

اصل نقدش لطف و داد و بخشش است / قهر بر وی چون غباری از غش است

از برای لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتاب او نواخت

فرقت از قهرش اگر آبستن است / بهر قدر وصل او دانستن است

میدهد جان را فراقش گوشمال / تا بداند قدر ایام وصال

گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است

آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند

نی برای آنکه من سودی کنم / وز برهنه من قبائی بر کنم

چند روزی که ز پیشم رانده است / چشم من بر روی خوبت مانده است

کز چنان روئی چنان قهر ای عجب / هر کسی مشغول گشته در سبب

من سبب را ننگرم کو حادث است / زانکه حادث حادثی را باعث است

لطف سابق را نظاره میکنم / وانچه آن حادث دوپاره میکنم

ترک سجده از حسد گیرم که بود / این حسد از عشق خیزد نز جحود

این حسد از دوستی خیزد یقین / که شود با دوست غیری همنشین

چونکه بر نطعش جز این بازی نبود / گفت بازی کن چه تانم بر فزود

آن یکی بازی که بد من باختم / خویشتن را در بلا انداختم

در بلا هم میچشم لذات او / مات اویم مات اویم مات او

خود اگر کفر است اگر ایمان او / دست باف حضرتست و آن او

گفت امیر او را که اینها راست است / لیک بخشش تو از اینها کاسته است

صد هزاران چون مرا تو ره زدی / حفره کردی و بزندان آمدی

آتشی از تو بسوزم چاره نیست / کیست کز دست تو جامه پاره نیست

گر درخت من نگردد از کافری / تو نه رخت کسی را مشتری

راست گو تا وا رهی از چنگ من / مکر ننشاند غبار جنگ من

گفت چون دانی دروغ و راست را / ای خیال اندیش پر اندیشها

گفت پیغمبر نشانی داده است / قلب و نیکو را محک بنهاده است

گفته است الکذب ریب فی القلوب / باز الصدق و طمانینه طرب

دل نیارامد ز گفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ

در حدیث راست آرام دل است / راستیها دانهٔ دام دل است

دل مگر رنجور باشد بد دهان / که نداند چاشنی این و آن

گر نمازت فوت می‌شد آن زمان / می‌زدی از درد دل آه و فغان

پس عزازیلش بگفت ای میر راد / مکر خود اندر میان باید نهاد

آن تأسف وآن فغان وآن نیاز / درگذشتی از دو صد رکعت نماز

من ترا بیدار کردم از نهیب / تا نسوزاند چنان آهی حجیب

تا چنان آهی نباشد مر ترا / تا بدان راهی نباشد مر ترا

من حسودم از حسد کردم چنین / من عدوم کار من مکرست و کین

گفت اکنون راست گفتی صادقی / از تو این آید تو این را لایقی

عنکبوتی تو مگس داری شکار / من نیم ای گبر مگس زحمت مدار

رو مگس می‌گیر تا تانی هلا

سوی دوغی زن مگسها را صلا

تو مگو کاین جمله دمها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند

پس مگو جمله خیالست و ضلال / بی حقیقت نیست در عالم خیال

حق شب قدرست در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان

نی همه شبها بود قدر ای جوان / نی همه شبها بود خالی از آن

در میان دلق پوشان یک فقیر / امتحان کن وانکه حقست آن بگیر

مؤمن کیس ممیز کو که تا / باز داند پادشا را از گدا

گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان

پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل

ور همه عیبست دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست

آنکه گوید جمله حقست احمقیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست

تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود

می‌نماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال

مولع
حریص
کربز
مکار و حیله

کر در آید تو گوئی طامع است | ورنه گوئی در تکبر مولع است

گر تحمل کرد گوئی عاجز است | ور غیور آمد تو گوئی کربز است

با منافق وار عذر آری که من | مانده ام در نفقه فرزند و زن

نی مرا پروای سر خاریدنست | نه مرا پروای دین ورزیدنست

یا فلان یار از بهمت یاد آر | تا شویم از اولیا پایان کار

این سخن نه هم ز درد و سوز گفت | خوابناکی هرزه گفت و باز خفت

هیچ چاره نیست از قوت عیال | از بن دندان کنم کسب حلال

چه حلال ای گشته از اهل ضلال | غیر خون تو نمی‌بینم حلال

ای ز غم مرده که دست از نان تهیست

چون غفور است و رحیم این ترس چیست

ابلهان تعظیم مسجد میکنند | در جفای اهل دل جد میکنند

آنمجاز است این حقیقت ای خران | نیست مسجد جز درون سروران

لما

مسجدی کو اندرون اولیاست | سجده گاه جمله است آنجا خداست

تا دل مرد خدا نامد بدرد | هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

قصد جنگ انبیا میداشتند | جسم دیدند آدمی پنداشتند

در تو هست اخلاق آن پیشینیان | چون نمی‌ترسی که تو باشی همان

عادت آن ناسپاسان در تو هست | تا بدست هر بار دلو از چه درست

ناسپاسی
ناشکر

آن نشانیها همه چون در تو هست

چون تو زیشانی کجا خواهی برست

صبر کردن جان تسبیحات تست | صبر کن کانست تسبیح درست

هیچ تسبیحی ندارد آن درج | صبر کن الصبر مفتاح الفرج

صبر چون پول صراط آنسو بهشت | هست با هر خوب یک لالای زشت

لالا
خادم و چاکر

تا ز لالا میگریزی وصل نیست | زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست

تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل | خاصه صبر از بهر آن نقش چگل

مرده را ذوق از غزا و کر و فر / مر مخنث را بود ذوق از ذکر

جز ذکر نی دین او و نی ذکر او / سوی اسفل برد او را فکر او

گر برآید تا فلک از وی مترس

کو بعشق سفل آموزید درس

گر تو خواهی کت شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود

حکمتی کز طبع زاید وز خیال / حکمتی نی فیض نور ذو الجلال

حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی برد فوق فلک

زوبعان زیرک آخر زمان / بر فزوده خویش بر پیشینیان

حیله آموزان جگرها سوخته / فعلها و مکرها آموخته

صبر و ایثار و سخای نفس و جود / باد داده کان بود اکسیر سود

فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی

شاه آن باشد که از خود شه بود / نی بمخزنها و لشکر شه شود

مخنث: هیز

ظن: گمان

تا بماند

تا بماند شاهی او سرمدی / همچو عز ملک دین احمدی

تا قیامت نیست شرعش را زوال

کشته دور از ملک او عین الکمال

آن یکی میگفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب

چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمیگیرد مرا

حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب

که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم یزدان نمیگیرد مرا

عکس میگویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه

چند چندت گیرم و تو بیخبر / در سلاسل مانده پا تا بسر

زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه

بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها

مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با روش همرنگی بود

سرمدی: همیشه و پایدار

عین الکمال: [illegible]

مقلوب سفیه: [illegible]

سلاسل: زنجیر

مرد رومی کو که اهنگر ی | رویش ابلق گردد از دوداوری
پس بداند زود تاثیر گنا ه | پس بنالد زار و گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند | خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود | بر دلش اکرم تا بی دین شود
ان پشیمانی و یارب رفت ازو | شست بر ایینه زنگ پنج تو
اهنش را زنگها خوردن گرفت | گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر | ان نوشته خوانده اید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط | فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد | هر دو خط شد کور و معنی نداد
ور سیم باره نویسی بر سرش | پس سیه کردی تو جان کافرش
پس چه چاره جز پناه چاره گر | ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها بپیش او نهید | تا ز درد بی دوا بیرون جهید

چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت | زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی اسما ن | گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یارب دفع من میگوید ا و | ان گرفتن را نشان میجوید ا و
گفت ستارم نگویم رازهاش | جز یکی رمزی برای ابتلا ش
یک نشانی انکه میگیرم و را | انکه طاعت دارد و صوم و دعا
از نماز و از زکواة و غیر ان | لیک یک ذره ندارد ذوق جان
میکند طاعات و افعال سنی | لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی | جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر | مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بیمغز کی گردد نها ل | صورت بیجان نباشد جز خیال
چون شعیب این نکتها بروی بخواند
از فکر هیچ جز در گل بما ند

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از اوصاف او / که ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق / کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک
آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ / کژنگر باشد همیشه عقل کاژ
که منم بر حال زشت او گواه / خمرخوارست و بود کارش تباه
دیدمش اندر میان مجلسی / او ز تقوی عاریست و مفلسی
ور که باور نیست خیزید امشبان / تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب بردشان بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگران سالوس روز و فسق شب / روز همچون مصطفی شب بولهب

روز عبدالله او را گشته نام / شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن شیخ پر / گفت شیخا مر ترا هم هست غر
تو نمی‌گفتی که در جام شراب / دیو میریزد و بولش با شتاب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند / که نگنجد اندرو نیم سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره / این سخن را کژ شنیده غره
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این را ز شیخ دوربین
جام می هستی شیخست ای فلیو / کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حق / جام تن بشکسته نور مطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می / هین بزیر آ منکرا بنگر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را / رو برای من بجو می ای کیا

که مرا رنجی است مضطر گشته‌ام | من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام
در ضرورت هست هر مردار پاک | بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خمخانه برآمد از | بهر شیخ از هر خمی او می‌چشید
در همه خمخانه‌ها او می ندید | گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چه کار | هیچ خمی در نمی‌بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند | چشم گریان دست بر سر می‌زدند
در خرابات آمدی شیخ اجل | جمله صهباها ز قدومت شد عسل
کرده‌ای مبدل تو می را از حدث | جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مال مال | کی خورد مرد خدا الا حلال
چونکه در تو می‌شود لقمه گهر | تن مزن چندانکه بتوانی بخور
چونکه در معده شود پاکت پلید | قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال | هر چه خواهد گو بخور وی را حلال

تا نگوئی مر مرا بسیار گو

من ز صد یک گفتم آن هم چو مو

چون پیمبر نیستی پس رو براه | تا رسی از چاه روزی تو بجاه
تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای | خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر | دست خوش می‌باش تا گردی خمیر
چونکه آزادیت نامد بنده باش | همچو چوگان پس برو در زنده باش
انصتوا را گوش کن خاموش باش | چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگوئی شکل استفسار گو | با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوتست | راسخی شهوت از عادتست
چون ز عادت گشت محکم خوی بد | خشم آری بر کسی کت وا کشد

هر که را وندان صدقی رسته شد

از دروغ و از خیانت رسته شد

در نسیم

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / این نسیم از گشت شد سیار

برگشا گنجینهٔ اسرار را / در نسیم و قربهای غذا را

قوت از قوت حق میزهد / نه از عروقی کز حرارت میجهد

این چراغ شمس کو روشن بود / نه از فتیله و پنبه و روغن بود

سقف گردون کو چنین دائم بود / نه از طناب و استنی قائم بود

قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق ودود

همچنین این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نز طعام و از طبق

جسمشان را هم ز نور اسرشته اند / تا ز روح و از ملک بگذشته اند

چونکه موصوفی باوصاف جلیل / ز آتش امراض بگذر چون خلیل

گردد آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام

هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر از هر پایه است

این مزاجت از جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط

ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق

ای ضیاء الحق بحذق رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو

کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را برنتافت

صار دکا منه وانشق الجبل / هل رأیتم من جبل رقص الجمل

لقمه بخشی آید از هر کس بکس / حلق بخشی کار یزدانست و بس

حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوی جدا

این گهی بخشد که اجلالی شوی / وز دغا و از دغل خالی شوی

تا نگویی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس

گوش آن کس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال

حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا

باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب

چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت

اکال: خورنده

باز خاک آمد شد اکال بشر   چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز   گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگ‌ها را برگ از انعام او   دایگان را دایه لطف عام او
رزق‌ها را رزق‌ها او میدهد   زانکه گندم بی غذایی کی زهد
نیست شرح این سخن را منتها   پاره‌ای گفتم بدانی پاره‌ها

جمله عالم آکل و ماکول دان
باقیان را مقبل و مقبول دان

دایه‌ای کو طفل شیرآموز را   تا بنعمت خو کند پدفوز را
گر ببندد راه آن پستان بر او   برگشاید راه صد بستان بر او
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف   از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات است موقوف فطام   اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بد آدمی خون بد غذا   از نجس مؤمن برد پاکی کذا

رغیف: نان گرده
فطام: از شیر باز گرفتن

چون جنینه آدمی خونخوار بود   بود او را بود از خونها رو بود
از فطام خون غذااش شیر شد   وز فطام شیر لقمه گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود   طالب اشکار پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم   هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول   اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها   بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پر ضیا   آفتاب و ماهتاب و صد سها
از شمال و از جنوب و از دبور   باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن   تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چار میخ تنگنا   در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی   زین رسالت معرض و کافر شدی
کاین محالست و فریبست و غرور   زانکه تصویری ندارد وهم کور

جنس چیزی چون ندید ادراک او | نشنود ادراک منکرناک او
همچنانکه خلق عام اندر جهان | زان جهان ابدال میگویندشان
کاینجهان چاهیست بس تاریک و تنگ | هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت | کاین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع | چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانکه آن جنین را طمع خون | کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث انجهان محجوب کرد | خون غذا بد ولش محجوب کرد
زین همه انواع نعمت مانده فرد | غیر خون او می نداند چاشت خورد
بر تو هم طمع خوشیهای جهان | شد حجاب آن خوشیهای روان
طمع ذوق انجهان پر غرور | از حیات راستینت کرد دور
پس طمع کورت کند نیکو بدان | بر تو پوشاند یقین را بیگمان
از طمع بیزار شو چون راستان | تا نهی پا بر سر آن آستان

کاندر آن بی چون بمانی وارهی | از غم و شادی قدم بیرون نهی
چشم جانت روشن از حق بین شود | پی ظلام کفر زود بین شود
چند بر آیه ببرا نو بجان | تا رهی از خوف و مانی در امان

حق ترا باطل نماید از طمع
در تو صد کوری فزاید از طمع

اولیا اطفال حقند ای پسر | غایبی و حاضری بس با خبر
غایبی مندیش از نقصانشان | کو کشد کاین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا | در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم | لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من | گوییا هستند خود اجزای من
هان هان این دلق پوشان منند | صد هزار اندر هزار و یک تنند
ورنه کی کردی بیک چوب هنر | موسیی فرعون را زیر و زبر

ورنه کی کردی یکی فرعون دون　　غرق شد در بحر با غرقاب خود

بر نکندی یکدمی کوه ها را　　حسد شهرستانشان را چرا

گشت شهرستان چون فردوس شان　　دجله آب سیه رو بین نشان

صد هزاران اولیای حق پرست　　خود بهر قرنی سیاستها بدست

گر بگویم این چنان افزون شود　　خود جگر چه بود که کهها خون شود

خون شود که‌ها و باز آن بفسرد　　تو نبینی خون شدن کوری و رد

طرفه کوری دوربین تیزچشم　　لیک از اشتر نبیند غیر پشم

مو بمو بیند ز صرفه حرص انس　　رقص بی‌مقصود دارد همچو خرس

مو بمو بیند ز عیب خود بشر　　رقص و خالی زنجیره پر زشر

رقص آنجا کن که خود را بشکنی　　پنبه را از ریش شهوت بر کنی

رقص و جولان بر سر میدان کنند　　رقص اندر خون خود مردان کنند

چون رهند از دست خود دستی زنند　　چون رهند از نقص خود رقصی کنند

مطربانشان از درون دف میزنند

بحرها در شورشان کف میزنند

گوشتهای بندگان حق خوری　　غیبت ایشان کنی کیفر بری

هین که بوی آن دهانشان خالقست　　کی برد جان غیر آنکو صادقست

وای آن افسوسیی کش بوی گیر　　باشد اندر گور منکر با نکیر

نی دهان دزدیدن امکان زآن مهان　　نی توان خوش کردن از دارو دهان

آب و روغن نیست مر روپوش را　　راه حیلت نیست عقل و هوش را

چند کوبد زخمهای گرزشان　　بر سر هر ژاژخا و بر زنان

گرز عزرائیل را بنگر اثر　　گر نبینی چوب و آهن در صور

هم بصورت مینماید گه گهی　　زان همان رنجور باشد آگهی

گوید آن رنجور کای یاران حرم　　چیست این شمشیر بر فرق سرم

چون نمی‌بیند کس از یاران او　　در جواب آیند یاران کای عمو

ای سپهبد باشد این خیال | چه خیالست این که هست این ارتحال
چه خیالست این که این چرخ نگون | از نهیب آن خیالی شد کنون
گرزها و تیغها محسوس شد | پیلها را دور شش معکوس شد

او همی پنداشت کاین از بهر اوست
چشم دشمن بسته زان چشم دوست

تو همی خسپی و بوی آن حرام | می‌زند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت میشود | تا به بوگیران گردون میرود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز | در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام | از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند | بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن | آن دل کژ می‌نماید در زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا | چوب رد باشد جزای هر دغا

گر حدیثت کژ بود معنیت راست | آن کژی لفظ مقبول خداست
ور بود معنی کژ و لفظت نکو | آنچنان معنی بریزد یک تسو
آن بلال صدق در بانگ نماز | حی را هی همی‌خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست | این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار | یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح | لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت | یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال | بهتر از صد حی حی و قیل و قال
وا مشورانید تا من رازتان | وا نگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا | رو دعا میخواه از اخوان الصفا
بهر این فرمود با موسی خدا | وقت حاجت خواستن اندر دعا
کای کلیم الله ز من میجو پناه | با دهانی که نکردستی گناه

گفت موسی من ندارم آن دهان — گفت ما را از دهان غیر خوان

آنچنان کن که دهانها مر ترا — در شب و در روزها آرد دعا

از دهان غیر کی کردی گناه — از دهان غیر برخوان کای اله

یا دهان خویشتن را پاک کن — خویشتن را چابک و چالاک کن

ذکر حق پاکست چون پاکی رسید — رخت بر بندد برون آید پلید

میگریزد ضدها از ضدها — شب گریزد چون برافروزد ضیا

چون برآید نام پاک اندر دهان — نی پلیدی ماند و نی اندهان

داد مر فرعون را صد ملک و مال — تا بکرد او دعوی عز و جلال

در همه عمرش ندید او دردسر — تا ننالد سوی حق آن بدگهر

داد او را جمله ملک این جهان — حق ندادش درد و رنج و اندهان

زانکه درد و رنج و بار اندهان — شد نصیب دوستان در جهان

درد آمد بهتر از ملک جهان — تا بخوانی تو خدا را در نهان

خواندن بی درد از افسردگیست — خواندن با درد از دلبردگیست

آن کشیدن زیر لب آواز را — یاد کردن مبدا و آغاز را

آن شده آواز صافی و حزین — کای خدا ای مستغاث و ای معین

ناله سگ در رهش بی جذبه نیست

زانکه هر راغب اسیر رهزنیست

چونکه چون ... بود — چونکه چون روا داری نمود

عشقهای ... — گفت ... غیر ...

چونکه ... حق — بر حقوق حق ندارد کس سبق

نور را هم نور ... — جای گل گل باشد و جای خار خار

حق در ... از آن شد کان کریم — کرد او را از چنین ... بیم

صورتی کردست ... جسم ... — داد در خلقت ورا آرام و ...

یاری کننده

[illegible]

همچو جزو متصل دید او ترا / منفصل را کرد تدبیرش جدا

صد هزاران صنعت و فن ساخته / تا که مادر بر تو مهر انداخته

پس حق حق سابق از مادر بود

هر که این حق را نداند خر بود

گوش کن اکنون حدیث خواجه را / کو سوی ده چون شد و دید او جزا

گوش را اکنون ز غفلت پاک کن / استماع هجران غمناک کن

تا چه دید از ده و از غنا / در ره ده چون شد از شهر او جدا

با هزاران عزم خواجه مات شد / زان سفر او معرض آفات شد

چون قضا آهنگ نارنجات کرد / روستایی شهری را مات کرد

اعتمادش بر ثبات خویش بود / گرچه که به نیم بیلش در ربود

چون قضا بیرون کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر

قول پیغمبر شنو ای مجتبی / گور عقل آمد وطن در روستا

هر که روزی باشد اندر روستا / تا بماهی عقل او ناید بجا

تا بماهی احمقی با او بود / از حشیش ده جز اینها چه درود

وانکه ماهی باشد اندر روستا / تا بسالی عقل او ناید بجا

ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند

خواجه پندارد که روزی ده دهد

این نمیداند که روزی ده دهد

تلخ از شیرین‌لبان خوش میشود / خار از گلزار دلکش میشود

حنظل از معشوق خرما میشود / خانه از همخانه صحرا میشود

ای بسا از نازنینان خارکش / بر امید گلعذار ماه‌وش

ای بسا حمال گشته پشت ریش / بر امید دلبر مه‌روی خویش

کرده آهنگر جمال خود سیاه / تا که شب آید ببوسد روی ماه

خواجه تا شب بر دکانی چار میخ / زانکه سروی در دلش کردست بیخ

هر که را با مرده سودائی بود / بر امید زنده سیمائی بود

بر امید زنده کن اجتهاد / کو نگردد بعد روزی جماد

انس تو با مادر و بابا کجاست / گر بجز حق مونسانت را وفاست

انس تو با شیر و با پستان نماند / نفرت تو از دبیرستان نماند

آن شعاعی بود بر دیوارشان

جانب خورشید وارفت آن

لاف اندیشی زنی و بخردی / ای بسی عاشقان ایزدی

ساختی خود را جنیدی بایزید / رو که نشناسم تبر را از کلید

خویش را منصور حلاجی کنی / آتشی در پنبه یاران زنی

که زمین را من ندانم ز آسمان / امتحانت کرد غیرت امتحان

ای خری کاین از تو خر باور کند / خویش را بهر تو کور و کر کند

خویش را از رهروان کمتر شمر / تو حریف رهزنانی کر نخور

خویشتن را عاشق حق ساختی / عشق با دیو سیاهی باختی

آن نمی‌بینی که قرب اولیا / صد کرامت دارد و کار و کیا

آهن از داود مومی میشود / موم اندر دست تو آهن می‌بود

قرب خلق و رزق بر جملهست عام / قرب وحی عشق دارند این کرام

آنچنان مستی نباشی ای بخرد / که بعقل آید پشیمانی خورد

بلکه زان مستان که چون می میخورند / عقلهای پخته حسرت میبرند

میشتقی این سو و آن سو مستوار / روی این سو جنبشت آن سو گذار

جمله زین سوی از آن سو دم زنان

چون غداری مرگ هرزه جان‌کنان

یک شغالی رفت اندر خم رنگ / اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ

پس برآمد پوستش رنگین شده / کاین منم طاوس علیین شده

پشم رنگین رونقی خوش یافته / آفتاب آن رنگها بر تافته

دید خود را سرخ و سبز و بور و زرد | خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
کای شغالان هین نخوانیدم شغال | کی شغالی را بود چندین جمال
پس بگفتندش چه گوییمت سری | گفت طاووس نر چون مشتری
جمله گفتند ای شغالک حال چیست | که ترا در سر نشاطی ملتویست
زان نشاط از ناکرانه کرده | این تکبر از کجا آورده
یک شغالی نزد او شد کی فلان | شید کردی یا شدی از خوش‌دلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی | تا ازین لاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی | پس ز شید آوردهٔ بی‌شرمیی
صدق گرمی خود شعار اولیاست | باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
کالتفات خلق سوی خود کشند | که خوشیم و از درون خود ناخوشند
آن شغال رنگ رنگ اندر نهفت | بر بناگوش ملامتگر بگفت
بنگر آخر در من و در رنگ من | یک صنم چون من ندارد خود شمن

چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش | مر مرا سجده کن از من سر مکش
مظهر لطف خدایی گشته‌ام | لوح شرح کبریایی گشته‌ام
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین | فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
آمدند آنجا شغالان جمع جمع | همچو پروانه بگرداگرد شمع
جمله گفتندش چه خوانیمت سری | گفت طاووس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاووسان جان | جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی | بادیه نارفته چون کوبم منی
بانگ طاووسان کنی گفتا که لا
پس نه‌ای طاووس خواجه بوالعلا
پوست دنبه یافت مرد مستهان | هر صباحی چرب کردی سبلتان
درمیان منعمان رفتی که من | لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید | رمز یعنی سوی سبلت بنگرید

کاین گواه صدق گفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنست

آنگهش گفتی جواب بی طنین / که اباه الله کبه الکافرین

لاف تو ما را در آتش در نهاد / کان سبال چرب تو برکنده باد

گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم افکندی بما

راست گفتی و کج کم باختی / یک طبیبی داروی آن ساختی

آن شکم خصم سبال او شده / دست پنهان در دعا اندر زده

کای خدا رسوا کن این لاف لام / تا بجنبد سوی ما رحم کرام

مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بزد بیرون علم

گفت حق گر فاسقی و اهل صنم / چون مرا خوانی اجابتها کنم

تو دعا را پیروی شخول / عاقبت برهاندت از دست غول

چون شکم خود را بان حضرت سپرد / گربه آمد پوست دنبه را ببرد

از پی گربه دویدند او گریخت / کودک از ترس عتابش رنگ ریخت

آمد اندر انجمن آن طفل خورد / آبروی مرد لافی را ببرد

گفت آن دنبه که هر صبحی بدان / چرب میکردی لبان و سبلتان

گربه آمد ناگهانش در ربود / بس دویدیم و نکرد آن جهد سود

پهلوان در لاف گرم و ذوقناک / چون شنید این قصه گشت از غم هلاک

منفعل شد در میان انجمن / سر فرو برد و خمش شد از سخن

خنده آمد حاضران را از شگفت / رحمهاشان باز جنبیدن گرفت

دعوتش کردند و سیرش داشتند / تخم رحمت در زمینش کاشتند

او چو ذوق راستی دید از کرام / بی تکبر راستی را شد غلام

راستی را پیشه خود کن مدام / تا شوی در هر دو عالم نیک نام

راستی پیش آر یا خاموش کن
وانگهان رحمت ببین و نوش کن

گوش کن ای روزه تا با رو ترا / ابن غلام و چاکران با رو ترا

مست بودند از تماشای اله / وز عجایبهای استدراج شاه

اینچنین مستی است ز استدراج حق / تا چه مستیها بود معراج حق

مست بودند و رهیده از کمند / های هوی عاشقانه میزدند

پس رسنها بخشیده اید ریغ / بر زمین باران بداد بی چو میغ

گستریدی وران پیدا و جا / عدل و انصاف و عبادات و وفا

این بگفتند و قضا میگفت بایست / پیش پاتان دام پوشیده بسیست

هین مرو گستاخ در دشت بلا / هین مران کورانه اندر کربلا

که ز موی و استخوان هالکان / می نیابد راه پای سالکان

جمله راه استخوان و مو و پی / بسکه تیغ قهر لاشی کرده شی

گفت حق که بندگان جفت عون / در زمین آهسته میرانند هون

این قضا میگفت لیکن گوششان / بسته بد اندر حجاب جوششان

رستم ار چه با سر و سبلت بود / دام و پاگیرش یقین شهوت بود

همچو من از مستی شهوت ببر / مستی شهوت ببین اندر شتر

چشمها و گوشها را بسته اند / جز مر آنها که از خود رسته اند

جز عنایت که گشاید چشم را / جز محبت که نشاند خشم را

جهد بی توفیق جان کندن بود / زرزنی کم گرچه صد خرمن بود

جهد بی توفیق خود کس را مباد
در جهان والله اعلم بالرشاد

آنچه در فرعون بود اندر تو هست / لیک اژدرهات محبوس چهست

ای دریغ این جمله احوال تو است / تو بر آن فرعون بر خواهیش بست

آنچه گفتم جملگی احوال تست / خود نگفتم صد یکی زینها درست

گر ز تو گویند وحشت زایدت / ور ز دیگران فسانه آیدت

چه خرابت میکند نفس لعین / دور می اندازدت سخت این قرین

این جرا اشتباهی در نفس تست / لیک مغلوبی ز جهل ای نادرست

آتشت را هیزم فرعون نیست | زانکه چون فرعون او را عون نیست

گلخن نفس ز خاشاک نیست

ورنه چون فرعون او شعله زنیست

کرمکست این اژدها از دست فقر | پشه گردد ز مال و جاه صقر

اژدها را دار در برف فراق | هین مکش او را بخورشید عراق

تا فسرده می بود آن اژدهات | لقمهٔ اوئی چو او یابد نجات

مات کن او را و ایمن شو ز مات | رحم کم کن نیست او ز اهل صلات

کان تف خورشید شهوت بر زند | وان خفاشش مرده ریگت پر زند

میکشش او را در جهاد و در قتال | مردوار الله یجزیک الوصال

زخم داری که او را پیچها | بسته داری در وقار و در وفا

هر خسی را این تمنی کی رسد

موسئی باید که اژدرها کشد

صقر: باز شکاری

هر که کامل‌تر بود او در هنر | او بصورت پس بمعنی پیشتر

راجعون گفت و رجوع اینسان بود | که گله وا گردد و خانه رود

چونکه گله باز گردد از ورود | پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود

پیش افتد آن بز لنگ پسین | اضحک الرجعی وجوه العابسین

از گزافه کی شدند این قوم لنگ | فخر را دادند و بخریدند ننگ

پاشکسته میروند این قوم حج | از حرج راهیست پنهان تا فرج

دل ز دانشها بشستند این فریق | زانکه این دانش ندانند آن طریق

دانشی باید که اصلش زان سرست | زانکه هر فرعی باصلش رهبرست

هر پری بر عرض دریا کی پرد | تا لدن علم لدنی می برد

پس چو پیشی ازین سر لنگ باش | وقت برگشتن تو پیش آهنگ باش

آخرون السابقون باش ای ظریف | بر شجر سابق بود میوهٔ لطیف

گرچه میوه آخر آید در وجود | اولست او زانکه او مقصود بود

چون ملایک گوی لا علم لنا
تا بگیرد دست تو علمتنا

ابر ابتر گوید او را اند شش / رو عوارض گوید او میجو اندش

موسی و عیسی کجا بد کآفتاب / کشت موجودات را میداد آب

آدم و حوا کجا بد آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان

این سخن هم ناقص است و ابتر است / آن سخن کز نیست ناقص آن سر است

گر بگویم زان بلغزد پای تو / ور نگویم هیچ از آن ای وای تو

ور بگویم در مثال صورتی / بر همان صورت بچفسی ای فتی

بسته پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی ببادی بی یقین

لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل بر کنی

چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست

چون حیات از حق بگیری ای روی / پس غنی گردی ز گل و ده ل روان

از

حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی حجب را ناپذیر

تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی حجب مستور را

چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی گردون سفر بیچون کنی

آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی

راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی بر تو برخواهیم خواند

هوش را بگذار وانگه هوش دار / گوش را بر بند وانگه گوش دار

نی نگویم زانکه خامی تو هنوز / در بهاری تو ندیدستی تموز

این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم خام

سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را

چون بپخت و گشت شیرین لب گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن

چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان

سخت گیری و تعصب خامی است / تا جنینی کار خون آشامی است

ناپذیر: نمایان نگردان

تموز: ماه تابستان

چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی منش

نی تو گویی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من

همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی

بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان

تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق

بلکه گردونی و دریای عمیق

کاهلان و سایه خسبان را کرم / روزیی بنهاده نوعی دگر

هر کرا پا هست جوید روزیی / هر که را پا نیست کن دلسوزیی

رزق را میران بسوی هر حزین / ابر را باران بسوی هر زمین

چون زمین را پا نباشد جود تو / ابر را راند بسوی او دو تو

طفل را چون پا نباشد مادرش / آید و ریزد وظیفه بر سرش

کاهلم من سایه خسبم در وجود / خفتم اندر سایهٔ احسان جود

بی

خود تفاوت هست در عقل بشر / چون میان شاهدان اندر صور

زین قبل فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان بود حسن رجال

اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود

برخلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال

تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند

باطلست این زانکه رای کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی

بردمید اندیشه‌ای زان طفل خرد / پیر با صد تجربه بویی نبرد

خود فزون آن به که آن از فطرتست / تا ز افزونی که جهد و فکرتست

تو بگو داده خدا بهتر بود

یا که لنگی راهوارانه رود

چونکه مشغول باشد آدمی / او ز دید رنج خود باشد عمی

از زنان مصر یوسف شد سمر   جمله از مشغولی خود بیخبر

پاره پاره کرده ساعدهای خویش   روح واله که نه پس بیند نه پیش

ای بسا مرد شجاع اندر حراب   که ببرد دست یا پایش ضراب

او همان دست آورد در گیر و دار   بر گمان آنکه هست او بر قرار

خود ببیند دست رفته در ضرر   خون ازو بسیار رفته بیخبر

تا بدانی که تن آمد چون لباس   رو بجو لابس لباسی را ملبس

روح را توحید الله خوشتر است   غیر ظاهر دست و پای دیگر است

دست و پا در خواب بینی و ایتلاف   آن حقیقت دان مدانش از گزاف

آن تویی که بی بدن داری بدن   پس مترس از جسم جان بیرون شدن

روح دارد بی بدن بس کار و بار   مرغ باشد بی بدن بس بیقرار

باش تا مرغ از قفص آید برون   تا ببینی هفت چرخ او را زبون

همچنانکه سهل شد ما را حضر   سهل باشد قوم دیگر را سفر

آنچنانکه عاشقی بر سروری   عاشقست آن خواجه بر آهنگری

هر کسی را بهر کاری ساختند   مهر او اندر دلش انداختند

دست و پا بی میل جنبان کی شود   خار و خس بی آب و بادی کی رود

گر ببینی میل خود سوی سما   پر دولت بر گشا همچون هما

ور ببینی میل خود سوی زمین   نوحه میکن هیچ منشین از حنین

عاقلان خود نوحها اول کنند   جاهلان آخر بسر بر میزنند

ز ابتدای کار آخر را ببین

تا نباشی تو پشیمان یوم دین

در حدیث آمد که دل چون پریست   در بیابانی اسیر صرصریست

باد پر را هر طرف راند گزاف   گه چپ و گه راست با صد اختلاف

در حدیث دیگر این دل دان چنان   کآب جوشان ز آتش اندر قازغان

هر زمان دل را دگر رایی بود   آن نه از وی لیک از جایی بود

زین سبب فرمود استثنا گسید | کز خداوند جهان بر جهید
زانکه حکم کار در دست نیست | اختیار رجمکال بست نیست
هر زمان دل را دهم میل دگر | هر زمان بر دل نهم داغ جگر
کل اصباح لنا شان جدید | کل شیء عن مرادی لا یحید
پس چرا این شوی بر رای دل | عهد بندی تا شوی آخر خجل
اینهم از تاثیر حکمت و قدر | چاه می بینی و نتوانی حذر
نیست خود از مرغ پران این عجب | کو نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم وتد | گر بخواهد ور نخواهد می فتد

چشم باز و گوش باز و دام پیش
سوی دامی میپرد با پر خویش

انجهان هست اندر ظن ثابت | کرده در خواب دستی پاک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز | هم سرت بر جاست هم عمرت دراز

بانی

گر ببینی خواب در خود را دو نیم | تندرستی چون بخیزی نی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن | نیست باکی از دو صد پاره شدن
اینجهان را که بصورت قائم است | گفت پیغمبر که حلم نائم است
از ره تقلید تو کردی قبول | سالکان این دیده پیدا بی رسول

روز در خوابی مگو این خواب نیست
سایه فرع است اصل جز مهتاب نیست

گفت پیغمبر که روز رستخیز | کی گذارم مجرمان را اشکریز
من شفیع عاصیان باشم بجان | تا رهانشان ز اشکنجه گران
عاصیان و اهل کبایر را بجهد | وا رهانم از عتاب و نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند | از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشانرا شفاعتها بود | گفتشان چون حکم نافذ میرود
هیچ وازر وزر غیری برنداشت | من نیم وازر خدایم برفراشت

(margin: ناخوش — حلم خواب — وازر بارکش، وزر بار گناه)

آنکه بی وزرست شخصست و جوان / در قبول حق چه اندر کف کمان

شیخ که بود پیر یعنی مو سپید / معنی این مو بدان ای کم امید

هست آن موی سیه هستی او / تا ز هستیش نماند تار مو

چونکه هستیش نماند پیر اوست / گر سیه مو باشد او یا خود دوموست

هست آن موی سیه وصف بشر / نیست آن مو موی ریش و موی سر

مهد از عیسی برآرد صد نفیر / که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر

گر رهید از بعض اوصاف بشر / شیخ نبود کهل باشد ای پسر

چون یکی موی سیه کان وصف ماست / نیست در وی شیخ و مقبول خداست

چون بود مویش سپید ار با خودست / او نه پیرست و نه خاص ایزدست

ور سر مویی ز وصفش باقیست

او نه از عرشست او آفاقیست

زاولیا اهل دعا خود دیگرند / که همی دوزند و گاهی میدرند

قوم

قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا / که دهانشان بسته باشد از دعا

از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضاشان شد حرام

در قضا ذوقی همی بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص

حسن ظنی بر دل ایشان گشود / که نپوشند از غمی جامه کبود

هرچه آید پیش ایشان خوش بود / آب حیوان گردد ار آتش بود

زهر در حلقومشان شکر بود / سنگ اندر راهشان گوهر بود

جمله یکسان بودشان نیک و بد / از چه باشد این حسن ظن خود

کفر باشد نزدشان کردن دعا

کای اله از ما بگردان این قضا

تو ببین آن پایها را بر زمین / زانکه بر دل میرود عاشق یقین

این دراز و کوته اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتنست

تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی بگامی بود منزل نی بنقل

سیر جان بیچون بود در دور و دیر — جسم ما از جان بیاموزد سیر

سیر جان هر کس نبیند جان من — لیک سیر جسم باشد در علن

خشم کرد او قهر حق بر دیدها — که نبیند ماه را بیند سها

ذره را بیند و خورشید نی — لیک از لطف و کرم نومید نی

[illegible] کاروانها بینوا وین چوبها [illegible]

[illegible] پخته میریزد چه سحرست ای خدا [illegible]

کور ظاهر در نجاست ظاهرست — کور باطن در نجاسات سرست

این نجاست ظاهر از آبی رود — وان نجاست باطن افزون میشود

جز به آب چشم نتوان شستن آن — چون نجاسات بواطن شد عیان

چون نجس خوانده است کافر را خدا — آن نجاست نیست در ظاهر ورا

ظاهر کافر ملوث نیست زین — آن نجاست هست در اخلاق و دین

این نجاست بویش آید بیست گام — آن نجاست بویش از ری تا بشام

بلکه بویش آسمانها بر رود — بر دماغ حور و رضوان بر شود

[illegible] آنچه میگویم بقدر فهم تست [illegible]

[illegible] مردم اندر حسرت فهم درست [illegible]

معنی تکبیر این است ای امیم — کای خدا پیش تو ما قربان شدیم

وقت ذبح الله اکبر میکنی — همچنین در ذبح نفس کشتنی

گوی الله اکبر و این شوم را — سر ببر تا وارهد جان از عنا

تن چو اسمعیل جان همچون خلیل — کرد جان تکبیر بر جسم نبیل

گشت کشته تن ز شهوتها و آز — شد به بسم الله بسمل در نماز

چون قیامت پیش حق صفها زده — در حساب و در مناجات آمده

ایستاده پیش یزدان اشک ریز — بر مثال راستخیز رستخیز

حق همیگوید چه آوردی مرا — اندرین مهلت که دادم من ترا

عمر خود را در چه پایان برده — قوت و قوت در چه فانی کرده

کو بدیده و کف فربه ده / پنج حس را در کجا پالوده

چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش

دست و پا دادمت چون بیل و کلند / من ببخشیدم ز خود آن کی شدند

همچنین پیغامهای دردناک / صد هزاران آید از یزدان پاک

در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا اندر رکوع

قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند

باز فرمان میرسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق بر شمر

سر برارد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خام کار

باز فرمان آیدش بردار سر / از سجود و واده از کرده خبر

سر برارد او دگر ره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار

باز گوید سر برار و باز گو / که بخواهم جست از تو مو بمو

قوت پا ایستادن نبودش / که خطاب هیبتی بر جان زدش

پس

پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان

نعمت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هان بنمای سود

چون نه سرمایه بود و از نه سود / شافعی خواهد که آرد عذر زود

رو بدست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا وان کرام

یعنی ای شاهان شفاعت کاین لئیم / سخت در گل ماندش پا و گلیم

انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود و دست افزار زفت

مرغ بیهنگامی ای بدبخت رو / ترک ما گو خون ما اندر مشو

رو بگرداند بسوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که خپ

هین جواب خویش گو با کردگار / ما کییم ای خواجه دست از ما بدار

نی ازین سو نی از آن سو چاره شد / جان آن بیچاره دل صد پاره شد

از همه نومید گردد آن گدا / پس برارد هر دو دست اندر دعا

کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر توئی و منتها

در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کاین بخواهد شد یقین

بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز

سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز

ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش

پیش از استحقاق بخشیده عطا / دیده از ما جمله کفران و خطا

ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم

ما ز حرص و آز خود را سوختیم / وین دعا را هم ز تو آموختیم

حرمت آنکه دعا آموختی / در چنین ظلمت چراغ افروختی

دست گیر و ره نما توفیق ده

جرم بخش و عفو کن بگشا گره

آن دعای بیخودان خود دیگرست / آن دعا زو نیست گفت داورست

آن دعا حق میکند چون او فناست / آن دعا و آن اجابت از خداست

خانهٔ خود را شناسد آن دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا

پاره پاره روبهان را از شکار / هم ز دم دانند ایشان آن قرار

عقلها را دم خود بازند کاین / میرباید جانها را از کمین

از خلاف پوستها بردم دهند / رقص گیرند و رشتهٔ ای بر جهند

روبها پا را نگه دار از کلوخ / پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ

ما چو روباهان و پای ما کرام / میرهاندمان ز صد گون انتقام

حیلهٔ باریک ما چون دم ماست / عشقها بازیم با دم چپ و راست

دم بجنبانیم ز استدلال و مکر / تا که حیران ماند از ما زید و بکر

طالب حیرانی خلقان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم

تا بافسون مالک دنیا شویم / این نمی‌بینیم ما کاندر گویم

در گوی و در چهی ای قلتبان

دست وادار از سبال دیگران

قوم چه بوده بکامی در جهان　　دیده‌ام دیدن بجای ناگهان

آنچنانکه ناگهان شیری رسید　　مرد را بدرید و در بیشه کشید

او چه اندیشد در آن بردن ببین　　تو همان اندیش ای استاد دین

میکشد شیر اجل در بیشه‌ها　　جان ما مشغول کسب و پیشه‌ها

آنچنان کز فقر میترسند خلق　　زیر آب شور رفته تا بحلق

گر بترسندی از آن فقر آفرین　　گنجهاشان کشف گشتی در زمین

جمله‌شان از خوف غم در عین غم　　در پی هستی فتاده در عدم

ظالم از مظلوم کی داند کسی　　کو بود سخرهٔ هوا همچون خسی

ظالم از مظلوم آنکس پی برد　　کو سر نفس ظلوم خود برد

ورنه آن ظالم که نفس است اندرون　　خصم هر مظلوم باشد از جنون

کافر و فاسق در این دور گزند　　پرده خود را بخود بر میدرند

ظلم مستور است در اسرار جان　　می‌نهد ظالم به پیش مردمان

که بپیچیدم که دارم شاخها　　گاو دوزخ را بپیچند بر ملا

پس همین وصف و بابت در گزند　　بر ضمیر تو گواهی میدهند

چون موکل میشود بر تو ضمیر　　که بگو تو اعتقادت را بگیر

خاصه در هنگام خشم و گفتگو　　میکند ظاهر سر تو را مو بمو

چون موکل میشود ظلم و جفا　　که هویدا کن مرا ایدست و پا

پس چنانکه موکل میکند　　تا لوای راز بر صحرا زند

پس موکلهای دیگر روز حشر　　هم تواند قصه بد از بهر نشر

ای بد و راست آمده در ظلم و کین　　کو برت پیداست حاجت نیست این

نیست حاجت شهره گشتن در گزند　　بر ضمیر آتشیت واقفند

نفس تو هر دم برآرد صد شرار　　که ببینیدم منم اصحاب نار

جزو نارم سوی کل خود روم　　من نه نورم که سوی حضرت شوم

گفت آخر آن مسیحا نه توی   که شود کور و کر از تو مستوی

گفت آری گفت آن شه نیستی   که فسون غیب را ماویستی

چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای   برجهد چون شیر صید آورده‌ای

گفت آری آن منم گفتا که تو   نی ز گل مرغان کنی ای خوب‌رو

بر دمی بر وی سبک تا جان شود   در هوا اندر زمان پران شود

گفت آری گفت پس ای روح پاک   هر چه خواهی می‌کنی از کیست باک

با چنین برهان که باشد در جهان   که نباشد مر ترا از بندگان

گفت عیسی که به ذات پاک حق   مبدع تن خالق جان در سبق

حرمت ذات و صفات پاک او   که بود گردون گریبان‌چاک او

کان فسون و اسم اعظم را که من   بر کر و بر کور خواندم شد حسن

بر که سنگین بخواندم شد شکاف   خرقه را بدرید بر خود تا بناف

بر تن مرده بخواندم گشت حی   بر سر لاشی بخواندم گشت شی

خواندم آن را بر دل احمق به ود   صد هزاران بار و درمانی نشد

سنگ خارا گشت و زان خو برنگشت   ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت

گفت حکمت چیست کانجا اسم حق   سود کرد اینجا نبود آن را سبق

آن همان رنج است و این رنجی چرا   او نشد این را و آن را شد دوا

گفت رنج احمقی قهر خداست   رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست

ابتلا رنجی است کو رحم آورد   احمقی رنجی است کو زخم آورد

آنچه داغ اوست مهر او کرده است   چاره‌ای بر وی نیارد برد دست

ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت   صحبت احمق بسی خون‌ها که ریخت

آن گریز عیسوی نز بیم بود   ایمن است او آن پی تعلیم بود

زمهریر ار پر کند آفاق را
چه غم آن خورشید با اشراق را

صد هزاران علم دانند از علوم   جان خود را می‌ندانند آن ظلوم

مثنوی

ماوی / جای مقام

مبدع / اول

حسن / خوب

سبق / پیشی

داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری

که همی دانم یجوز و لا یجوز / خود ندانی که تو حوری یا عجوز

این روا و آن ناروا دانی ولیک / خود روا یا ناروائی بین تو نیک

قیمت هر کاله میدانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست

کاله: اسباب

سعدها و نحسها دانسته / ننگری سعدی تو یا ناشسته

جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین

آن اصول دین بدانستی و لیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک

از اصولینت اصول خویش به

که بدانی اصل خود ای مرد مه

مه: بزرگ

از سموم نفس چون با علتی / هر چه گیری تو مرض را آلتی

گر بگیری گوهری سنگی شود / گر بگیری مهر دل جنگی شود

ور بگیری نکته بکر لطیف / بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف

درک: دریافتن و فهمیدن

ای

کز سخنهای بس شنیدم کهنه شد / چیز دیگر گو بجز این ای عضد

عضد: بازو

چیز دیگر تازه و نو گفته گیر / باز فردا زو شوی زار و نفیر

چند خوش پیش تو آمد ای مصر / جلوها خوش گشته صاف او کدر

کدر: تیره

دفع علت کن چو علت خو شود / هر حدیث کهنه پیشت نو شود

تا که از کهنه برآرد شاخ نو / بشکفد صد خوشه از یک کهنه کو

ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دیده ما را فانفلق

آن طبیبان طبیعت دیگرند / که بدل از راه نبضی بنگرند

ما بدل بیواسطه خوش بنگریم / کز فراست ما بعالی منظریم

آن طبیبان غذااند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار

ثمار: جمع ثمر میوه

ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال

آن طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل

دست مزدی می نخواهیم از کسی / دست مزد ما رسد از حق بسی

[illegible]

از انس فرزند مالک آمده است / که بمهمانی او شخصی شده است

او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستارخوان را زرد فام

چرکن و آلوده گفت ای خادمه / اندر افکن در تنورش یکدمه

در تنور پر ز آتش در فکند / آن زمان دستارخوان را هوشمند

جمله مهمانان در آن حیران شدند / انتظار دود کندوری بدند

بعد یکساعت بر آورد از تنور / پاک و اسپید و از آن اوساخ دور

قوم گفتند ای صحابی عزیز / چون نسوزید و منقی گشت نیز

گفت زانکه مصطفی دست و دهان / بس بمالید اندرین دستارخوان

ای دل ترسنده از نار و عذاب / با چنان دست و لبی کن اقتراب

چون جمادی را چنین تشریف داد / جان عاشق را چها خواهد گشاد

مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد / خاک مردان باش ای جان در نبرد

بعد از آن گفتند با آن خادمه / تو نگوئی حال خود با این همه

چون فکندی زود آن از گفت وی / گیرم او برده است بر اسرار پی

اینچنین دستارخوان قیمتی / چون فکندی اندر آتش ای ستی

گفت دارم بر کریمان عتید / از عطاء الله دارم بس امید

میزری چه بود اگر او گویدم / در رو اندر عین آتش چندم

اندر افتم از کمال اعتقید / نیستم ز اکرام ایشان نا امید

سر در اندازم نه این دستارخوان / ز اعتماد هر کریم راز دان

ای برادر خود برین اکسیر زن / کم نباید صدق مرد از صدق زن

آن دل مردی که از زن کم بود

آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

تو ز طفلی چون سببها دیده / در سبب از جهل در چسپیده

باسببها از مسبب غافلی	سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر میزنی	ربنا و ربناها میکنی
رب بگوید برو سوی سبب	چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا بینم همه	ننگرم سوی سبب وان دمدمه
گویدش ردوا لعادوا کار تست	ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم	رحمتم پرست بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا	از کرم این دم چو میخوانی مرا
از من آید جمله احسان و وفا	وز تو بد عهدی و نسیان و خطا

حاصل آنکه در سبب پیچیده

لیک معذوری همین را دیده

خفتگان کاین سموات افسرده	از برای رفع حاجات افسرده
هر که جویا شد بیابد عاقبت	مایه درد است اصل مرحمت

هر کجا دردی دوا آنجا رود	هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود	هر کجا پستی است آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست	تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو	کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو	تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا	بانگ آب جو بنوش ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش	آب را گیری سوی او میکشیش
گوش گیری ابر را و میکشی	سوی زرع خشک تا یابد خوشی
زرع جان را که جواهر مضمرست	ابر رحمت پر ز آب کوثرست

تا سقاهم ربهم آید خطاب

تشنه باش الله اعلم بالصواب

هر چه از تو یاوه گردد از قضا	تو یقین دان که خریدت از بلا

گفت لا تأسوا علی ما فاتکم — ان اتی السرحان و اردی نعمکم

لیک هرچه فوت شد تلکین نو — زانکه گر شد کهنه آمد باز نو

گر بلا آید ترا انده مبر — ور زیان بینی غم آن را مخور

کان بلا دفع بلاهای بزرگ — وان زیان منع زیانهای سترگ

راحت جان آمد ایجان فرشتال

مال چون جمع آمد ایجان شد وبال

این ربا عیبهای درویشان چراست — کان بلا بر تن بقای جانهاست

تا بقای خود نبیند سالکی — چون کند تن را سقیم و هالکی

دست کی جنبد بایثار و عمل — تا نبیند داده را جانش بدل

آنکه بدهد بی امید سودها — آن خدایست آن خدایست آن خدا

یا ولی حق که خوی حق گرفت — نور گشت و تابش مطلق گرفت

کو غنی است و جز او جمله فقیر — کی فقیری بی عوض گوید که گیر

تا نبیند

تا نبیند کودکی که سیب هست — او پیاز گنده را ندهد ز دست

این همه بازار بهر این غرض — بر دکانها نشسته بهر این عوض

صد متاع خوب عرضه میکنند — واندرون دل عوضها می تنند

یک سلامی نشنوی ای مرد دین — که نگیرد آخرت آن آستین

بی طمع نشنیده ام از خاص و عام

من سلامی ای برادر والسلام

گر ترا آید ز جایی تحفه — کرده مطلوبست دعاء مختفی

تو همی گویی که من آزاده ام — بر کسی من تهمتی ننهاده ام

تو کنامی کرده تخجیل دگر — وانگهستی وانکی ماند بسر

او زنا کرده جزا صد چوب بود — گوید او کی من زدم کس را بعود

نی جزای آن زنا بود این بلا — چوب کی ماند زنا را در خلا

مار کی ماند عصا را ای کلیم — درد کی ماند دوا را ای حکیم

تو بجای آن عصا آب منی | چون بیفکندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو | زان عصا چونست این اعجاب تو
هیچ ماند آن نطفه فرزند را | هیچ ماند نیشکر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت | شد در آن عالم سجود او بهشت
چونکه پرید از دهانش حمد حق | مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را | گرچه نطفهٔ مرغ بادست و هوا
چون ز دستت رست ایثار و زکات | گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت آب جوی خلد شد | جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین | مستی و ذوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند | کس نداند چونش جای آن نشاند
چون بامر تست اینجا این صفات | پس در امر تست آنجا آن جهات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست | آن درختی گشت ازو زقوم رست

چون ز خشم آتش تو در دلها زدی | مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود | آنچه ازو زاید مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم میکند | نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت | مار و کژدم گشت و میگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار | انتظار رستخیزت گشت یار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو | انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز | در حساب و آفتاب جان گداز
خشم تو تخم سعیر دوزخست | هین بکش این دوزخت را کین فخست
کشتن این نار نبود جز بنور | نورک اطفأ نارنا نحن الشکور

تا نبینی نور دین ایمن مباش
کآتش پنهان شود یکروز فاش

چون هلال از ضعف شد همچون هلال | رنگ مرگ افتاد بر روی بلال

صح

این دو وصف از پنجه دستت ببین / بعد قبض است بسط آید یقین
گر بهاره فصل تابستان بدی / سوزش خورشید در بستان بدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن / که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی مشفقست / صیف خندانست اما محرقست
چونکه قبض آید تو در وی بسط بین / تازه باش و چین میفکن بر جبین
کودکان خندان و دانایان ترش / غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخرست / چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب می‌بیند علف / وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخست کان قصاب داد / بهر لحم ما ترازویی نهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا / بی غرض داده‌ست از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی / زانچه حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حکمت می بود در مرتبت / کان گلوگیرت نگردد عاقبت

گر ز شیر دیو تن را وابری / در فطام او بسی حلوا خوری
ترک جوشش کرده‌ام من نیم خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام
غم خوردنان غم افزایان بخور / زانکه عاقل غم خورد کودک شکر

عاقل از انگور می بیند همی
عاشق از معدوم شی بیند همی

آن قفس که هست عین باغ در / مرغ می‌بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفس / خوش همی خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفس زان سبزه‌زار / نی خورش ماندست و نه صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون میکند / تا بود کین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفس را در گشایی چون بود
نی چنان مرغ قفس در اندهان / گرد بر گردش بزنده گربگان
کی بود او را درین خوف و حزن / آرزوی از قفس بیرون شدن

او همی خواهد کزین ناخوش حصص / صد قفس باشد بگرد این قفس

آنچنانکه گفت جالینوس راد / از هوای اینجهان و از مراد

راضیم کز من بماند نیم جان / که ز کون استری بینم جهان

گربه می بیند بگرد خود قطار / مرغش آیس گشته بوده است از مطار

زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا خوش‌گوار

گربه کرده چنگ خود اندر قفس / نام چنگش درد و سرسام و مغص

حصبه و قولنج و مالیخولیا / سکته و سل و جذام و ماشرا

گربه موکت و مرض چنگال او / میزند بر مرغ و پر و بال او

گوشه گوشه میجهد بهر دوا / مرگ چون قاضی و رنجوری گوا

چون پیاده قاضی آید کاین گواه / که ترا خواند همی تا حکمگاه

مهلتی خواهی تو از وی در گریز / گر پذیرد شد وگرنه گفت خیز

جستن مهلت دوا و چاره‌ها / که زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ها

عاقبت

عاقبت آید صباحی خصم وار / چند باشد مهلت آخر شرم دار

عذر خود از شه بخواه ای پرحسد / پیش از آنکه آنچنان روزی رسد

وانکه در ظلمت براند بارگی / برکند زان نور دل یکبارگی

میگریزد از گواه و مقصدش / کان گواه سوی قضا میخواندش

ناگهان گیرند او را خوار و زار

کشکشان تا پیش قاضی شرمسار

گفت پیغمبر که ان من البیان / سحر و حق گفت آن خوش پهلوان

لیک سحری دفع سحر ساحران / مایهٔ تریاک باشد در بیان

آن بیان اولیا و اصفیاست / کز همه اغراض نفسانی جداست

حاصل آنکه زین قفس بیرون گریز / نوش کن تریاق مرشد چند نیز

این طلسم سحر نفس اندر شکن

سوی گنج پیر کامل نقب زن

هر زمان گوید بگوشم بخت نو | که ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان زان کنم | تاکت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو | تا بگردد چشم بد از روی تو
نی تو صیادی و جویای منی | بنده و افکنده رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی | در فراق و جستن من بیکسی
چاره میجوید پی من درد تو | می‌شنودم دوش آه سرد تو
می توانم هم که بی این انتظار | ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وا رهی | بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر | هست بر اندازه رنج سفر
بشنو این تمثیل و قدر خود بدان | [illegible]

آنگه از شهر و ز خویشان برخوری
کز غریبی رنج و محنتها بری

خربطی ناگاه از خرخانه | سر برون آورد چون طعانه
کاین سخن پست است یعنی مثنوی | قصه پیغمبر است و پیروی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند | که دوانند اولیا زان سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا | پایه پایه تا ملاقات خدا
جمله سر تا سر فسانه است و فسون | کودکانه قصه بیرون و درون
چون کتاب الله بیامد هم بر آن | اینچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیر است و افسانه نژند | نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکان خرد فهمش میکنند | نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر آدم گندم و ابلیس و مار | ذکر هود و عاد و ابراهیم و نار
ذکر نوح و کشتی و طوفان فتن | ذکر کنعان و سر از خط تافتن
ذکر یوسف ذکر زلف پرفنش | ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل | ذکر قصه کعبه و اصحاب فیل

ذکر بلقیس و سلیمان و سبا / ذکر داود و زبور او ربا

ذکر طالوت و شعیب و صوم او / ذکر یونس ذکر لوط و قوم او

ذکر حمل مریم و نخل و مخاض / ذکر یحیی و ذکریا و ریاض

ذکر صالح ناقه و تقسیم آب / ذکر ادریس و مناجات و جواب

ذکر الیاس و عزیره موت او / ذکر قارون و زمین و خسف فرو

ذکر ایوب و صبوری در بلا / ذکر اسرائیلیان در تیه لا

ذکر موسی و شجر طور و عصا / خلع نعلین و خطابات عطا

ذکر عیسی و عروج بر سما / ذکر ذوالقرنین و خضر و آب حیا

ذکر فضل احمد و خلق عظیم / کو قمر از معجزاتش شد دو نیم

ظاهرست این هر کسی پی می‌برد / کو بیان کو کلم شد وردی فرد

گفت اگر آسان نماید این بتو / اینچنین آسان یکی سوره بگو

جنیان و انسیان و اهل کار / گو یکی آیت ازین آسان بیار

حرف قرآن را مبین که ظاهرست / زیر ظاهر باطنی هم قاهرست

زیر آن باطن یکی بطن دگر / خیره گردد اندرو فکر و نظر

زیر آن باطن یکی بطن سوم / که درو گردد خردها جمله گم

بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی نظیر بی ندید

همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم / میشمر تو زین حدیث معتصم

تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند غیر طین

ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست

مرد را صد سال عم و خال او

یک سر موئی نبیند حال او

تو چه عزم دین کنی با اجتهاد / دیو بانگی بر زند اندر نهاد

که مرو زین سو بیندیش ای غوی / که اسیر رنج و درویشی شوی

بی‌نوا گردی ز یاران وابری / خوار گردی و پشیمانی خوری

تو ز بیم بانگ آن دیو لعین   وا گریزی در ضلالت از یقین

که بهل فردا و پس فردا راست   راه دین پویم که مهلت پیش هست

مرگ بینی باز کو از چپ و راست   میکشد همسایه را تا بانگ خواست

باز عزم دین کنی از بیم جان   مرد سازی خویشتن را یکزمان

پس سلاح بربندی از علم و حکم   که من از خوفی نیارم پای کم

باز بانگی بر زند بر تو ز مکر   که بترس و باز گرد از راه فقر

باز بگریزی ز راه روشنی   آن سلاح علم و دین را بفکنی

سالها او را به بانگی بنده   در چنین ظلمت نمد افکنده

هیبت بانگ شیاطین خلق را   بند کرده است و گرفته حلق را

تا چنان نومید شد جانشان ز نور

که روان کافران ز اهل قبور

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو   که نه معشوقش بود جویای او

بلا

لیک عشق عاشقان تن زه کند   عشق معشوقان خوش و فربه کند

چون درین دل برق مهر دوست جست   اندر آن دل دوستی میدان که هست

در دل تو مهر حق چون شد دوتو   هست حق را بیگمانی مهر تو

هیچ بانگ کف زدن آید بدر   از یکی دست تو بی دست دگر

تشنه می نالد که کو آب گوار   آب هم نالد که کو آن آب خوار

جذب آبست این عطش در جان ما

ما از آن او و او از آن ما

هر که با دلبر بود او همنشین   فوق گردونست نی قعر زمین

گفت پیغمبر که معراج مرا   نیست بر معراج یونس فوقها

آن من بالا و آن او نشیب   زانکه قرب حق برونست از حسیب

قرب نه از پایین بالا جستن است   قرب حق از حبس هستی رستن است

نیست را چه جای بالاست و زیر   نیست را نی زود و نی دور و نه دیر

کارگاه لطف حق را نیستی است | غره هستی چه دانی نیست چیست

حاصل این افکنت ایشان ای کیا | مینماند هیچ با افکنت ما

انچنان بنماند در ذل و تلف

همچو ما هست کام اقبال و شرف

دید مریم صورتی بس جانفزا | جانفزائی دلربائی در خلا

پیش او بررست از روی زمین | چون مه و خورشید ان روح الامین

از زمین بررست خوبی بی‌نقاب | انچنان کز شرق روید افتاب

لرزه بر اعضای مریم اوفتاد | کو برهنه بود و ترسید از فساد

صورتی که یوسف ار دیدی عیان | دست از حیرت بریدی چون زنان

همچو گل پیشش بروئید او ز گل | چون خیالی که برارد سر ز دل

گشت مریم بیخود و در بیخودی | گفت رفتم در پناه ایزدی

زانکه عادت کرده بود ان پاکجیب | در هزیمت رخت بردن سوی غیب

چون جهانرا دیده ملکی بیقرار | حازمانه ساخت زان حضرت حصار

تا بگاه مرگ حصنی باشدش | که نیابد خصم راه مقصدش

از پناه حق حصاری به ندید | یورتگه نزدیک ان دز برگزید

چون بدید ان غمزهای عقل سوز | که ازو می‌شد جگرها تیردوز

شاه و لشکر حلقه در گوشش شده | خسروان عقل بیهوشش شده

زهره نی مر زهره را تا دم زند | عقل کل کشش چو بیند کم زند

چونکه مریم مضطرب شد یکزمان | همچنانکه بر زمین ان ماهیان

بانگ بر وی زد نمودار کرم | که امین حضرتم از من مرم

از سر افرازان عزت سر مکش | از چنین خوش محرمان خود در مکش

این همی گفت و ذباله نور پاک | از لبش میشد پیاپی بر سماک

از وجودم میگریزی در عدم | در عدم من شاهم و صاحب علم

خود بنه و بنگاه من در نیستی است | یکسواره نقش من پیش ستی است

ربا بنگر که نقشی مشکلم — هم ملالم هم خیال اندر دلم

چون خیالی در دلت آمد نشست — هر کجا که می‌گریزی با تو هست

جز خیال عارضی باطلی — کو بود چون صبح کاذب آفلی

من چو صبح صادقم از نور رب — که نگردد گرد روزم هیچ شب

هین مگو لاحول عمران زاده‌ام — کز لاحول این طرف افتاده‌ام

خود مرا اصل و غذا لاحول بود — نور لاحولی که پیش از قول بود

تو همی گیری پناه از من بحق — من نگارنده پناهم در سبق

آن پناهم من که مخلصهات بود — تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ

آفتی نبود بتر از ناشناخت — تو بر یار و ندانی عشق باخت

یار را اغیار پنداری همی — شادیی را نام بنهادی غمی

اینچنین لطفی که دارد یار ما — تو گریزانی از او ای بیوفا

اینچنین نخلی که قد یار ماست — چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست

اینچنین مشکین که زلف میر ماست — چونکه بی‌عقلیم این زنجیر ماست

اینچنین لطفی چو نیلی میرود — چونکه فرعونیم چون خون میشود

شمع مریم را بهل افروخته
که بخارا میرود آن سوخته

در بخارا بنده صدر جهان — متهم شد گشت از صدرش نهان

مدت ده سال سرگردان بگشت — گه خراسان گه کهستان گاه دشت

از پس ده سال او از اشتیاق — گشت بی‌طاقت ز ایام فراق

گفت تاب فرقتم زین پس نماند — صبر کی داند خلاعت را نشاند

از فراق این خاکها شوره بود — آب زرد و گنده و تیره شود

دو رخ از فرقت چنان پژمان شده — بید از فرقت چنان لرزان شده

باغ چون جنت شود دار المرض — زرد و ریزان برگ او اندر مرض

گر بگویم از فراق چون شرار — تا قیامت یک بود از صد هزار

هرچه از روی نگه کشتی دو جای | از فراق و بند لیش از نمان

زانچه کشتی شاه بس گرناه شد | اهو از وی جست همچون باد شد

از تو هم بجهد تو دل بروی منه | پیش از آن کو از تو بجهد تو بجه

وقت صد رحمان بر جان او | پاره پاره کرده بود ارکان او

گفت برخیزم همانجا وا روم | کافر ارکشتم دگر ره بگروم

وا روم انجا بیفتم پیش او | پیش آن صد رنگ اندیش او

کویم افکندم به پیشت جان خویش | زنده کن یا سر ببر ما چو خویش

کشته و مرده به پیشت ای قمر | به که شاه زنده کان جای دگر

از همه دم صد هزاران بار بیش | بی تو شیرین نی چشم کار خویش

گفت ای یاران بود آن کشته وداع | سوی آن صدری که برابست مطاع

دمبدم در سوز بریان بشوم | هرچه بادا باد انجا میروم

گرچه دل چون سنگ خارا بشکند | جان من عزم نگارا بکند

کی

مسکن یار است و شهر شاه من | پیش عاشق این بود حب الوطن

گفت معشوقی بعاشق کای فتی | تو بغربت دیده بس شهرها

از کدامین شهر از انها خوشترست | گفت آن شهری که در وی دلبرست

هرکجا باشد شه ما را بساط | هست صحرا گر بود سم الخیاط

هرکجا یوسف رخی باشد چو ماه | جنت است ان گر بود خود قعر چاه

با تو دوزخ جنت است ایجان فزا | با تو زندان گلشن است ای دلربا

شد جهنم با تو رضوان نعیم | بی تو شد ریحان و گل نار جهیم

هرکجا تو باشی من خوش دلم | گر بود در قعر گوری منزلم

خوشتر از هر دو جهان انجا بود | که ترا با من سر سودا بود

گفت او را ناصحی کای بیخبر | عاقبت اندیش اگر داری سر

در نگر پس با عقل و پیش را | همچو پروانه نسوزان خویش را

چون نگارا میروی دیوانه | لایق زنجیر و زندانخانه

در نشان آشوب و چرخ و ولوله   نی ز باد است و ز باب سلسله
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار   مسئله دور است اما دور یار
مسئله دور ار بپرسد کس ترا   گو نگنجد گنج حق در کیسها
گر دم خلع و مبارا می‌رود   بد مبین ذکر بخارا می‌رود
رو نهاد آن عاشق خونابه ریز   دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمو پیش او همچون حریر   آب جیحون پیش او چون آبگیر
آن بیابان پیش او چون گلستان   می‌فتاد از خنده او چون گلستان
در سمرقند است قند اما لبش   از بخارا یافت و آن شد مذهبش
ای بخارا عقل‌افزا بوده‌ای   لیکن از من عقل و دین بربوده‌ای
بدر می‌جویم از آنم چون هلال   صدر می‌جویم درین صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید   در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز   عقل او پرید در بستان راز

بر سر و رویش گلابی می‌زدند   از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود   غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده درخور این دم نه‌ای   با شکر مقرون نه‌ای گرچه نی‌ای
رخت عقلت با تو است و عاقلی   کز جنود لم تروها غافلی
اندر آمد در بخارا شادمان   پیش معشوق خود و دار الامان
همچو آن مستی که پرد بر اثیر   مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز   پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا می‌جوید آن شه خشمگین   تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش   تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنهٔ صدر جهان بودی و راد   معتمد بودی مهندس اوستاد
هم شریفی بودی و هم محترم   گشتهٔ از بهر گناهی متهم
غدر کردی وز جزا بگریختی   رسته بودی باز چون آویختی

از بلا بگریختی با صد حیل — ابلهی او روت اینجا تا اجل

ایکه غفلت بر عبارت دق کند — عقل و عاقل را قضا احمق کند

گفت من سنگینم ابر گشته — گرچه سیرابم که هم ابر گشته

هیچ سنگی نه بگریزد ز آب — گر دو صد بارش کند مات و خراب

گر برانی نامرادوست و لنگ — عشق آب از من نخواهد گشت کم

گویم آنکه که پرسند از بطون — کاشکی مجرم روان بودی درون

خیک اشکم کو بدر از موج آب — گر بمیرم هست مرگم مستطاب

من بهر جائی که چشم آب جو — رشک آید بودی من جاست او

دست همچون اف تنگم همچون دل — بلبل عشق آب میگویم چو گل

گر بریزد خونم آن روح الامین — جرعه جرعه خون خورم همچون زمین

چون زمین و چون جنین خونخواره‌ام — تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام

شب همی جوشم در آتش همچو دیگ — روز تا شب خون خورم مانند ریگ

من پشیمانم که مکرا نگیختم — از مراد خشم او بگریختم

گو بران بر جان نارم زخم خویش — عید قربان اوست عاشق گاو میش

گاو اگر خسبد اگر چیزی خورد — بهر عید و ذبح جان می‌پرورد

گاو موسی دان مرا جان داده — جزو جزوم حشر هر آزاده

گاو موسی بود قربان گشته — کمترین جزوش حیات کشته

بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا — در خطاب اضربوه ببعضها

یا کرامی اذبحوا هذا البقر — ان اردتم حشر ارواح النظر

از جمادی مردم و نامی شدم — وز نما مردم بحیوان سر زدم

مردم از حیوانی و آدم شدم — پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم

حملهٔ دیگر بمیرم از بشر — تا برآرم از ملایک بال و پر

وز ملک هم بایدم جستن ز جو — کل شیء هالک الا وجهه

بار دیگر از ملک قربان شوم — آنچه اندر وهم ناید آن شوم

پس عدم گردم عدم چون ارغنون | گویدم انا الیه راجعون
مرگ دان کاتفاق امت است | کاب حیوانی نهان در ظلمت است
همچو نیلوفر برو زین طرف جو | همچو مستسقی حریص و آب جو
همچو گوی سجده کن بر روی و سر | جانب آن صدر شد با چشم تر
با رخ چون زعفران اشک روان | رفت آن بیدل سوی صدر جهان
هم کفن هم تیغ اندر دست او | چونکه بود آن عاشق سرمست او
جمله خلقان منتظر سر در هوا | کش بسوزد یا در آویزد ورا
این زمان این احمق یک لخت را | آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید | احمقانه در فتاد از جان برید
آن بخاری نیز خود بر شمع زد | گشته بود از عشقش آسان آن کبد
آه سوزانش سوی گردون شده | در دل صدر جهان مهر آمده
گوشش وا را کنون که عاشق میرسد | بسته عشق او را بحبل من مسد

چون بدید او چهرهٔ صدر جهان | گوییا پرید از تن مرغ جان
جان بجسبان او از خود بازرست | بر سریر ملک جاویدان نشست
همچو چوب خشک افتاد آن تنش | سرد شد از فرق سر تا ناخنش
هرچه کردند از بخور و از گلاب | نی بجنبید و نی آمد در خطاب
کار ناید از بخار و از بخور | چونکه بوی آتشه با فسر و نور
شاه چون دید آن مزعفر روی او | پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست میجوید بتفت | چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو | چون بیاید از تو نبود تار مو
از درون دل چونکه عشق آید درون | عقل رخت خویش اندازد برون
بکشید از پیشتر در پای آن | اندک اندک از کرم صدر جهان
برگرفتش بر نهاد اندر کنار | برزخش میکرد اشک تر نثار
بانگ زد در گوش او شه کای گدا | زر نثار آوردمت دامن گشا

جان تو کاندر فراقم می‌طپید / چونکه زنهارش رسیدم چون تپید

ای بدیده در فراقم گرم و سرد / با خود آ از بیخودی و باز گرد

دست او بگرفت کاین رفته دمش / آنکه آید گر من دم بخشمش

چون بمن زنده شود افسرده تن / جان من باشد که رو آرد بمن

من کنم او را ازین دم محتشم / جان که من بخشم ببیند بخششم

در دمم قصاب وار این دست را / تا بدان نغز نغزش پوست را

گفت ای جان رمیده از بلا / وصل ما را در گشادیم الصلا

ای خود ما بیخودی و مستیت / ای ز هست ما هماره هستیت

با تو بی لب این زمان من نو بنو / رازهای کهنه گویم می شنو

زانکه این لبها ازان دم میرمد / بر لب جوی نهان بر می دمد

گوش بی‌گوشی درین دم بر گشا / بهر راز یفعل الله ما یشا

چون صلای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت

بر جهید و بر طپید او شاد شاد / یکدو چرخی زد سجود اندر فتاد

بچخید از روی او وشاد شد / در دو حال از بند هجر آزاد شد

گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شکر که باز آمدی از کوه قاف

ای سرافیل قیامتگاه عشق / ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق

اولین خلعت که خواهی داد نم / گوش خواهم که نهی بر روزنم

گرچه میدانی بصفوت حال من / بنده پرور گوش کن اقوال من

صد هزاران بار ای صدر فرید / ز آرزوی گوش تو هوشم پرید

آن سمیعی تو و آن اصغای تو / وان تبسمهای جان افزای تو

آن نیوشیدن کم و بیش مرا / عشوهٔ جان بد اندیش مرا

قلبهای من که آن معلوم تست / بس پذیرفتی تو چون نقد درست

بهر گستاخی شوخی غره را / حلمها در پیش حلم ذره را

اولا بشنو که چون ماندم ز شست / اول و آخر ز پیش من گذشت

تا نیابت شد تو را صد درد و … | که بسی جستم ز تا نانی نبود
تا فنا از تو برون رفته ام | گوییا تا لت فتوی گفته ام
رابعا چون سوخت راز رعه | می ندانم خامه از رابعه
خامسا در بحرت ای صد رجهان | از حواس خمسه بودم در زیان
سادسا از شش جهت بر روی تو | گوییا باریده بر من غم دو تو
سابع از تا من ندانم ضاله ام | خون همی گرید فلک بر ناله ام
هرکجا پای تو خون ریزد تا کها | پی بری باشد یقین از چشم ما
گفت من بر عهد است این بانگ چنین | زار بر خواهد تا بیاره دیر زمین
من میان گفت و گریه می تنم | با بگویم یا بگریم چون کنم
گر بگویم فوت میگردد بکا | ور بگریم چون کنم مدح و ثنا
میفتد از دیده خون دل اشکها | هرچه افتاده است از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد آن نحیف | که برادم گریست هم دون هم تریف

از دلش چندان برآمد های و هو | حلقه کرد اهل نگار اکرد او
خیره گویان خیره گریان خیره خند | مرد و زن خرد و کلان گرد آمدند
شهر هم هم رنگ او شد انگ ریز | مرد و زن در هم شده چون رستخیز
آسمان میگفت آندم با زمین | گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران که چه عشق است و چه حال | با فراق و عجز با وصال
چرخ برخوانده قیامت نامه را | تا مجره بر دریده جامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی است | واندران هفتاد و دو دیوانگی است
مطرب عشق این زند وقت سماع | بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم | در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی سلطنت معلوم شد | زانبند و پرده عاشقی مکتوم شد

سخت مست و بیخود و آشفته

دوش آنجان بر چه پهلو خفته

دید پیغمبر یکی جوق اسیر | که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر | می‌نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خایید هر یک از غضب | بر رسول صدق دندانها و لب
زهره نی با آن غضب که دم زنند | زانکه در زنجیر قهر ده‌منند
می‌کشدشان آن موکل سوی شهر | می‌برد از کافرستانشان بقهر
نی فدائی می‌ستاند نی زری | نی شفاعت می‌رسد از سروری
رحمة للعالمین که بنده او | عالمی را می‌برد حلق و گلو
با هزار انکار می‌رفتند راه | زیر لب طعنه‌زنان بر کار شاه
چاره‌ها کردیم اینجا چاره نیست | خود دل این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران مرد شیر الب ارسلان | با دو سه عریان سست نیم‌جان
اینچنین درمانده‌ایم از کژرویست | یا ز اخترهاست یا از جادویست
بخت ما را بر درید آن بخت او | تخت ما شد سرنگون از تخت او

کار او

کار او از جادوی گر گشت زفت | جادوئی کردیم ما هم چون نرفت
از جان هم از خدا درخواستیم | که بشکن بار ار کژ ماراستیم
وانکه حق و راستست از ما و او | نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلات | پیش لات و پیش عزی و منات
که اگر حقست او پیداش کن | ور نباشد حق زبون باشش کن
چونکه وا دیدیم او منصور بود | ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جوابست آنچه خواستید | گشت پیدا که شما ناراستید
باز این اندیشه را از فکر خویش | دور میکردند دفع ذکر خویش
کاین تفکر ما هم از ادبار رست | که صواب او شود در دل درست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار | هر کسی را غالب آرد روزگار
ما هم از ایام بخت آور شدیم | بارها بر وی مظفر آمدیم
باز بشکسته اگر چه او شکست | چون شکست ما نبود او زشت و پست

زانکه بخت نیک او را در شکست / داد صد شاهی پنهان زیر دست

کو باشکسته نمی بافت هیچ / کز غم بودش ازان پیچاپیچ

گر تو مشک و عنبری را بشکنی / عالمی از فیح و ریحان پر کنی

ان یکی گفت ار چنانست ان پدر / چون نخندید او چو ما را بسته دید

چونکه او مبدل شده است و شاد نیست / نیست زین بند انکه او ازاد نیست

پس بقهر دشمنان چون شاد شد / چون ازین فتح و ظفر پر باد شد

شاد شد جانش که بر شیران نر / یافت اسان نصرت و فتح و ظفر

پس بدانستیم کو ازاد نیست / جز بدنیا سرخوش و دلشاد نیست

ورنه چون خندد که اهل ان جهان / بر بد و نیکند مشفق مهربان

این همی گفتند زیر زبان / ان اسیران با هم اندر بحث ان

تا موکل نشنود در ما جهد / خود سخن در گوش ان سلطان نهد

گرچه نشنید ان موکل ان سخن / رفت در گوشی که بد او من لدن

پس رسول ان گفتشان را فهم کرد / گفت ان خنده نبود از نبرد

مرده اند ایشان و پوسیده فنا / مرده کشتن نیست مردی پیش ما

خود کیند ایشان که مه گردد شکاف / چونکه من پا بفشرم اندر مصاف

انگهی کازاد بودید و مکین / من شما را بسته میدیدم چنین

من شما را وقت ذرات الست / دیده ام پابسته و منکوس و پست

از حدوث اسمان بی عمد / انچه دانسته بدم افزون نشد

من شما را سرنگون میدیده ام / پیش ازان کز اب و گل بالیده ام

من نمیکردم غزا از بهر ان / تا ظفر یابم فرا گیرم جهان

کاین جهان جیفه است و مردار و رخیص / بر چنین مردار کی باشم حریص

زان همی کردم صفوف جنگ چاک / تا رهانم مر شما را از هلاک

زان نمی برم گلوهای بشر / تا مرا باشد کر و فر و حشر

زان همی برم گلوی چند تا / زان گلوها عالمی یابد رها

زان نمی‌خندم من از زنجیرتان | که بکردم ناگهان شبگیرتان
زان همی خندم که با زنجیر و غل | می‌کشمتان سوی سروستان و گل
از سوی دوزخ بزنجیر گران | می‌کشمتان تا بهشت جاودان

ای عجب کز آتش بی زینهار
بسته میاریمتان تا سبزه زار

یکجوانی بر زنی عاشق شده است | روز و شب بیخواب و بیخور مانده است
بیدل و شوریده و مجنون بدست | می‌ندادش روزگار وصل دست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین | خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود | تا گریزد هر که بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن | آن رسول از رشک گشتی راه زن
رقعه گر بر پر مرغی دوختی | پر مرغ از تف رقعه سوختی
ور صبا را پیک کردی در وفا | از غباری تیره گشتی آن صبا

راهها

راههای چاره را غیرت ببست | لشکر اندیشه را رایت شکست
گاه گفتی کاین بلای بی دواست | گاه گفتی کاین حیات جان ماست
گاه هستی زو برآوردی سری | گاه او از نیستی خوردی بری
گاه فریادش بگردون برشدی | که خیال وصلش همدم شدی
چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد | جوش کردی گرم چشمهٔ اتحاد
چونکه با بی برگی غربت بساخت | برگ بی برگی بسوی او شتافت
خوشه‌های فکرتش بیکاه شد | شبروان را رهنما چون ماه شد
ای بسا طوطی گویای خمش | ای بسا شیرین روان رو ترش
شحم و لحم زندگان یکسان بود | آن یکی غمگین و دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان | زانکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قال های و هوی را | کی ببینی حالت صد توی را
همچنین یکسان بود آوازها | آن یکی پر درد و آن پر نازها

ان درختی جنبد از زخم تبر | ان درخت دیگر از باد سحر
ان جوان در جستجو بد هشت سال | از خیال وصل گشته چون خیال
سایهٔ حق بر سر بنده بود | عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری | عاقبت زان در برون اید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی | عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک | عاقبت اندر رسی بر اب پاک
جمله دانند این اگر تو نگروی | هرچه میکاریش روزی بدروی
چون دری میکوفت او از سلوتی | عاقبت دریافت روزی خلوتی
جست از بیم عسس او شب بباغ | یار خود را یافت با شمع و چراغ
گفت سازندهٔ سبب را ان نفس | ایخدا تو رحمتی کن بر عسس
ناشناسا تو سببها کردهٔ | از در دوزخ بهشتم بردهٔ
بود اندر باغ ان صاحب جمال | کز غمش این در عنا بد هشت سال

سایه

سایهٔ او را نبود امکان دید | همچو عنقا وصف او را می‌شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا | بر وی افتاد و شد او را دلربا
بعد از ان چندانکه میکوشید او | خود مجالش می‌نداد ان تندخو
نی بلابه چاره بودش نی بمال | پر ز چشم و پر ز طمع بود ان نهال
چون در امد خوش در ان باغ ان جوان | خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
پس قرین میکرد از ذوق ان نفس | با ثنای حق دعای ان عسس
کز زیان کردم عسس را از گریز | چند چندان سیم و زر بروی بریز
از عوانی مر ورا ازاد کن | انچنانکه شادم او را شاد کن
او عوا را در دعا در میکشید | کز عوان او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و براو تریاق بود | ان عوان پیوند ان مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان | بد بنسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست | کان یکی را پا دگر را بند نیست

منکر از چشم خود آن خو برا | چون چشم طالبان مطلو برا

چشم خود بربند زان خوش چشم تو | عاریت کن چشم از عشاق او

بلکه از او کن عاریت چشم و نظر | پس ز چشم او بروی او نگر

تا شوی ایمن ز سیری و ملال | گفت کان الله له زان ذوالجلال

گفت عاشق امتحان کردم مگیر | تا ببینم تو وفی یا سسبر

من همی دانستم بی امتحان | لیک کی باشد خبر همچون عیان

امتحان چشم خود کردم بنو ر | ایکه چشمم بد ز رخسار تو دو ر

اینجهان همچون خرابست و تو گنج | گر تفحص کردم از گنجت مرنج

گر شدم در راه جست راه زن | ادم ابلیسه شمیره کفن

جز بنشتر خود را بهم نکش | پیش از این از دوری ایشانم مکش

جو بدست خود بنوم باد سر | کار از دستم نه از دست دگر

از جدائی باز میرانی سخن | هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

ور جوابش بر گشاد او لب | که سوی یار روز و سوی قیف شب

حیلهای تیره اندر داوری | پیش دانایان چرا می آوری

هر چه در دل داری از مکر و رموز | پیش ما رسوا و پیدا همچو روز

گر بپوشیمش ز بنده پروری | تو چرا پرده ـــی از حد میبری

تو بیاموز از پیمبران صبور باش | تا نبشکافد ترا این دور باش

جز مقام راستی یکدم مایست | هیچ لالا مرد را چون چشم نیست

آنکه فرزندان خاص آدمند | نوحه انا ظلمنا میدمند

تو هم ای عاشق چه جرمت گشت فاش | آب و روغن ترک کن اشکسته باش

حاجت خود عرض کن حجت مجو | همچو ابلیس لعین زشت رو

سخت روئی گر ورا شد عیب پوش | در ستیزه و سخت روئی رو بکوش

ای رهاره زنان بنشسته اند

صد گره زیر زبانم بسته اند

ای ضیاء الحق حسام الدین توی — که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجی — می‌کشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته — می‌کشی آنسو که تو دانسته
مثنوی پویان کشنده ناپدید — ناپدید از جاهل کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده — گر فزون گردد تواش افزوده
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین — می‌دهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده در ما مضی — تا که کان الله له آمد جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت — در دعا و شکر کفها برفراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید — فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است — آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما — قرب جان شد سجده ابدان ما
گر زیادت می‌شود زین رو بود — نه از برای بوش و های و هو بود

با تو ما چون رز بتابستان خوشیم — حکم داری هین بکش تا میکشیم
خوش بکش این کاروانرا تا بحج — ای امیر صبر مفتاح الفرج

حج زیارت کردن خانه بود
حج رب البیت مردانه بود

بنده می‌نالد بحق از درد و نیش — صد شکایت میکند از رنج خویش
حق همی گوید که آخر رنج و درد — مر ترا لابه کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت کند — از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست — کیمیای نافع و دلجوی تست
که ازو اندر گریزی در خلا — استعانت جویی از فضل خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند — که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغرست — کو بزخم چوب زفت و لمترست
تا که چوبش میزنی به میشود — او ز زخم چوب فربه میشود

گر خلاف عادتست از رنج او ‌‌ ‌ پس دوای رنجش از معتاد جو
الخبیثات الخبیثین را بخوان ‌ ‌ روی و پشت این سخن را باز دان
مر خبیثان را نسازد طیبات ‌ ‌ در خور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم ‌ ‌ بد فغانشان که تطیرنا بکم
رنج و بیماریست ما را این مقال ‌ ‌ نیست نیکو وعظتان ما را بفال
گر بیاغازید نصحی آشکار ‌ ‌ ما کنیم این دم شما را سنگسار
ما به لهو و لعب فربه گشته‌ایم ‌ ‌ در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ
شورش معده‌ست ما را زین بلاغ
مر تقی را گفت روزی یک عنود ‌ ‌ کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند ‌ ‌ حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظ است و غنی ‌ ‌ هستی ما را ز طفلی و منی

گفت

گفت خود را اندر افکن هین ز بام ‌ ‌ اعتمادی کن به لطف حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو ‌ ‌ و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو ‌ ‌ تا نگردد جانت زین جرأت گرو
کی رسد مر بنده را کو با خدا ‌ ‌ آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول ‌ ‌ امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را می‌رسد کو امتحان ‌ ‌ پیش آرد هر دمی با بندگان
تا به ما ما را نماید آشکار ‌ ‌ که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا ‌ ‌ امتحان کردم در این جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها ‌ ‌ وه کرا باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره‌سر ‌ ‌ هست عذرت از گناه تو بتر
آنکه او افراشت سقف آسمان ‌ ‌ تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را ‌ ‌ امتحان خود را کن آنگه غیر را

امتحان خود را چه کردی ای فلان
فارغ آیی ز امتحان دیگران

مؤمنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خراست / آدمی را عقل و جانی دیگر است
باز غیر عقل و جان آدمی / هست جانی در نبی و در ولی
جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد آن گران
بلکه این شادی کند از مرگ آن / از حسد میرد چو بیند برگ آن
جان گرگان و سگان از هم جداست / متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من به اسم / کان یکی جان صد بود نسبت به جسم
همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت به صحن خانه‌ها
لیک یک باشد همه انوارشان / چونکه برگیری تو دیوار از میان

چون نماند خانه‌ها را قاعده / مؤمنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال / لیک نبود مثل این باشد مثال
فرقها بی حد بود از شخص شیر / تا به شخص آدمی زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش‌نظر / اتحاد از روی جانبازی نگر
متحد نقشی ندارد این سرا / تا که مثلی وانمایم من ترا

هم مثال ناقصی دست آورم
تا ز حیرانی خرد را واخرم

حق همی گوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارها بی جان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهی است / زنده باشد خانه چون شاهنشهی است
هم درخت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند / بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بده‌ست / وان بنا از طاعت زنده شده‌ست

همراه او شو ز ریشت سفید | شرم دار از ریش خود ای کژ امید
مالک الملک ار بکش سر نهد | بی جهان خاک صد ملکش دهد
لیک ذوق سجده پیش خدا | خوشتر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها | ملک آن سجده مسلّم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی | بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ | ملک را برهم زدندی بی درنگ
لیک حق بهر ثبات اینجهان | مهرشان بنهاد بر چشم و زبان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج | تا ستانند از جهانداران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ | آخر آن از تو بماند مرده ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر | زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کاین جهان چاهیست تنگ | یوسفانه آن رسن آری بچنگ
تا بگوید چون ز چاه آیی ببام | جان که یا بشری لنا هذا الغلام

آن حکیمان گفته‌اند این لحنها | از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست اینکه خلق | میسرایندش بطنبور و بحلق
مؤمنان گویند کاثار بهشت | نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم | در بهشت این لحنها بشنوده‌ایم
ناله سرنا و آواز دهل | اندکی ماند بدان ناقور کل
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی | یادمان آید از آنها اندکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب | کی دهد این زیر و این بم آن طرب
آب چون آمیخت با بول و کمیز | گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد | بول از آن ره آتشی را بکشد
گر نجس شد آب این طبعش بماند | کآتش غم را بطبع خود نشاند

پس غذای عاشقان آمد سماع
که درو باشد خیال اجتماع

گه حمایلهای تیغ تیزش کنیم / گاه بند گردن شیرش کنیم

گه ز تخت برسازیم از او / گاه تاج فرقهای ملک جو

عشقها داریم با این خاک ما / زانکه افتاده است در قعدهٔ رضا

گه شهنشاهی از او پیدا کنیم / گه هم او را پیش تخت شیدا کنیم

صد هزاران عاشق و معشوق از او / در فغان و در نفیر و جستجو

کار ما اینست بر کوری آن / که بکار ما ندارد میل جان

این فضیلت خاک را زان رو دهیم / زانکه نعمت پیش بی برگان نهیم

زانکه دارد خاک شکل اغبری / وز درون دارد صفات انوری

ظاهرش با باطنش گشته بجنگ / باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ

ظاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید نکو بین پیش و پس

ظاهرش گوید که باطن هیچ نیست / باطنش گوید که بنماییم بیست

ظاهرش با باطنش در چالشند / لاجرم زین صبر نصرت بخشند

ای

زین ترش رو خاک صورتها کنیم / خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم

ظاهر خاک اندهان و بکاست / در درونش صد هزاران خنده‌هاست

کاشف السریم و کار ما همین / کاین نهانها را بر آریم از کمین

گرچه دزد از منکری دم میزند / شحنه آن را از عصر پیدا میکند

فضلها دزدیده اند این خاکها / تا مقر آریمشان از ابتلا

بس عجب فرزند کو را بوده است / لیک احمد بر همه افزوده است

شد زمین و آسمان خندان و شاد / کاین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد

میشکافد آسمان از شادیش / خاک چون سوسن شده از آزادیش

هر که او شد بهر ما در امتحان

پشت زیر پایش آرد آسمان

معنی الله گفت آن سیبویه / یولهون فی الحوائج هم لدیه

گفت الهنا فی الحوائج الیک / والتمسناها وجدناها لدیک

صد هزاران عاقل اندر وقت درد / جمله نالان پیش آن دیان فرد

هیچ دیوانه فلیوی این کند / بر بخیلی عاجزی کدیه شد

گر ندیدندی هزاران بار بیش / عاقلان کی جان کشیدندی به پیش

بلکه جمله ماهیان در موج بحر / جمله پرندگان بر اوج دهر

پیل و گرگ و شیر صید اشکار نیز / اژدهای زفت و مور و مار نیز

بلکه خاک و آب و باد و هم شرار / مایه زو یابند هم دی هم بهار

هر دمش لابه کند این آسمان / که فرو مگذارم ای حق یک زمان

استن من عصمت و حفظ توست / جمله مطوی یمین اند درست

وین زمین گوید که دارم بر قرار / ای که بر آبم تو دادی استوار

جمله‌شان کیسه ازو بر دوخته / داد حاجت از او آموخته

هر نبی زو برآورده برات / استعینوا منه صبرا او صلات

هین ازو خواهید نی از غیر او / آب در یم جو مجو از خشک جو

ور بخواهی از دگر هم او دهد / بر کف میلش سخا هم او نهد

اگر معرض را زر و قارون کند

رو بجو یاری بطاعت چون کند

محسنان مردند و احسانها بماند / ای خنک آن را که این مرکب براند

ظالمان مردند و ماند آن ظلمها / وای جانی کو کند مکر و دغا

گفت پیغمبر خنک آن را کو / شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو

نام نیک او ز فعل نیک ماند آن / پس نمرد او لاتحسبن بگو عیان

مرد محسن لیک احسانش نمرد / نزد یزدان دین و احسان نیست خرد

وای آنکه مرد و عصیانش نمرد

تا نپنداری بمرگ او جان ببرد

چون سلیمان نبی شاه انام / ساخت مسجد را و فارغ شد تمام

هر صباح او را وظیفه این بدی / کامدی در مسجد اقصا شدی

نو گیاهی رسته دیدی اندر او / پس بگفتی نام و نفع خود بگو

تو چه داروئی و نامت بر چیست / تو زیان کی و نفعت بر کیست

پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام / که من آن را جانم و این را حمام

من مر این را زهرم و او را شکر / نام من اینست بر لوح از قدر

پس سلیمان با حکیمان زان گیا / شرح کردی ضر و نفعش ای کیا

آن طبیبان از سلیمان زان گیا / عالم و دانا شدندی مقتدا

تا کتبهای طبیبی ساختند / جسم را از رنج می‌پرداختند

همچنین روزی سلیمان از قضا / شد بعادت مسجد اندر ای فتی

نو گیاهی دید اندر گوشه / رسته بر وی دانه همچون خوشه

دید بس نادر گیاهی سبز و تر / می‌ربود آن سبزیش نور از بصر

پس سلامش کرد در حال آن حشیش / او جوابش داد و بشکفت از خوشیش

گفت نامت چیست برگو بی‌دهان / گفت خروبست ای شاه جهان

گفت

گفت اندر تو چه خاصیت بود / گفت من رستم مکان ویران شود

من که خروبم خراب منزلم / هادم بنیاد این آب و گلم

پس سلیمان آن زمان دانست زود / کاجل آمد سفر خواهد نمود

گفت تا من هستم این مسجد یقین / در خلل ناید ز آفات زمین

تا که من باشم وجود من بود / مسجد اقصا مخلخل کی شود

پس خراب مسجد ما بی‌گمان / نبود الا بعد مرگ ما بدان

مسجد است این دل که جسمش ساجدست / یار بد خروب هر جا مسجدست

یار بد چون رست در تو مهر او / هین ازو بگریز و کم کن گفتگو

برکن از بیخش که گر سر برزند / مر ترا و مسجدت را بر کند

عاشقا خروب تو آمد کژی / همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی

تو گیاهی بردم از سودای تو / دیده در مسجد اقصای تو

تو سلیمان وار داد او بده / پی بر از وی پای رد بر وی منه

گر سخن کش یابم اندر انجمن / صد هزاران گل برویم چون چمن

مستمع چون نیست خاموشی به است

نکته از نااهل اگر پوشی به است

داند آنکو نیکبخت و محرم است / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است

زیرکی اندر سباحت در بحار / کم رهد غرق است او پایان کار

هل سباحت را رها کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این

وانگهان دریای ژرف بی‌پناه / در رباید هفت دریا را چو کاه

عشق چون کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص

زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظن است و حیرانی نظر

عقل قربان کن به پیش مصطفی / حسبی الله گو که الله‌ام کفی

همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش / که غرورش داد نفس زیرکش

که برآیم بر سر کوه مشید / منت نوحم چرا باید کشید

کاشکی او آشنا ناموختی / تا طمع در نوح و کشتی دوختی

کاش چون طفل از حیل جاهل بدی / تا چو طفلان چنگ در مادر زدی

یا به علم نقل کم بودی ملی / علم وحی دل ربودی از ولی

چون تیمم با وجود آب دان / علم نقلی با دم قطب زمان

خویش ابله کن تبع میرو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس

اکثر اهل الجنة البله ای پدر / بهر این گفته است سلطان البشر

زیرکی چون باد کبرانگیز تست / ابلهی شو تا بماند دین درست

ابلهی نی کو بمسخرگی دوتوست / ابلهی نی کز شقاوت مال جوست

ابلهی کو واله و حیران هوست

باشد اندر گردن او طوق دوست

واستان از دست دیوانه سلاح / تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

چون سلاحش هست و عقلش نی ببند / دست او را ورنه آرد صد گزند

بدگهر را علم و فن آموختن — دادن تیغ است دست راهزن

تیغ دادن در کف زنگی مست — به که آید علم ناکس را بدست

علم و جاه و منصب و مال و قران — فتنه آرد در کف بدگوهران

پس غزا زین فرض شد بر مومنان — تا ستانند از کف کافر سنان

جان او مجنون تنش شمشیر او — واستان شمشیر را زین زشتخو

آنچه منصب میکند با جاهلان — از فضیحت کی کند صد ارسلان

عیب او مخفی است چون آلت بیافت — مارش از سوراخ بر صحرا شتافت

جمله صحرا مار و کژدم پر شود — چونکه جاهل شاه حکم مر شود

چون قلم در دست غداری بود — لاجرم منصور بر داری بود

مال و منصب ناکسی آرد بدست — طالب رسوائی خود او شدست

یا کند بخل و عطاها کم دهد — یا سخا آرد بنا موضع نهد

شاه را در خانهٔ بیدق نهد — اینچنین باشد عطا کاحمق دهد

حکم چون در دست گمراهی فتاد — جاه پنداری بدر چاهی فتاد

احمقان سرور شدستند و ز بیم — عاقلان سرها کشیده در گلیم

خوانده مزمل نبی را زین سبب — که برون آ از گلیم ای بوالهرب

سر مکش اندر گلیم و رو مپوش — که جهان جسمیست سرگردان تو هوش

هین مشو پنهان ز ننگ مدعی — که تو داری نور وحی شعشعی

هین قم اللیل که شمعی ای همام — شمع دایم شب بود اندر قیام

بی فروغت روز روشن هم شبست — بی پناهت شیر اسیر ارنبست

باش کشتیبان درین بحر صفا — که تو نوح ثانیی ای مصطفی

ره شناسی میبباید با لباب — هر رهی را خاصه اندر راه آب

خیز و بنگر کاروان ره زده — غول کشتیبان این بحر آمده

خضر وقتی غوث هر کشتی توی — همچو روح الله مکن تنها روی

پیش این جمعی چو شمع آسمان — انقطاع و خلوت آری را بمان

وقت خلوت نیست اندر جمع آی / ای هدی چون کوه قاف و تو همای

بدر بر صدر فلک شد شب روان / سیر را نگذارد از بانگ سگان

طاعنان همچون سگان بر بدر تو / بانگ میدارند سوی صدر تو

این سگان کرند از امر انصتوا / از سفه وعوع کنان بر بدر تو

هین مگذار ای شفا رنجور را / تو ز خشم کر عصای کور را

نی تو گفتی قائد اعمی براه / صد ثواب و مزد یابد از اله

هر که او چل گام کوری را کشد / گشت آمرزیده و یابد رشد

پس بکش تو زین جهان بی‌قرار / جوق کوران را قطار اندر قطار

کار هادی این بود تو هادیی / ماتم آخر زمان را شادیی

هین روان کن ای امام متقین / این خیال اندیشگان را تا یقین

هر که در مکر تو دارد دل گرو / گردنش را من زنم تو شاد شو

بر سر کوریش کوریها نهم / او شکر پندارد و زهرش دهم

عقلها از نور من افروختند / مکرها از مکر من آموختند

چیست خود آلاجق آن ترکمان / پیش پای نره پیلان جهان

آن چراغ او به پیش صرصرم / خود چه باشد ای مهین پیغمبرم

خیز در دم تو بصور سهمناک / تا هزاران مرده بر روید ز خاک

چون تو اسرافیل وقتی راست خیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز

هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما کو قیامت نک منم

در نگر ای سائل محنت زده / زین قیامت صد جهان قائم شده

ای دریغا وقت خرمنگاه شد / لیک روز از بخت ما بیگاه شد

وقت تنگست و فضا این کلام / تنگ می‌آید بر او عمر دوام

وقت تنگ و خاطر و فهم عوام

تنگتر صد ره ز وقت ای غلام

در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید

یک گروه را جمله عقل و علم و جود / آن فرشته است او نداند جز سجود

نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور مطلق زنده از عشق خدا

یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی

او نبیند جز که اصطبل و علف / از شقاوت غافل است و از شرف

وان سیم هست آدمیزاد و بشر / از فرشته نیمی و نیمی ز خر

نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل علوی بود

تا کدامین غالب آید در نبرد / زین دوگانه تا کدامین برد نرد

عقل اگر غالب شود پس شد فزون / از ملایک این بشر در آزمون

شهوت ار غالب شود پس کمتر است / از بهائم این بشر کو ابتر است

آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب

وین بشر با دو مخالف در عذاب

همچو مجنون در تنازع با شتر / گه شتر چربید و گه مجنون حر

همچو مجنونند و چون ناقه‌ش یقین / می‌کشد آن پیش و آن واپس بکین

میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه پس پی کره دوان

یکدم ار مجنون ز خود غافل شدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی

عشق و سودا چونکه پر بودش بدن / می‌نبودش چاره از بیخود شدن

آنکه او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود

لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست

فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی بکره بی درنگ

چون بخود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفته است بس فرسنگها

در سه روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها

گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم

نیستت بر وفق من مهر و مهار / کرد باید از تو عزلت اختیار

تا تو باشی با من ای مرده وطن / بس ز لیلی دور ماند جان من

روزگارم رفت زین گون حالها / همچو تیه و قوم موسی سالها

خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده‌ام در ره ز شستی چند سال

راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر

سرنگون خود را ز اشتر درفکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند

تنگ شد بر وی بیابان فراخ / خویشتن انداخت اندر سنگلاخ

آنچنان افکند خود را سخت زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر

چون چنان افکند خود را سوی پست / از قضا آن لحظه پایش هم شکست

پای را بربست و گفتا گو شوم / در خم چوگانش غلطان میروم

عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود

زین کند نفرین حکیم خوش دهن / بر سواری کو فرو ناید ز تن

جان ز هجر عرش اندر فاقه / تن ز عشق خاربن چون ناقه

جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها

یک فقیهی ژنده‌ها بر چیده بود / در عمامه خویش در پیچیده بود

تا شود زفت و نماید آن عظیم / چون درآید سوی محفل در حطیم

ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته / ظاهرا دستار از او آراسته

ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت / چون منافق اندرون رسوا و زشت

پاره پاره دلق و پنبه پوستین / در درون آن عمامه بد دفین

روی سوی مدرسه کرده صبوح / تا بدین ناموس یابد او فتوح

در ره تاریک مردی جامه‌کن / منتظر استاده بد از بهر فن

در ربود او از سرش دستار را / پس دوان شد تا بسازد کار را

پس فقیهش بانگ برزد کای پسر / باز کن دستار را آنگه ببر

اینچنین که چار پره میپری / باز کن آن هدیه را که میبری

باز کن او را بدست خود بمال / آنگهان خواهی ببر کردم حلال

چونکه بازش کرد آنکه میگریخت / صدهزاران ژنده اندر ره بریخت

زان عجوزه زشت نابایست او | ماند یک گز کهنه در دست او
بر زمین زد کهنه را کی کم عیار | زین دغل ها را در آوردی زکار
این چه تزویرست و چه مکرست و چه شید | کو فکندی مر مرا در قید صید
شرم نامد مر ترا زین شیده ها | از دغل فکندیم اندر دغا
گفت بنمودم دغل لیکن ترا | از نصیحت باز گفتم ماجرا
همچنین دنیا اگرچه خوش شگفت | عیب خود را بانگ زد با جوق گفت
اندرین کون و فساد ای اوستاد | آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون میگوید بیا من خوش پیم | وان فسادش گفت رو من لاشیم
ای ز خوبی بهاران لب گزان | بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب | مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق | حسرتش را هم ببین وقت محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق | بعد فردا شد خرف رسوای خلق
ای

گر تن سیمین بران کردت شکار | بعد پیری بین تنی چون پنبه زار
ای بدیده لوتهای چرب خیز | فضله آنرا ببین در آبریز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو | در فریبا لحسن مرغوبیت کو
بر طبق کو غنوده و نرمی و خوت | بر سبد کو جلوه و نغزی و بوت
گوید آن دانه بده من دام آن | چون شدی تو صید دام از شد نهان
بس انامل رشک استادان شده | در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خماری همچو جان | آخر اعمش بین و آب از وی روان
حیدری کاندر صف شیران بود | آخر او مغلوب موشی میشود
طبع تیز دوربین محترف | چون خر پیرش ببین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل بر | آخر او چون دم زشت پیر خر
خوش ببین کونش ز اول باگشاد | وآخر آن رسوائیش بین و فساد
زانکه او بنمود پیدا دام را | پیش تو برکند سبلت خام را

پس بکو دنیا بتزویرم فریفت / ورنه عقل من بزدانی نخفت

طوق زرین و حمایل بین بلا / غل و زنجیری شده است و سلسله

همچنین هر جزو عالم می شمر / اول و آخر در آرش در نظر

هر که آخر بین تر او مسعودتر

هر که اول بین تر او مطرودتر

هر که باشد همنشین دوستان / هست در گلخن میان بوستان

هر که با دشمن نشیند در زمن / هست اندر بوستان در گولخن

دوست را مازار از ما و منت / تا نگردد دوست خصم و دشمنت

خیر کن با خلق بهر ایزدت / یا برای راحت جان خودت

تا هماره دوست بینی در نظر / در دلت ناید ز کین ناخوش صور

چونکه کردی دشمنی پرهیز کن

مشورت با یار مهرانگیز کن

مرد اول بسته خواب و خوراست / آخرالامر از ملایک برتراست

در پناه پنبه و کبریتها / شعلهٔ نورش برآید تا سها

عالم تاریک روشن میکند / کندهٔ آهن بسوزن میکند

گرچه آتش نیز هم روحانیست / نی ز روحست و نه از جسمانیست

جسم را نبود ازان عز بهره / جسم پیش بحر جان چون قطره

جسم از جان روز افزون میشود / چون رود جان جسم بین چون میشود

حد جسمت یکدو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست

تا بغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام

جان نه ریش و سبلت تن فارغست / لیک تن بیجان بود مردار پست

بارنامهٔ روح حیوانیست این / پیشتر رو روح انسانی ببین

بگذر از انسان و هم از قال و قیل / تا لب دریای جان جبرئیل

بعد از آنت جان احمد لب گزد / جبرئیل از بیم تو واپس خزد

گوید ارایم بقدر ریگ کان

من بگوی تو بگو زم و رزمان

این بهر که مرده و پژ مر ده
زان بود که ترک سرور کرده

از کسل و زنجل و زنا و منی
می‌کشی سر خویش را سر میکنی

همچو استوری که بگریزد ز بار
او سر خود گیرد اندر کوهسار

صاحبش در پی دوان کای خیره‌سر
هر طرف گرگیست اندر قصد خر

گر ز چشمم این زمان غایب شوی
پیشت آید هر طرف گرگ قوی

استخوانت را بخاید چون شکر
که نبینی زندگانی را دگر

ان مگیر آخر نمانی از علف
آتش از بی‌هیزمی گردد تلف

هین مگریز از تصرف کردنم
وز گرانی بار چون جانست منم

تو ستوری هم که نفست غالبست
حکم غالب را بود ای خودپرست

فوخواندت اسب خواندت ذوالجلال
اسب تازی را عرب گوید تعال

قل تعالوا گفت از جذب کرم
کم ریاضتتان دهم رایض منم

نفسها را تا مروض کرده‌ام
زین ستوران بس لگدها خورده‌ام

لاجرم اغلب بلا بر انبیاست
که ریاضت دادن خامان بلاست

قل تعالوا قل تعالوا گفت حق
ای ستوران طول اندر سبق

قل تعالوا قل تعالوا گفت رب
ای ستوران رمیده از ادب

گر نیایند ای نبی غمگین مشو
زان دو لی تمکین تو پر از کین مشو

گوش بعضی زین تعالوها کرست
هر ستوری را صطبل دیگرست

منهزم گردند بعضی زین ندا
هست هر اسپی طویله او جدا

کودکان گرچه بیک مکتب درند
در سبق هر یک ز یک بالاترند

مشرقی و مغربی را حسهاست
غصب دیدار حس چشم است

صد هزاران گوشها گر صف زنند
جمله محتاجان چشم روشنند

باز صف گوشها را منصبی
در سماع جان و اخبار و نبی

صد هزاران چشم را آوا هیست — هیچ چشمی از سماع آگاه نیست

همچنین از حس یک یک می شمر — هر یکی معزول از کار دگر

پنج حس ظاهر و پنج اندرون — در صفند اندر قیام الصافون

هر کسی کو از صف دین سرکش است — میرود سوی صفی کو واپس است

تو ز گفتار تعالوا کم مکن — کیمیایی بس شگرفست این سخن

گر مسی گردد ز گفتارت نفیر — کیمیا را هیچ از وی وا مگیر

این زمان گر بست نفس آغزرش — گفت تو سودش کند در آخرش

قل تعالوا قل تعالوا ای غلام — هین که ان الله یدعو بالسلام

خواجه باز آ از منی و از سری

سروری جو کم طلب کن سروری

فضل مردان بر زنان ای بو شجاع — نیست بهر قوت و کسب و ضیاع

ور نه شیر و پیل را بر آدمی — فضل بودی بهر قوت ای عمی

فضل مردان بر زن ای حالی پرست — زان بود که مرد پایان بین ترست

مرد کاندر عاقبت بینی خمست — او ز اهل عاقبت چون زن کمست

این بپایه بر فتی باندی زان دگر — که حجاب از ضد محجوب است کر

اینکت انگور زاو آن شنید

کشتن عقول و سمیع مردان شنید

یک سریه میفرستادی رسول — بهر جنگ کافر و دفع فضول

یک جوانی را گزید او از هذیل — میر لشکر کردش و سالار خیل

بو الفضولی از حسد طاقت نداشت — اعتراض و لا نسلم بر فراشت

خلق انکر کرد چون ظلما شنید — در نزاع فانی چون فا نشنید

از تکبر جمله اندر تفرقه — مرده از جان زنده اندر مخرقه

گفت نی نی ای رسول الله مکن — سرور لشکر جز شیخ کهن

یا رسول الله جوان ار شیر زاد — غیر مرد پیر سر لشکر مباد

هم تو گفتی این و گفت تو گوا — پیر باید پیر باید پیشوا

یا رسول الله درین لشکر نگر — هست چندین پیر از وی بیشتر

زین درخت آن برگ زردش را ببین — سیبهای پخته او را بچین

برگهای نو رسیده سبز خام — شد نشان آنکه آن میوه است خام

هر که او کل عارض است و خط است — او بمکتب گاه محو خط است

همچنین پوسیده کرد آن بی ادب — پیش پیغمبر سخن زان سر و لب

دست میداد او ش سخن او بچخر — که خبر هرزه بود پیش نظر

هر که او اندر نظر موصول شد — این خبر با پیش او معزول شد

چونکه با معشوق گشتی همنشین — ترک کن دلالگان را بعد ازین

هر که از طفلی گذشت و مرد شد — نامه و دلاله بر وی سرد شد

پیش بینایان خبر گفتن خطاست — کان دلیل غفلت و نقصان ماست

پیش بینا شد خموشی نفع تو — بهر این آمد خطاب انصتوا

گر بفرماید بگو برگوی خوش — لیک اندک گو دراز اندر مکش

ور بفرماید که اندر کش دراز — همچنین شرمین بگو با امر ساز

همچنانکه من درین زیبا فسون — با ضیاء الحق حسام الدین کنون

چونکه کوته میکنم من از رشد — او بصد نوعم بگفتن میکشد

ای حسام الدین ضیاء ذوالجلال — چونکه می بینی چه میجویی مقال

این مگر باشد ز حب مشتهی — اسقنی خمرا و قل لی انها

بر دهان تست این دم جام هو — گوش میگوید که قسم گوش کو

در حضور مصطفی قند و خو — چون زند بر و العرب این گفتگو

انت والنجم و سلطان عبس — لب گزیده اند و لب را گفت بس

دست میزد و بهر منعش بر دهان — چند گویی پیش دانایی نهان

پیش بینا برده سرگین خشک — که بخر این را بجای ناف مشک

بعر را ای گنده مغز گنده مخ — زیر بینی بنهی و گویی که اخ

[illegible]
الا فاسقنی خمرا و قل لی هی الخمر
ولا تسقنی سرا اذا امکن الجهر

[illegible]

اخ اخی برداشتی ای کیچ کاج | تا که کاری بدست آید رواج

تا که بفریبی مشام پاک را | آنچه زده کلشن افلاک را

حلم او خود را اگرچه گول ساخت | خویشتن را اندکی باید شناخت

دیک را اگر باز باشد شب دهن | کربه را هم شرم باید داشتن

خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر | سخت بیدار است دستارزبر

صد هزاران حلم دارد این گروه | هر یکی حلمی از آنها صد چو کوه

حلمشان بیدار را ابله کند | زیرک صد چشم را اکره کند

حلمشان همچون شراب خوب نغز | نغز نغزک در رود بالای مغز

مرد برنا زان شراب زود گیر | درمیان راه می افتد چو پیر

خاصه آن باده که از خم بلی است | نی می که مستی او یک شبی است

آنکه آن اصحاب کهف از نقل و نقل | سیصد و نه سال گم کردند عقل

زان زنان مصر جامی خورده اند | دستها را شرحه شرحه کرده اند

برنا: جوان

پر ز مستی چند نبی | چون بزد او مست خود گفت اطعمنی

لاجرم بسیار گو شد از نشاط | مست ادب بگذاشت اندر انبساط

نی همه جا بیخودی شر میکند | بی ادب را بی ادب تر میکند

گر بود عاقل نکو فر میشود | ور بود بدخوی بدتر میشود

بر لبیب آید لباب انکاس او | ور غبی کم کرد داستیناس او

بیخود از می با ادب گردد تمام | باخود از می بی ادب گردد مدام

لیک اغلب چون بدند و ناپسند | بر همه می را محرم کرده اند

حکم غالب راست چون اغلب بدند | تیغ را از دست رهزن بستدند

گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر | تو مبین او را جوان بی هنر

ای بسا ریش سیاه و مرد پیر | ای بسا ریش سفید و دل چو قیر

عقل او را آزمودم بارها | کرد پیری آن جوان در کارها

پیر پیر عقل باشد ای پسر | نی سفیدی موی اندر ریش و سر

۱۲ از گرسنگی

[illegible]

لبیب: عاقل

آن مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها در جسم پاکش می‌زدند

هر یکی چون ملحدان گرده‌کوه / کارد می‌زد پیر خود را بی‌شکوه

هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید / بازگونه از تن خود می‌درید

یک اثر نه بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته و غرقاب خون

هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد

وانکه او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت و شد مرده ابد

وانکه آگه بود زان صاحب‌قران / دل ندادش که زند زخم گران

نیم‌دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد

روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته

پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن

این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی

با خودی با بیخودی دوچار زد / بیخود اندر دیده خود خار زد

ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود می‌زنی آن هوش دار

زانکه بیخود فانی است و ایمن است / تا ابد در ایمنی او ساکن است

نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجای نه

گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی

ور ببینی روی زشت آن هم توی / ور ببینی عیسی و مریم توی

او نه این است و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است

چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم در هم شکست

لب ببند ارچه فصاحت دست داد

دم مزن والله اعلم بالرشاد

از دم حب الوطن بگذر مایست / که وطن آنسوست جان این سوی نیست

گر وطن خواهی گذر آن سوی شط / این حدیث راست را کم خوان غلط

در وضو هر عضو را وردی جدا / آمدست اندر خبر بهر دعا

چونکه استنشاق بینی میکنی
بوی جنت خواه از رب غنی

تا ترا آن بو کشد سوی جنان
بوی گل باشد دلیل گلستان

چونکه استنجا کنی ورد و سخن
این بود کز زلتم پاک کن

دست من اینجا رسید این را بشست
دستم اندر شستن جانست سست

ای ز تو کس گشته جان ناکسان
دست فضل تست در جانها رسان

حد من این بود کردم من لئیم
زان سوی حد را نقی کن ای کریم

از حدث شستم خدایا پوست را
از حوادث تو بشو این دوست را

آن یکی در وقت استنجا بگفت
که مرا با بوی جنت دار جفت

گفت شخصی خوب ورد آورده
لیک سوراخ دعا گم کرده

این دعا که ورد بینی بود چون
ورد بینی را تو آوردی بکون

رایحهٔ جنت ز بینی یافت حر
رایحهٔ جنت کی آید از دبر

ای تواضع برده پیش ابلهان
وی تکبر برده تو پیش شهان

آن تکبر بر خسان خوبست و چست
هین مرو معکوس عکسش بند تست

از پی سوراخ بینی رست گل
بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل

بوی گل بهر مشامست ای دلیر
جای آن گل نیست این سوراخ زیر

کی ازینجا بوی خلد آید ترا
بو ز موضع جو اگر باید ترا

همچنین حب الوطن باشد درست
تو وطن بشناس ای خواجه نخست

آن یکی اندر زمین را می‌شکافت
ابلهی فریاد کرد و بر نتافت

کاین زمین را از چه ویران میکنی
می‌شکافی و پریشان میکنی

گفت ای ابله برو بر من مران
تو عمارت از خرابی باز دان

کی شود گلزار و گندمزار این
تا نگردد زشت و ویران این زمین

کی شود بستان و کشت و برگ و بر
تا نگردد نظم او زیر و زبر

تا نشکافی به نشتر ریش چغز
کی شود نیکو و کی گردد به نغز

تا نکوبد خلطهایت از دوا / کی رود و خورشت کی آید شفا

پاره پاره کرده درزی جامه را / کس زند آن درزی علامه را

کو چرا این اطلس بگزیده را / بر دریدی چه کنم بدریده را

هر بنای کهنه کآبادان کنند / نی که اول کهنه را ویران کنند

همچنان نجار و حداد و قصاب / هستشان پیش از عمارتها خراب

آن هلیله و آن بلیله کوفتن / زان تلف گردند معموری تن

تا نکوبی گندم اندر آسیا
کی شود آراسته زان خوان ما

گر تو باشی تنگ دل از ملحمه / تنگ بینی جو دنیا را همه

ور تو خوش باشی بکام دوستان / این جهان بنمایدت چون بوستان

ای بسا کس رفته تا شام و عراق / او ندیده هیچ جز کفر و نفاق

ای بسا کس رفته تا هندو هری / او ندیده جز مگر بیع و شری

وی بسا کس رفته ترکستان و چین / او ندیده هیچ الا مکر و کین

طالب هر چیز ای یار رشید / جز همان چیزی که میجوید ندید

چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو / جمله اقلیمها را گو بجو

گاو در بغداد آید ناگهان / بگذرد از این سران تا آن سران

از همه عیش و خوشیها و مزه / او نبیند غیر قشر خربزه

خشک بر شاخ طبیعت چون قدید / بسته اسباب و جانش لا یزید

وان فضای خرق اسباب علل / هست ارض الله ای صدر اجل

هر زمان مبدل شود چون نقش جان / نو بنو بیند جهانی در عیان

گر بود فردوس و انهار بهشت
چون فسرده یک صفت شد گشت زشت

کی نکو کردی و کی کردی تو شر / که ندیدی و نقش وپی آن اثر

کی فرستادی دمی بر آسمان / نیکیی کز پی نیامد مثل آن

گر مراقب باشی و بیدار تو | هر دمی بینی جزای کار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن | حاجتت ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح | حاجتش ناید که گویند او صریح
این بلا از کودنی آید ترا | که نکردی فهم نکته و رمزها
از بدی چون دل سیاه و تیره شد | فهم کن اینجا نباید خیره شد
ورنه خود تیری شود آن تیرگی | در رسد در تو جزای خیرگی
ور نیاید تیر از بخشایش است | نی پی نادیدن آلایش است
هین مراقب باش گر دل بایدت | کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود | از مراقب کار بالاتر رود
پس چو آهن گرچه تیره هیکلی | صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آیینه گردد پر صور | اندرو هر سو ملیحی سیمبر
آهن ارچه تیره و بی نور بود | صیقلی آن تیرگی از وی زدود

عاقل

حاصل آنکه کم کن ای پسر ور | صیقلی والله اعلم بالصدور

در بیان آنکه بهشت را تا بدل اشکال غیبی بود و در او کاه گشاده و کاه بسته است
هشت در است بهشت عکس حور ری ملک در وی و دیگر را او که توبه است همیشه باز است

توبه را از جانب مغرب دری | باز باشد تا قیامت ای سری
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب | باز باشد اندر از وی رو متاب
هشت جنت راز رحمت هشت در | یک در توبه است زان هشت ای پسر
این همه که باز باشد که فراز | وان در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در باز است زود | رخت آنجا کش بکوری حسود
پیش از آن کز قهر دربسته شود | بعد از آن زاری تو کس نشنود

باز کرد از کفر و این در باز گشت
تا کنی از شقاوت رو باز

زان شده شد از بشر پیغمبران | تا بجنبت رسته این مردمان

پس بشر فرمود خود را مثلکم | تا بجنس آیند و کم گردند گم
زانکه جنسیت عجایب جاذبیست | جاذبش جنس است هر جا طالبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند | با ملایک چونکه هم جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند | جنس تن بودند زان زیر آمدند
کافران هم جنس شیطان آمده | جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته | دیدهای عقل و دل بردوخته
کمترین خوشان بزشتی این حسد | آن حسد که گردن ابلیس زد
از خدا میخواه دفع این حسد | تا خدایت وارهاند زین جسد
مر ترا مشغولیی بخشد درون | که نپردازی از آن سوی برون
جرعهٔ می را خدا آن میدهد | که بدان مست از دو عالم میرهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش | کو زمانی میرهاند از خودیش
خواب را یزدان بدان سان میکند | کز دو عالم فکر را بی میکند

کرد مجنون را ز عشق پوستی | کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران این چنین می دارد او | که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را | که ز ره بیرون برد آن نحس را
هست میهای سعادت عقل را | که بیابد منزل بی نقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش | برکند زان سو بگیرد راه پیش
هین بهر مستی دلا غره مشو | هست عیسی مست حق خر مست جو
می شناسا هین بجو با احتیاط | تا میی یابی منزه ز اختلاط
می شناسا هین بجو ای ورزشا | آن می صافی کزان گردی خوش
هر دو مستی میدهندت لیک این | مستیت آرد کشان تا رب دین

تا رهی از مکر وسواس و حیل

بی عقال عقل در رقص الجمل

خود بگوید دو رخ ابو مزورده | برکند که نور را زهرا ربود

بگذر ای مؤمن که نورت میکشد		آتشم را چونکه دامن میکشد

میرمد دوزخی از نور هم		زانکه طبع دوزخستش ای صنم

دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان		که گریزد مؤمن از دوزخ بجان

زانکه جنس نار نبود نور او		ضد نار آمد حقیقت نور جو

در حدیث آمد که مؤمن در دعا		چون امان خواهد ز دوزخ از خدا

دوزخ از وی هم امان جوید بجان		که خدایا دور دارم از فلان

جاذبهٔ جنسیت است اکنون ببین		که تو جنس کیستی از کفر و دین

گر بهامانی مایل هامنی		ور بموسی مایلی سبحانیی

ور بهر دو مایلی انگیخته		نفس و عقلی هر دوان آمیخته

هر دو در جنگند هان و هان بکوش		تا شود بر نفس غالب عقل و هوش

در جهان جنگ و شادی این بس است		که ببینی بر عدو هر دم شکست

جهد کن تا خصم اشکسته شود		گرچه فرعونی این بشنو د

هر که او در دم بجودی میشکند		زهر اندر جام او می افکنند

چونکه پر کرد او زوان جام جدش		واند او کو زهر بود و نوبتش

ای خنک آن را که او لذت نفس		وای آن کز کرکسی شد چون کلاو

این نگر زهر قاتل وان که هست		از می پر زهر شد او گیج و مست

چون می پر زهر نوشید آن بری		از طرب یکدم بجنباند سری

بعد یکدم زهر بر جانش فتد		زهر بر جانش کند داد و ستد

چونکه شاهی دست یابد بر شهی		بکشدش یا بازدارد در چهی

ور بیابد خسته افتاده را		مرهمش سازد شه و بدهد عطا

گر نه زهر است این تکبر پس چرا		کشت شه را بیگناه و بی خطا

وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت		زین دو جنبش زهر را باید شناخت

خضر کشتی را برای آن شکست		تا تواند کشتی از فجار رست

چون شکسته میرهد اشکسته شو		امن در فقر است اندر فقر رو

نردبان خلق این ما و من است	عاقبت زین نردبان افتادنیست

هر که بالاتر رود ابله‌تر است	کاستخوان او بتر خواهد شکست

این فروعست و اصولش این بود	که ترفع شرکت یزدان بود

چون نمردی و نگشتی زنده زو	یاغیی باشی بشرکت ملک جو

چون بدو زنده شدی آن خود ویست	وحدت محض است آن شرکت کی است

شرح این در آینهٔ اعمال جو	که نیابی فهم این از گفتگو

گر بگویم آنچه دارم در درون	بس جگرها گردد اندر حال خون

بس کنم خود زیرکان را این بس است
بانگ دو کردم اگر در ده کس است

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند	اوج را بر مرغ دام و فخ کند

هم ز دندانت برآرد دردها	تا بدانی دوزخست و اژدها

یا کند آب دهانت را عسل	تا بگوئی که بهشتست و حلل

از بن دندان برویاند شکر	تا بدانی قوت حکم قدر

پس بدندان بیگناهان را مگز	فکر کن از ضربت نامحترز

نیل را بر قبطیان حق خون کند	سبطیان را از بلا مصون کند

آب بر فرعون و دم خون شود	بر کلیمی قند نامحسون شود

تا بدانی پیش حق تمییز هست	درمیان هوشیار و راه مست

ابر و خورشید و مه و نجم بلند	جمله بر ترتیب آیند و روند

هر یکی ناید مگر در جای خویش	که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش

چون قمر که امر بشنید و شتافت	پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت

چون ستون نالید از هجر نبی	باخبر گشتند ازان شیخ و صبی

چون درخت و سنگ کامد ره بحکم
مصطفی را کرد ظاهر والسلام

گفت موسی را بوحی دل خدا	کای گزیده دوست میدارم ترا

گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم / موجب آن تا خشش افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده / وقت قهرش دست هم بر وی زده
خود بداند که جز او دیار هست / هم از او مخمور و هم از او ست مست
مادرش گر سیلی بروی زند / هم به مادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او / اوست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر / التفاتش نیست با جای دگر
غیر من پیشت چو سنگ است و کلوخ / از صبی و از جوان و از شیوخ
همچنانکه ایاک نعبد در حنین / در بلا از غیر تو لا نستعین
هست این ایاک نعبد حصر را / در لغت آن از پی رفع ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر / حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر ترا آریم و بس
طمع یاری هم ز تو داریم و بس

گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جان فزا / وانگهی ویران کنی این را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت وز هوا
ورنه تادیب و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک میخواهی که در افعال ما / باز جویی حکمت و سر قضا
تا از آن واقف کنی مر عام را / پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سائل شدی در کاشفی / بر عوام ار چه از آن تو واقفی
زانکه نیم علم آمد این سوال / هر برونی را نباشد این مجال
هم سوال از علم خیزد هم جواب / همچنانکه خار و گل از آب و خاک
پس بفرمودش خدای ذو لباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وا دهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام / خوشه هایش یافت خوبی و نظام

داس بگرفت و مر انها را بر ید　　پس ندا از غیب در جانش رسید

که چرا کشتی کنی و پرور ی　　چون کمالی یافت او را میبر ی

گفت یا رب زان کنم ویران و پست　　که در اینجا دانه هست و کاه هست

دانه لایق نیست در انبا ر کا ه　　کاه در انبار گندم هم تبا ه

نیست حکمت این دو را امیختن　　فرق واجب میکند در بیختن

گفت این دانش ز که اموختی　　نور این شمع از کجا افروختی

گفت تمییزم تو دادی ای خدا　　گفت پس تمییز چون نبود مرا

در خلایق روحهای پاک هست　　روحهای تیرهٔ گلناک هست

اینصدفها نیست در یک مر تبه　　در یکی در است و در دیگر شبه

واجبست اظهار این نیک و تباه　　همچنان کاظهار گندمها ز کا ه

بهر اظهار است این خلق جهان　　تا نماند گنج حکمتها نها ن

کنت کنزا گفت مخفیا شنو　　جوهر خود گم مکن اظهار شو

نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان　　زین برادران برادر را بدا ن

ور بگویندت که هست ان فرع این　　مشنو انرا ای مقلد بی یقین

می ببیند خواب جانت وصف حال　　که ببیداری نبیند چند سال

در پی تعبیر ان تو سا لها　　میدوی سوی شهان با د ها

که بگو انخواب را تعبیر چیست　　فرع گفتن اینچنین سر را کی است

خواب عامه است این خود خواب خواص　　باشد اصل اجتبا و اختصا ص

پیل باید تا چو خسپد او ستا ن　　باز بیند خطهٔ هندوستا ن

خر نبیند هیچ هندستان بخوا ب　　خر ز هندستان نکرده است اغتراب

جان همچون پیل باید نیک زفت　　تا بخواب او هند داند رفت تفت

ذکر هندستان کند پیل از طلب　　پس مصور گردد ان ذکرش بشب

اذکروا الله کار هر اوباش نیست　　ارجعی بر پای هر قلاش نیست

لیک تو ایس مشو هم پیل باش　　ور نه پیلی در پی تبدیل باش

کیمیاسازان گردون را ببین / بشنو از میناگران هر دم طنین

نقش‌بندانند در جو فلک / کارسازانند بهر لی و لک

گر نبینی خلق مشکین‌جیب را / بنگر ای شبکور این آسیب را

هر دم آسیبیست بر ادراک تو / نبت نو نو رسته بین از خاک تو

زین بد ابراهیم ادهم دیده خواب / بسط هندستان دل را بیحجاب

لاجرم زنجیرها را بر درید / مملکت بر هم زد و شد ناپدید

این نشان دید هندستان بود / که جهد از خواب و دیوانه شود

میفشاند خاک بر تدبیرها / میدراند حلقهٔ زنجیرها

ترک گیرد ملک دنیا سر بسر / جمله بر هم زند آید بدر

انچنانکه گفت پیغمبر ز نور / که نشانش آن بود اندر صدور

که تجافی آرد از دار الغرور / هم انابت آرد از دار السرور

مشرق این باد فکرت دیگر است / مغرب این باد فکرت زان سر است

صورت انسان چو زین عالم رود / معنی او در ولد باقی بود

بهر این فرمود آن شاه نبیه / مصطفی که الولد سر ابیه

بهر این معنی همه خلق از شغف / می بیاموزند طفلان را حرف

تا بماند آن معانی در جهان / چون شود آن قالب ایشان نهان

حق ز حکمت و صناعات داد

بهر رشد هر صغیر مستعد

زین نبی دنیا ترا سحار خواند / کو بافسون خلق را در چه نشاند

هین فسون گرم دارد گنده پیر / کرده شاهان را دم گرمش اسیر

در درون سینه نفاثاتهاست / عقدهای سحر را اثبات اوست

ساحره دنیا قوی دانا زنیست / حل سحر او بپای عامه نیست

ور گشادی عقد او را عقلها / انبیا را کی فرستادی خدا

هین طلب کن خوش دمی عقده‌گشا / رازدان یفعل الله ما یشا

شصت سال از دست او در محنتی — نی خوشی نی بر طریق سنتی

فاسقی بدبخت نی دنیا نه خوب — نی رهیده از وبال و از ذنوب

نفخ او این عقده‌ها را سخت کرد — پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد

نفخت فیه من روحی ترا — وارهاند زین و گوید بر تر آ

جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر — نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر

رحمت او سابقست از قهر او — سابقی خواهی برو سابق بجو

تا رسی اندر نفوس زوجت

کای شده مسحور بانگ فرخت

زهره دارد آب کز امر صمد — گردد او با کافران آلی کند

یا تو پنداری که نانی میخوری — زهر مار و کاهش جان میخوری

نان کجا اصلاح آنجانی کند — کو دل از فرمان جانان بر کند

یا تو پنداری که حرف مثنوی — چون بخوانی رایگانش بشنوی

یا کلام حکمت و سر نهان — اندر آید سهل در گوش کسان

اندر آید لیک چون افسانها — پوست بنماید نه مغز و دانها

شاهنامه یا کلیله پیش تو — همچنان باشد که قرآن از عتو

فرق آنگه باشد از حق و مجاز — که کند کحل عنایت چشم باز

ورنه پشک و مشک پیش اخشمی — هر دو یکسانست چون نبود شمی

خویشتن مشغول کردن از ملال — باشدش قصد از کلام ذوالجلال

کاتش وسواس را و غصه را — زان سخن بنشاند و سازد دوا

بهر اینمقدار آتش شاندن — آب پاک و بول یکسان شد بفن

آتش وسواس را این بول و آب — هر دو بنشانند همچون خواب

لیک گر واقف شوی زین آب پاک — که کلام ایزدست و روحناک

نیست گردد وسوسه کلی ز جان — دل بیابد ره ببوی گلستان

زانکه در باغی و در جوئی پرد — هر که از سر صحف بوئی برد

اکل و ماکول امد جان عام / همچو ان بره چرنده از حطام

همچو ان بره و قصاب شاد / که برای من چرد او برگ و مراد

کار دوزخ میکنی در خوردنی / بهر او خود را تو فربه میکنی

کار خود کن روزی حکمت بچر / تا شود فربه دل با کر و فر

خوردن تن مانع این خوردنست / جان چو بازرگان و تن چون رهزنست

شمع تاجر انگهست افروخته / که بود رهزن چو هیزم سوخته

خویشتن را گم مکن یاوه مکوش / که تو ان هوشی و باقی هوش پوش

دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ / پرده هوشست و عاقل زوست دنگ

خمر تنها نیست سرمستی هوش / هرچه شهوانیست بندد چشم و گوش

ترک شهوت کن اگر خواهی تو هوش / دانکه شهوت باز بندد چشم و گوش

ان بلیس از خمر خوردن دور بود / مست بود او از تکبر وز جحود

مست ان باشد که ان بیند که نیست / زر نماید انچه مس و اهنیست

نفس فرعونیست هان سیرش مکن / تا نیارد یاد از ان کفر کهن

بی تف اتش نگردد نفس خوب / تا نشد اهن چو اخگر هین مکوب

بی مجاعت نیست تن جنبش کنان / اهن سردیست میکوبی بدان

ور بنالد ور بگرید زار زار / او نخواهد شد مسلمان هوش دار

او چو فرعونست در قحط انچنان / پیش موسی سر نهد لابه کنان

چونکه مستغنی شد او طاغی شود / خر چو بار انداخت اسکیزه زند

پس فراموشش شود چون رفت پیش / کار او زان اه و زاریهای خویش

سالها مردی که در شهری بود / یک زمان که چشم در خوابی رود

شهر دیگر بیند او پر نیک و بد / هیچ در یادش نیاید شهر خود

که من انجا بوده‌ام این شهر نو / نیست ان من درینجایم گرو

بل چنان داند که خود پیوسته او / هم درین شهرش بده ابداع و خو

چه عجب گر روح موطنهای خویش / که بدست مسکن و میلاد پیش

می نیارد یاد کین تیمار چو خواب / می‌رود پوشیده چو اختر از سحاب

چند نوبت از نوی خواب را / خواب دنیا را همان چون ابتلا

خاصه چندین شهرها را کوفته / گردها از درک او ناروفته

اجتهاد گرم ناکرده که تا / دل شود صاف و ببیند ماجرا

سر برون آرد دلش از بخش راز / اول و آخر ببیند چشم باز

آمده اول به اقلیم جماد / وز جمادی در نباتی اوفتاد

سالها اندر نباتی عمر کرد / وز جمادی یاد ناورد از نبرد

وز نباتی چون به حیوان اوفتاد / نامدش حال نباتی هیچ یاد

جز همان میلی که دارد سوی آن / خاصه در وقت بهار و ضیمران

همچو میل کودکان با مادران / سر میل خود نداند در لبان

همچو میل مفرط هر نو مرید / سوی آن پیر جوان‌بخت مجید

جزو عقل این از آن عقل کلست / جنبش این سایه زان شاخ گلست

سایه‌اش فانی شود آخر در او / پس بداند سر میل و گفتگو

سایه شاخ درخت ای نیکبخت / کی بجنبد گر نجنبد این درخت

باز از حیوان سوی انسانیش / می‌کشد آن خالقی که دانیش

همچنین اقلیم تا اقلیم رفت / تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت

عقلهای اولینش یاد نیست / هم ازین عقلش تحول کردنیست

تا رهد زین عقل پر حرص و طلب / صد هزاران عقل بیند بوالعجب

گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش / کی گذارندش در آن نسیان خویش

باز از آن خوابش به بیداری کشند / که کند بر حالت خود ریشخند

که چه غم بود اینکه می‌خوردم بخواب / چون فراموشم شد احوال صواب

چون ندانستم که آن غم و اعتلال / فعل خوابست و فریبست و خیال

همچنان دنیا که حلم نائمست / خفته پندارد که این خود دائمست

تا برآید ناگهان صبح اجل / وارهد از ظلمت ظن و دغل

خنده اش گیرد از آن غمهای خویش / چون ببیند مستقر و جای خویش

هرچه تو در خواب بینی نیک و بد / روز محشر یک بیک پیدا شود

آنچه کردی اندرین خواب جهان / گرددت هنگام بیداری عیان

تا نپنداری که این بد کردنی است / اندرین خواب و ترا تعبیر نیست

بلکه این خنده بود گریه و زفیر / روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر

گریه و درد و غم و زاری خود / شادمانی دان به بیداری خود

ای دریده پوستین یوسفان / گرگ برخیزی ازین خواب گران

گشته گرگان یک بیک خوهای تو / میدرانند از غضب اعضای تو

خون نخسپد بعد مرگت در قصاص / تو مگو که میرم و گردم خلاص

این قصاص نقد حیلت سازیست / پیش زخم آن قصاص این بازیست

زین لعب خواندست دنیا را خدا / کاین جزا لعبست پیش آن جزا

این جزا تسکین جنگ و فتنه است / آن چو اخصا است و این چون ختنه است

زین وصیت کرد ما را مصطفی / بحث کم جویید در ذات خدا

آنکه در ذاتش وصیت کردنیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست

هست آن پندار او زیرا براه / صد هزاران پرده آمد تا اله

هر یکی در پرده موصول جوست / وهم او آنست کان خود عین اوست

پس پیمبر دفع کرد این وهم ازو / تا نباشد در غلط سودا پزو

زانکه کرد از وهم او ترک ادب / بی ادب را سرنگونی داد رب

سرنگونی آن بود کو سوی زیر / میرود پندارد او کو هست چیر

زانکه حد مست باشد اینچنین / کو نداند آسمان را از زمین

چون ز ضعفش این شگالت کم کنید / حد خود دانید اگر تن زنید

جز که لا احصی نگوید او ز جان / کز شمار و حد برونست این بیان

چون بیانش بیحدست ای بوالهوس / بحث کم کن پیش او کم زن نفس

مصطفی می‌گفت پیش جبرئیل — که چنانکه صورت تست ای خلیل
مر مرا بنمای محسوس آشکار — تا ببینم مر ترا نظاره‌وار
گفت نتوانی و طاقت نایدت — حس ضعیفست و تنک سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد — تا چه حد حس نازکست و بی‌مدد
آدمی را هست حس تن سقیم — لیک در باطن یکی خلق عظیم
چونکه کرد الحاح بنمود اندکی — هیبتی که که شود زان مندکی
شهپری بگرفت شرق و غرب را — از مهابت گشت بیهش مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید — جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان — وان تحنن دوستان را رایگان
هست شاهان را زمان برنشست — هول سرهنگان و صارم‌ها بدست
دورباش و نیزه و شمشیرها — که بلرزد زان مهابت شیرها
بانگ چاووشان و آن چوگانها — که شود سست از نهیبش جانها

از برای خاص و عام رهگذر — که کنند از شاهنشاهان خبر
از برای عام باشد این شکوه — تا کلاه کبر بنهند آن گروه
تا من و ماهای ایشان بشکند — نفس خودبین فتنه و شر کم کند
شهر از آن ایمن شود کان شهریار — دارد اندر قهر زخم و گیرودار
پس بمیرد آن هوسها در نفوس — هیبت شاه مانع آید زان نحوس
باز چون آید بسوی بزم خاص — کی بود آنجا مهابت یا قصاص
حلم در حلمست و رحمتها بجوش — نشنوی از غیر چنگ و نی خروش
طبل و کوس و هول باشد روز جنگ — وقت عشرت با خواص آواز چنگ
هست دیوان محاسب عام را — این پریرویان حریف جام را
آن زره و آن خود در روز وغا — وین شراب و نقل در بزم صفا
جوشن و خود است مر جالیش را — وین حریر و پرده مر تعریش را
این سخن پایان ندارد ای جواد — ختم کن والله اعلم بالرشاد

اندر احمد آن حسی کو غارب است — خفته اندر زیر خاک یثرب است

وان عظیم الخلق او کو صفدر است — بی تغیر مقعد صدق اندر است

قابل تغییر او صاف تن است — روح باقی آفتاب روشن است

اوست بی تغییر لا شرقیه — بی ز تبدیلی که لا غربیه

آفتاب از ذره کی مدهوش شد — شمع از پروانه کی بیهوش شد

جسم احمد را تعلق بد بدان — این تغیر آن تن باشد بدان

همچو رنجوری و همچون خواب و درد — جان ازین اوصاف باشد پاک فرد

خود نتانم ور بگویم وصف جان — زلزله افتد درین کون و مکان

روبهش گر یکدمی آشفته بود — شیر جان با در اندم خفته بود

خفته بود آن شیر کز خوابست پاک — ایمنست شیر زخم سار خفته ناک

خفته سازد شیر خود را آنچنان — که تا شش مرده دانند این سگان

ورنه در عالم که را زهره بدی — کو ربودی از ضعیفی تر بدی

نقش احمد زان نظر بیهوش گشت — بحر او از مهر کف پر جوش گشت

سدره گفت معطی نورپاش — ماه را گر کف نباشد گو نباش

احمد ار بگشاید آن پر جلیل — تا ابد مدهوش ماند جبرئیل

چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش — وز مقام جبرئیل و از حدش

گفت او را هین بپر اندر پیم — گفت رو رو من حریف تو نیم

باز گفتا کز پیم آی و مایست — گفت رو زین پس مرا دستور نیست

باز گفت او را بیا ای پرده سوز — من باوج خود نرفتستم هنوز

گفت بیرون زین حد ای خوش فر من — گر زنم پری بسوزد پر من

حیرت اندر حیرت آمد زین قصص — بیهشی خاصگان اندر اخص

بیهشیها جمله اینجا بازیست — چند جان داری که جان پردازیست

جبرئیلا گر شریفی ور عزیز — تو نه پروانه و نه شمع نیز

شمع چون دعوت کند وقت فروز — جان پروانه نپرهیزد ز سوز

نور می کش ای غریب بزاگوش — گر نه چون موشی ز ظلمت کوش
سست چشمانی که شب جولان کنند — کی طواف مشعله ایمان کنند

نکته‌های مشکل باریک شد
بند طبعی که ز دین تاریک شد

کافران مهمان پیغمبر شدند — وقت شام ایشان بمسجد آمدند
کآمدیم ای شاه ما اینجا قنق — ای تو مهماندار سکان افق
بی‌نواییم و رسیده ما ز دور — هین بیفشان بر سر ما فضل نور
رو بیاران کرد آن سلطان راد — دستگیر جمله شاهان و عباد
گفت ای یاران من قسمت کنید — که شما پر از من و خوی منید
کز رعیت دین شه دارند و بس — اینچنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید — در میان بد یک شکم زفت عنید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد — ماند در مسجد چو اندر جام درد

فی روایت بهر مهمان

مصطفی

مصطفی بردش چو واماند از همه — هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان — بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز — خورد آن بوقحط و آن عوج ابن غز
جمله اهل بیت خشم آلو شدند — که همه در شیر بز طامع بدند
معده طبلی‌خوار همچون طبل کرد — قسم هجده آدمی را او بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست — پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند — که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را از نیم شب تا صبحدم — بس تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت — دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله‌ساز — نوع نوع و می‌نشد در هیچ باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ — ماند او حیران و سرگردان و دنگ
حیله کرد و بخواب اندر خزید — خویش را در خواب در ویرانه دید

زانکه ویرانه بد اندر خاطرش / شد بخواب اندر همانجا منظرش

خویش در ویرانه خالی چه دید / او چنان محتاج هم در دم برید

گشت بیدار و بدید آن جامه خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب

ز اندرون او برآمد صد خروش / زین چنین رسوائی بی خاک پوش

گفت خوابم بدتر از بیداریم / که خورم زانسان و زینسان میریم

بانگ میزد وا ثبورا وا ثبور / همچو جان کافران روز نشور

منتظر کی شود این شب بسر / تا درآید از کجا آن بانگ در

تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچکس او را چنان

قصه بسیارست کوته میکنم / باز شد آن در رهید از درد و غم

مصطفی صبح آمد و در را گشاد / صبح آن گمراه را او راه داد

در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلا

تا برون آید رود گستاخ او / تا نبیند درگشا را پشت و رو

مصطفی میدید احوال شبش / لیک مانع بود فرمان ربش

تا که پیش از خبط بگشاید رهی / تا نیفتد زان فضیحت در چهی

لیک حکمت بود و امر آسمان / تا ببیند خویشتن را او چنان

بس عداوتها که آن یاری بود / بس خرابیها که معماری بود

چونکه کافر بار ابکشاده دید / زود زنگ از کمین بیرون جهید

جامه خواب پر حدث را یکفضول / قاصدا آورد در پیش رسول

که چنین کردست مهمانت ببین / خنده زد رحمة للعالمین

که بیاور مطهره اینجا به پیش / تا بشویم جمله را با دست خویش

هر کسی میجست کز بهر خدا / جان ما و جسم ما قربان ترا

ما بشوییم این حدث را تو بهل / کار دست است این نمط نه کار دل

ای لعمرک مر ترا حق عمرخواند / پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند

ما برای خدمت تو میزییم / چون تو خدمت میکنی پس ما کییم

گفت میدانم ولیک اینجا حقی است کاندرین شستن بگویم حکمتی است

منتظر بودند کاین قول نبیست تا پدید آید که این اسرار چیست

او بجد میشست آن احداث را خاص ز امر حق نه تقلید و ریا

که دلش میگفت این را تو بشو کاندر اینجا هست حکمت تو بتو

کافرک را هیکلی بد یادگار یاوه دید آن را و گشت او بیقرار

گفت آن حجره که شب جا داشتم هیکل آنجا بیخبر بگذاشتم

گرچه شرمش بود شرمش حرص برد حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد

از پی هیکل شتاب اندر دوید در وثاق مصطفی وانگه بدید

کان ید الله آن حدث را هم بخود خوش همی شوید که دور از چشم بد

هیکلش از یاد رفت و شد پدید اندرو شوری گریبان را درید

میزد او دو دست را بر رو و سر کله را میکوفت بر دیوار و در

آنچنانکه خون ز بینی و سرش شد روان و رحم کرد آن مهترش

نعره‌ها زد خلق گرد آمد برو گبر گویان ایها الناس احذروا

میزد او بر سر که ای بی عقل سر میزد او بر سینه کای بی نور بر

سجده میکرد او که ای کل زمین شرمسارست از تو این جزو مهین

تو که کلی خاضع امر ویی من که جزوم ظالم و زشت و غوی

تو که کلی خوار و لرزانی ز حق من که جزوم در خلاف و در سبق

هر زمان میکرد رو بر آسمان که ندارم روی ای قبلهٔ جهان

چون ز حد بیرون بلرزید و طپید مصطفی‌اش در کنار خود کشید

ساکنش کرد و بسی بنواختش دیده‌اش وا کرد و داد اشناختش

خواست دیوانه شدن عقلش رمید دست عقل مصطفی بازش کشید

گفت اینسو آ بیامد آنچنان که کسی برخیزد از خواب گران

گفت اینسو آ مکن هین با خود آ کاندرین سو هست با تو کارها

آب بر رو زد و در آمد در سخن کای شهید حق شهادت عرضه کن

تا گواهی بدهم و بیرون شوم / سیرم از هستی در آن هامون شوم

از شغف وز شوق در دم مصطفی / عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی

آن شهادت را که فرخ بوده است / بندهای بسته را بگشوده است

گفت مومن گفت او را مصطفی / کامشب دیگر تو شو مهمان ما

گفت والله تا ابد ضیف توام / هر کجا باشم بهر جا که روم

زنده کرده و معتق و دربان تو / اینجهان و آنجهان بر خوان تو

هر که بگزیند جز این بگزیده خوان / عاقبت اندر گلویش استخوان

هر که سوی خوان غیر تو رود / دیو با او دان که همکاسه شود

هر که از همسایگی تو رود / دیو بی شک دان که همسایش شود

ور رود بی تو سفر او دور دست / دیو بد همراه و هم سفره ویست

ور بچه گیرد از او شهباز او / دیو در نسلش بود انباز او

در نبی شارکهم گفته است حق / هم در اموال و در اولاد و سبق

گفت پیغمبر غریب این را جلی / در مقالات نوادر با علی

یا رسول الله رسالت را تمام / تو نمودی همچو شمس بی غمام

آنچه تو کردی دو صد مادر نکرد / عیسی و افسونش با عاذر نکرد

از تو جانم از اجل یک جان ببرد / عاذر ار شد زنده هم در دم بمرد

گفت مهمان رسول آن شب عرب / شیر یک بز نیم خورده بست لب

کرد الحاحش که شیر و رقاق / گفت گشتم سیر والله بی نفاق

این تکلف نیست نی ناموس و فن / سیر گشتم از آنکه دوش من

در عجب ماندند جمله اهل بیت / پر شد این قندیل زان یک قطره زیت

آنچه قوت مرغ بابیلی بود / سیری معده چنان پیلی بود

فجفجی افتاد اندر مرد و زن / قدر پشه میخورد این پیل تن

حرص و وهم کافری سرزیر شد

اژدها از قوت موری سیر شد

تا نگرید ابر کی خندد چمن   تا نگرید طفل کی جوشد لبن

طفل یکروزه همی داند طریق   که بگریم تا رسد دایه شفیق

تو نمیدانی که دایه دایگان   کم دهد بی گریه شیر او رایگان

گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار   تا بریزد شیر فضل کردگار

گریه ابرست و سوز آفتاب   استن دنیا همین دو رشته تاب

گر نبودی سوز مهر و اشک ابر   کی شدی اجسام زفت و سطبر

کی بدی معمور این هر چار فصل   گر نبودی این تف و این گریه اصل

سوز مهر و گریه ابر جهان   چون همی دارد جهان را خوش دهان

آفتاب عقل را در سوز دار   چشم را چون ابر اشک افروز دار

چشم گریان بایدت چون طفل خرد   کم خور آن نان را که نان آب تو برد

تن چو با برگست روز و شب ازان   شاخ جان در برگ ریزست و خزان

برگ تن بی برگی جانست زود   این بباید کاستن آنرا فزود

اقرضوا

اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن   تا بروید در عوض در دل چمن

قرض ده کم کن ازین لقمه تنت   تا نماید وجه لا عین رات

تن ز سرگین خویش چون خالی کند   پر ز گوهرهای اجلالی کند

زین پلیدی بدهد و پاکی برد   از یطهرکم تن او برخورد

دیو بترساندت که هین و هین   زین پشیمان گردی و زار و حزین

گر گدازی زین هوسها تو بدن   بس پشیمان و غمین خواهی شدن

این بخور گرمست و داروی مزاج   وان بیاشام از پی نفع و علاج

هم بدین نیت که این تن مرکبست   آنچه خو کردست آنش اصوبست

هین مگردان خو که پیش آید خلل   در دماغ و دل بزاید صد علل

اینچنین تهدیدها آرد دیو دون   آرد او بر خلق خواند صد فسون

خویش جالینوس سازد در دوا   تا فریبد نفس بیمار ترا

کاین ترا سودست از درد و غمی   گفت آدم را همین در گندمی

در بود صدقی است از وی مدار — تا رساند مر ترا سوی نجار

یک نو رسالکی کز حد گذشت — پر شد از فرش پا بنهاد و شت

تا بپیش فارغ آمد از شهود — وز تکلفهای جان بازی و جود

نور ان که هر چه بیرون یافته است — زین تکلفها فراغت یافته است

پس مجو از وی گواه فعل و گفت

که از او هر دو جهان چون گل شکفت

ابتدای پی نه بر ایثار کن — گو شرا چون حلقه وادی این سخن

گوش با گیر و در ان مجلس کشان — کز جهت پیچیده این سرخوشان

چون بیا بوی رسانیدی از یمن — سر نهد ان خلک رای رب این

از تو نوشیده از که روز انات — چه زیبی در عطایا مستغاث

ای دعا نا کرده از تو مستجاب — داده دل را هر دمی صد فتح باب

چند حرفی نقش کردی از رقم — سنگها از نقش او شد همچو موم

ان

نون ابرو صاد چشم و جیم گوش — بر نوشتی فتنه صد عقل و هوش

زان حروف شد خرد باریک ریس — فتح میکن ای ادب خوش نویس

در خور هر فکر بسته بر عد م — دم بدم نقش خیال پر قلم

حرفهای طرفه بر لوح خیال — بر نوشته چشم و ابرو خط و خال

بر عدم باشم نه بر موجود مست — زانکه معشوق عدم وافی ترست

عقل را خط خوان آن اشکال کرد

تا دبیریها را زان نورد

ابتدیم راز دان فوا لکن — در ره تو عاجزیم و ممتحن

جرعه بر ریختی زان خمیر جام — بر زمین خاک من کاس الکرام

جست بر زلف و رخ از جرعه نشان — خاک را شاهان همی لیسند از ان

جرعه حسنت کاین خاکست خوش — که بصد رو روز و شب می لیسیش

جرعه خاک امیز چون مجنون کند — صاف اگر باشد ندانم چون کند

هرکسی پیش کلوخی جامه چاک / کان کلوخ از حسن آمد جرعه‌ناک

جرعه بر ماه و خورشید و حمل / جرعه بر عرش و کرسی و زحل

جرعه گویش ای عجب یا کیمیا / که ز آسیبش قباره بها

جد طلب آسیب او ای ذوفنون / لا یمسه الا المطهرون

جرعه بر لعل و بر زر و در ر / جرعه بر خمر و بر نقل و ثمر

جرعه بر روی خوبان لطاف / تا چگونه باشد آن راووق صاف

چون همی مالی زبان را بر زمین / چون شوی چون پیش او را بی زمین

چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا / زین کلوخ تن بمردن شد جدا

آنچه میماند کنی دفنش تو زود / این چنین زشتی بدان چون گشته بود

حبذا آن مطبخ پر نور بخش / که سلاطین کاسه لیسش گشته خوش

حبذا دریای عمر بی غمی / که بود زو هفت دریا شبنمی

جرعه چون ریخت ساقی الست / بر سر این شوره خاک زیردست

پوشش کرد آنچه که ما ناپوششیم / جرعه دیگر که بس بیکوششیم

گر روا بد ناله کردم از عدم

ور نبود این گفتنی که زدم

ای برادر دوستان افراشتی / با دو صد دلداری بگذاشتی

کارت این بوده است از وقت ولاد / صید مردم کردن از دام وداد

زان نگار و انبهی باد و بود / دست در کن هیچ یابی تار و پود

چشم رفته است و پیگاهست روز / تو بجد در صید خلقانی هنوز

آن یکی میگیر و این بسمل دام / وان دگر را صید میکن چون لئام

باز این را بسمل و میجو دگر / اینت لعب کودکان بیخبر

شب شود در دام تو یک صید نی / دام بر تو جز صداع و قید نی

پس تو خود را صید میکردی بدام / که شدی محبوس و محرومی ز کام

در زمانه صاحب دامی بود / همچو ما احمق که صید خود شود

تاریخ بوده که

چون شکار خوک آمد صید عام / رنج بیحد لقمه خوردن زو حرام

آنکه ارزد صید را عشقست و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس

تو مگر آیی و صید او شوی / دام بگذاری بدام او روی

عشق میگوید بگوشم پست پست / صید بودن خوشتر از صیادیست

گول من کن خویش را و غره شو / آفتابی را رها کن ذره شو

بر درم ساکن شو و بیخانه باش / دعوی شمعی مکن پروانه باش

تا ببینی چاشنی زندگی

سلطنت بینی نهان در بندگی

گفت درویشی بدرویشی که تو / چون بدیدی حضرت حق را بگو

گفت بیچون دیدم اما بهر قال / بازگویم مختصر آنرا مثال

دیدم از سوی چپ او آذری / سوی دست راست حوض کوثری

بر یسارش بس جهان سوز آتشی / سوی دست راست جوی بس خوشی

سوی

سوی آن آتش گروهی برده دست / بهر آن کوثر گروهی شاد و مست

لیک لعب بازگونه بود سخت / پیش پای هر شقی و نیکبخت

هر که در آتش همی رفت و شرر / از میان آب بر میکرد سر

هر که سوی آب میرفت از میان / او در آتش یافت میشد در زمان

هر که سوی راست شد و آب زلال / سر ز آتش بر زد از سوی شمال

وانکه شد سوی شمال آتشین / سر برون میکرد از سوی یمین

کم کسی بر سر این مضمر زدی / لاجرم کم کس بر آن آذر زدی

جز کسیکه بر سرش اقبال ریخت / کو رها کرد آب و در آذر گریخت

کرده ذوق نقد را معبود خلق / لاجرم زین لعب مغبون بود خلق

جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب / محترز ز آتش گریزان سوی آب

لاجرم ز آتش بر آورده سر / اعتبار الاعتبار ای بیخبر

بانگ میزد آتش ای گیجان گول / من نیم آتش منم آب قبول

چشم بندی کرده اند اهل نظر — در من آنها هیچ نگریزد شرر

ای خلیل اینجا شرار و دود نیست — جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست

چون خلیل حق اگر فرزانه — آتش آب تست و تو پروانه

انچنین لعبها از رب جلیل — تا ببینی هیبت آن خلیل

آتشی را شکل آبی داده اند — واندر آتش چشمه بگشاده اند

من نیم فرعون کایم سوی نیل — سوی آتش میروم همچون خلیل

نیست آتش هست آن ماء معین — وان دگر از مکر آب آتشین

پس نکو گفت آن رسول خوش جواز — ذره عقلت به از صوم و نماز

زانکه عقلت جوهرست این دو عرض — این دو در تکمیل آن شد مفترض

تا جلا باشد مر آن آیینه را — که صفا آید ز طاعت سینه را

در بیان آنکه زلت مکر و ریاست — کز رهائی بایدت زین چاه تنگ — از زلت اکل باده الاثرست

ای برادر رو در آور پای لنگ

زلت آدم ز اشکم بود و باه — وان ابلیس از تکبر بود و جاه

لاجرم او زود استغفار کرد — وین لعین از توبه استکبار کرد

حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست — لیک منصب نیست آن اشکستگیست

بیخ و شاخ این ریاست را اگر — بازگویم دفتری باید دگر

اسب سرکش را عرب شیطان خواند — نی ستوری را که در مرعی بماند

شیطنت گردن کشی بد در لغت — مستحق لعنت آمد این صفت

صد خورنده گنجد اندر گرد خوان — دو ریاست جو نگنجد در جهان

او نخواهد کاین بود در پشت خاک — تا پسر کشتد پدر را از اشتراک

آن شنیدستی که الملک عقیم — ترک خویشی کرد ملکت جو ز بیم

که عقیم است و ورا فرزند نیست — همچو آتش با کسش پیوند نیست

هرچه یابد او بسوزد بر درد — چون نیابد هیچ خود را میخورد

هیچ شو واره تو از دندان او — رحم کم جو از دل سندان او

چونکه کشتی هیچ از ایشان مترس / هر صباح از فخر مطلق کرد درس

هست الوهیت ردای ذوالجلال / هر که در پوشد بر او گردد وبال

تاج از آن اوست وان ما کمر / وای او کز حد خود دارد گذر

فتنهٔ تست این پر طاوسیت

کاشتراکت باید و قدوسیت

بر مکن پر را و دل بر کن از او / زانکه شرط این جهاد آمد عدو

چون عدو نبود جهاد آمد محال / شهوتت ار نبود نباشد امتثال

صبر نبود چون نباشد میل تو / خصم چون نبود چه حاجت خیل تو

هین مکن خود را خصی رهبان مشو / زانکه عفت هست شهوت را گرو

بی هوا نهی از هوا ممکن نبود / هم غزا با مرده کان نتوان نمود

انفقوا گفتست پس کسبی بکن / زانکه نبود خرج بی دخل کهن

گرچه آورد انفقوا را مطلق او / تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا

همچنین چون شاه فرمود اصبروا / رغبتی باید کز او تابی تو رو

پس کلوا از بهر دام شهوتست / بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست

چونکه محمولٌ به نبود لدیه / نیست ممکن بود محمول علیه

چونکه نبود رنج صبری مر ترا

شرط نبود پس فرو ناید جزا

عاشقان را شادمانی و غم اوست / دست مزد و اجرت خدمت هم اوست

غیر معشوق ار تماشایی بود / عشق نبود هرزه سودایی بود

عشق آن شعله است کو چون بر فروخت / هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت

تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر زان پس که بعد لا چه ماند

ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت

خود همو بود اولین و آخرین / شرک جز از دیدهٔ احول مبین

ای عجب حسنی بود جز عکس آن / نیست تن را جنبشی از غیر جان

این کسی داند که روزی زنده بود / از کف این جان جان جامی ربود

وانکه چشم او ندیدست آن رخان / پیش او جانست این تف دخان

چون ندید او عمر عبد العزیز / پیش او عادل بود حجاج نیز

مرغ کو ناخورده است آب زلال / اندر آب شور دارد پر و بال

جز بضد ضد را همی نتوان شناخت / چون ببیند زخم بشناسد نواخت

لاجرم دنیا مقدم آمدست / تا بدانی قدر اقلیم الست

چون ازینجا وا رهی آنجا روی / در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی

گویی آنجا خاک را می بیختم / زین جهان پاک می بگریختم

گشته بودم فارغ از کنجی بار / شادمان بودم ز گلزاری نگار

ای دریغا پیش ازین بودی اجل / تا عذابم کم بدی اندر وجل

زان بفرموده است آن آگه رسول / که هر آنکو مرد و کرد از تن نزول

نبود او را حسرت نقلان موت / هست او را حسرت تقصیر و فوت

هر که میرد خود تمنا باشدش / که بدی زین پیش نقل و مقصدش

گر بدی بد تا بدی کمتر بدی / ور تقی تا خانه زوتر آمدی

گوید آن بد بیخبر می‌بوده‌ام / دمبدم من پرده می‌افزوده‌ام

گر ازین زوتر مرا معبر بدی / این حجاب و پرده‌ام کمتر بدی

تفسیر حدیث الفقر فخری

نی بهند است ایمن و نی در یمن / آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن

چون فنااش از فقر پیرایه شود / او محمدوار بی‌سایه شود

فقر فخری را فنا پیرایه شد / چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد

شمع شد جمله زبانه پا و سر / سایه را نبود بگرد او گذر

موم از خویش و ز سایه در گریخت / در شعاع از بهر آنکه شمع ریخت

گفت من بهر فنایت ریختم / گفت شمعم در فنا بگریختم

فقر فخری بهر آن آمد سنی / تا ز طماعان گریزم در غنی

گنجها را در خرابی زان نهند   تا ز حرص اهل عمران وا رهند

پر ناشکفته رو خلوت گزین

در مناجات

تا نگردی جمله خرج آن و این   قد حتی لکی حاجات

ای مبدل کرده خاکی را به زر   خاک دیگر را نموده بوالبشر

کار تو تبدیل اعیان و عطا   کار ما سهوست و نسیان و خطا

سهو و نسیان را مبدل کن بعلم   من همه سهوم مرا کن صبر و حلم

ایکه خاک شوره را تو نان کنی   وای که نان مرده را تو جان کنی

ای که جان خیره را رهبر کنی   وای که بیره را تو پیغمبر کنی

شکر از نی میوه از چوب آوری   از منی مرده بت خوب آوری

گل ز گل صفوت ز دل پیدا کنی   تیره را بخشی ضیا و روشنی

میکنی جزو زمین را آسمان

میفزائی در زمین از اختران

تو از آن روزی که در هست آمدی   آتشی یا خاک یا بادی بدی

گر بدان حالت ترا بودی بقا   کی رسیدی مر ترا این ارتقا

از مبدل هستی اول نماند   هستی دیگر بجای او نشاند

همچنین تا صد هزاران هستها   بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا

آن مبدل بین وسایط را بمان   کز وسایط دور مانی ز اصل آن

واسطه هر جا فزون شد وصل جست   واسطه کم ذوق وصل افزونترست

از سبب دانی شود کم حیرتت   حیرت تو ره دهد در حضرتت

این بقاها از فناها یافتی   از فنایش رو چرا برتافتی

زان فناها چه زیان بودت که تا   بر بقا چفسیده‌ای ای بینوا

چون دوم از اولینت بهترست   پس فنا جوی و مبدل را پرست

صد هزاران حشر دیدی ای عنود   تا کنون هر لحظه از بدو وجود

از جمادی بیخبر سوی نما   وز نما سوی حیات و ابتلا

باز سوی عقل و تدبیرات خوش　　باز سوی خارج این پنج و شش

تا لب بحر این نشان پایهاست　　پس نشان پا درون بحر لاست

باز منزلهای خشکی ز احتیاط　　هست دهها و وطنها و رباط

زانکه منزلهای دریا در فنون　　وقت موجش بیچهار و بیستون

نیست پیدا اندران ره پا و کام　　نی نشانست آن منازل را نه نام

در فناها این بقاها دیده　　بر بقای جسم چون چفسیده

هین بده ای زاغ جان و بازباش　　پیش تبدیل خدا جانباز باش

تازه میگیر و کهن را میسپار

که هر امسالت فزونست از پیار

گفت پیغمبر که رحم آرید بر　　حال من کان غنیا فافتقر

والذی کان عزیزا فاحتقر　　او صفیا عالما بین المضر

گفت پیغمبر که با این سه گروه　　رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه

آنکه او بعد از عزیزی خوار شد　　وان توانگر هم که بیدینار شد

وانسیم آن عالمی کاندر جهان　　مبتلا گردد میان احمقان

زانکه از عزت بخواری آمدن　　همچو قطع عضو باشد از بدن

عضو گردد مرده کز تن وا برید　　نو برید جنبد اما نی مدید

هرکس از جام الست او خورد پار

هستش امسال آفت رنج خمار

هرکرا با ضد خو و بگذاشتند　　العقوبت را چو مرگ انگاشتند

تا سلیمان گفت ان هدهد اگر　　هجر را عذری نگوید معتبر

بکشمش یا خود دهم او را عذاب　　یک عذاب سخت بیرون از حساب

هان کدامست آن عذاب ای معتمد　　در قفس بودن بغیر جنس خود

زین بدن اندر عنایی ای پسر　　مرغ روحت بسته با جنسی دگر

روح بازست و طبایع زاغها　　دارد از زاغان و جغدان داغها

بهر آن گفت آن رسول مستجیب / رمز الاسلام فی الدنیا غریب

زانکه خویشانش هم از وی می‌رمند / گرچه با ذاتش ملایک همدمند

صورتش را جنس می‌بینند انام / لیک از وی می‌نیابند آن مشام

همچو شیری در میان نقش گاو / دور می‌بینش ولی او را مکاو

ور بکاوی ترک گاو تن بگو / که بدرد گاو را آن شیر خو

طبع گاوی از سرت بیرون کند / خوی حیوانی ز حیوان بر کند

گاو باشی شیر گردی نزد او / گر تو با شیری خوشی گاوی مجو

سبزوار است اینجهان و مرد حق / اندر اینجا ضایعست و ممتحق

هست آن خوارزمشه شاه جلیل / دل همی خواهد ازین قوم رذیل

گفت لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم

من ز صاحب دل کنم در تو نظر / نه بنقش سجده و ایثار زر

تو دل خود را چو دل پنداشتی / جست جوی اهل دل بگذاشتی

صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی

گر ز تو راضیست دل من راضیم / ور ز تو معرض بود اعراضیم

ننگرم در تو در آن دل بنگرم / تحفه او را آر ای جان بر درم

با تو او چونست هستم من چنان / زیر پای مادران باشد جنان

مادر و بابای اصل خلق اوست / ای خنک آنکه دل از اندر پوست

تو بگویی نک دل آوردم بتو / گویدت این دل نیرزد یک طسو

آن دلی آور که قطب عالمست / جان جان جان جان آدمست

از برای آن دل پر نور و بر / هست آن سلطان دلها منتظر

صاحب دل جوی اگر بیجان نه / جنس دل شو گر ضد سلطان نه

آنکه زرق او خوش آید مر ترا / آن ولی تست نه خاصه خدا

هر که او بر خوی و بر طبع تو زیست / پیش طبع تو ولیست و نبیست

رو هوا بگذار تا بوی خدا / در مشامت در رسد ای کدخدا

رو هوا بگذار تا خوبت شود / وان مشام عنبرین بویت شود

از هوارانی دماغت فاسد است / مشک و عنبر پیش مغزت کاسد است

عاشقی تو بر نجاست همچو زاغ

بوی مشک می بگیرد در دماغ

گفت ابلیس لعین دادار را / زفت دامی خواهم این اشکار را

زر و سیم و گله اسبش نمود / که بدین تانی خلایق را ربود

گفت شاباش و ترش آویخت لنج / شد ترنجیده و ترش همچون ترنج

پس جواهر از معدنهای خوش / کرد آن پس مانده را حق پیشکش

گیر این دام دگر را ای لعین / گفت زین افزون ده ای نعم المعین

چرب و شیرین و شرابات ثمین / دادش و بس جامهٔ ابریشمین

گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد / تا ببندمشان بحبل من مسد

تا که مستانت که نر و پر دلند / مردوار این بندها را بردرند

تا بدین دام و رسنهای هوا / مرد تو گردد ز نامردان جدا

~~دام دیگر خواهم ای سلطان تخت / دام مردانداز حیلت ساز سخت~~

خمر و چنگ آورد پیش وی نهاد / نیم خنده زد بدان شد نیم شاد

سوی اضلال ازل پیغام کرد / که برآر از قعر بحر فتنه گرد

نی یکی از بندگانت موسی است / پرده ها در بحر او از گرد بست

آب از هر سو عنان را واکشید / از تک دریا غباری شد پدید

دام محکم ده که تا کرده تمام / وانگهم در کام ایشان چون لگام

در کمند آرم کشتشان کش کنان / تا که نتوانند سر پیچید ازان

چونکه خوبی زنان با او نمود / که ز عقل و صبر مردان می ربود

پس زد انگشتک برقص اندر فتاد / که بده زوتر رسیدم در مراد

چون بدید آن چشمهای پر خمار / که کند عقل و خرد را بی قرار

وان صفای عارض آن دلبران / کز بو زرد چون سپید این دلبران

روی و خال و ابرو لب چون عقیق / گوییا خور تافت از پرده رقیق

قد چون سرو خرامان در چمن / خد همچون یاسمین و نسترن

چونکه دید آن غنج برجست او سبک / چون تجلی حق از پرده تنک

عالمی شد واله و حیران و دنگ / زان کرشم و زان دلال شوخ و شنگ

آن رخی کز تاب او بد ماهوار / شد به پیری همچو پشت سوسمار

وان سر و آن فرق گشن شعشعه / وقت پیری ناخوش و اصلع شده

وان قد رقصان نازان چون سنان / گشت در پیری دوتا همچون کمان

برف گشته موی همچون پر زاغ / ور تشنج گشته از رو داغ داغ

رنگ لاله گشته رنگ زعفران / زور شیرش گشته چون زهره زنان

چشم چون نرگس شده پژمرده / گرمی اعضا شده افسرده

آنکه مردی در بغل کردی بفن / می بگیرندش بغل وقت شدن

این خود آثار غم و پژمردگیست / هر یکی زانها رسول مردگیست

لیک گر باشد طبیبش نور حق / نیست از پیری ورا نقصان و دق

سستی او هست چون سستی مست / کاندران سستیش رشک رستمست

گر بمیرد استخوانش غرق ذوق / ذره ذره‌اش در شعاع نور شوق

وانکه نورش نیست برگ بی ثمر / که خزانش میکند زیر و زبر

گل نماند خارها ماند سیاه / زرد و بی مغز آمده چون تل کاه

تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا / که ازو آن حله‌ها کرده جدا

خویشتن را دیده دید خویشتن / زهر قتالست هین ای ممتحن

شاهدی کز عشق او عالم گریست / عالمش میراند از خود جرم چیست

جرم آنکه زیور عاریه بست / کرد دعوی کاین حلل ملک منست

وا ستانیم آنکه تا داند یقین / خرمن آن ماست خوبان خوشه چین

تا بداند کان حلل عاریه بود / پرتوی بود آن ز خورشید وجود

این جمال و قدرت و فضل و هنر / ز آفتاب حسن کرد این سو سفر

باز میگردند چون استاره‌ها / نور آن خورشید ازین دیوارها

پرتو خورشید شد واجایگاه / ماند هر دیوار تاریک و سیاه

قانعی با دانش آموخته / وز چراغ غیر چشم افروخته

او چراغ خویش بر باید که تا / تو بدانی مستعیری ای فتی

گر تو کردی شکر و سعی مجتهد / غم مخور که صد چنان بازت دهد

ور نکردی شکر اکنون خون گری / که شده است آن حسن از کافر بری

امة الکفران اضل اعمالهم / امة الایمان اصلح بالهم

گم شد از بی شکر خوبی و هنر / که دگر هرگز نبیند زان اثر

خویشی و بیخویشی و شکر و وداد / رفت از آنسان که نیاردشان بیاد

قرض ده زین دولت اندر اقرضوا / تا که صد دولت ببینی پیش رو

اندکی زین شرب کم کن بهر خویش / تا که حوض کوثری یابی به پیش

جرعه

جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت / کی تواند صید دولت زو گریخت

ای اجل وی ترک غارت ساز ده / هر چه بردی زین شکوران باز ده

وا دهد ایشان بنپذیرند آن / زانکه منعم گشته‌اند از رخت جان

صوفییم و خرقها انداختیم / باز نستانیم چون در باختیم

ما عوض دیدیم آنگه چه عوض / رفت از ما حاجت و حرص و غرض

ز آب شور و مهلکی بیرون شدیم / بر رحیق و چشمه کوثر زدیم

آنچه کردی ای جهان با دیگران / بیوفایی و فن و ناز گران

بر سرت ریزیم ما بهر جزا / که شهیدیم آمده اندر غزا

تا بدانی که خدای پاک را / بندگان هستند پر حمله و مرا

سبلت تزویر دنیا برکنند / خیمه را بر باروی نصرت زنند

این شهیدان باز نو غازی شدند / وین اسیران باز بر نصرت زدند

ناامیدی رفت امید آمده / گشت مسجد ناگهان این بتکده

سر برآورده باز از نیستی | که ببین ما را اگر اکمه نیستی
تا ببینی در عدم خورشیدهاست | وانچه اینجا آفتاب آنجا سهاست

یخرج الحی من المیت بدان

که عدم آمد امید عابدان

این جهان جادوست ما آن تاجریم | که ازو مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب | ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی | سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید ای احد | هین ز نفاثات افغان و ز عقد
میدمند اندر گره آن ساحرات | الغیاث المستغاث از برد و مات
لیک برخوان از زبان فعل نیز | که زبان قول سستست ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همرهند | آن یکی وافی و این دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال | وان سوم وافیست وان حسن الفعال

مال ناید با تو بیرون از قصور | یار آید لیک آید تا بگور
چون ترا روز اجل آید به پیش | یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستم | بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافیست زان کن ملتحد | که درآید با تو در قعر لحد
پس پیمبر گفت بهر این طریق | با وفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود | ور بود بد در لحد مارت شود

وین عمل وین کسب در راه سداد

کی توان کرد ای پدر بی اوستاد

فقر خواهی آن بصحبت قایمست | نی زبانت کار میآید نه دست
دانش انوار است در جان رجال | نی ز راه دفتر و نی قیل و قال
دانش آن را ستاند جان ز جان | نی ز راه دفتر و نی از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز | رمزدانی نیست سالک را هنوز

تا دلش را شرح سازد ز ضیا | پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ایم | شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
منفذی داری به بحر ای آبگیر | ننگ دار از آب جستن از غدیر

درنگر در شرح دل را اندرون

تا نیابد طعنهٔ لا تبصرون

دعوی پیغمبری با این گروه | همچنان باشد که دل جستن ز کوه
از کجا این قوم و پیغام از کجا | از جمادی جان کی را باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و زر | پیش تو بنهند جمله سیم و سر
که فلانجا شاهدی میخواندت | عاشق است او بر تو و میداندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد | که بیا سوی خدا ای نیک عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو | چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و جان و سر | نز برای حمیت و دین و هنر

بلکه

بلکه از چفسیده‌ای بر خان و مان | تلخ آید شان شنیدن این بیان
خرقه بر ریش خری چفسیده سخت | چونکه خواهی بر کنی زو لخت لخت

جفته اندازد یقین آن خر ز درد

حبذا آنکس کزین پرهیز کرد

گر کردی شرع العقول لطیف | بر دریدی هر کسی جسم نحیف
شرع بهر دفع شر رائی زند | دیو را در شیشهٔ حجت کند
از گواه و از یمین و از نکول | تا به شیشه در رود دیو فضول
مثل میزانی که خشنودی دو ضد | جمع می‌آید یقین از هزل و جد
شرع را چون ترازو دان یقین | که بدو خصمان رهند از مکر و کین
گر ترازو نبود آن خصم از جدال | کی رهد از وهم حیف و احتیال
پس درین مردار زشت بی‌وفا | اینهمه رشک و خصومت و جفا
پس دران اقبال و دولت چون بود | چون شود انسی و جنی از حسد

آن شیاطین خود حسود کهنه اند
یکزمان از رهزنی خالی نیند

وان بنی ادم که عصیان کشته اند
از حسودی نیز شیطان گشته اند

از نبی برخوان که شیطانان انس
گشته اند از مسخ حق با دیو جنس

دیو چون عاجز شود از افتتا ن
استعانت جوید او از انسیان

که شما یارید با ما یا ر ئی
جانب مایید جانب دار ئی

گر کسی را ره زنند اندر جها ن
هر دو گون شیطان براید شادمان

ور کسی جان برد و شد در دین بلند
نوحه میدارند دو رشک مند

هر دو میخایند دندان حسد

برکسی که داد ادیب او را خرد

ئی توا عمیاک کوثر خوا نده
پس چرا خشکی و تشنه ما نده

یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل
بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل

توبه کن بیزار شو از هر عد و
کو ندارد اب کوثر را گلو

ورا

هر که را دیدی ز کوثر سرخ رو
او محمدخوست با او گیر خو

تا احب الله آئی در حسیب
کز احب احمدی با اوست سیب

هر که را دیدی ز کوثر خشک لب
دشمنش میدار همچون مرگ و تب

زانکه او بوجهل شد یا بولهب
دور شو زو تا نیفتی در تعب

تا که ابغض لله آئی پیش حق
تا نگیرد بر تو رشک عشق دق

تا نخوانی لا و الا الله را

در نیابی منهج این باو را

آن یکی عاشق به پیش یار خو د
میشمرد از خدمت و از کار خو د

کز برای تو چنین کردم چنان
تیرها خوردم درین رزم و سنان

مال رفت و زور رفت و نام رفت
بر من از عشقت بسی ناکام رفت

هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت
هیچ شامم با سر و سامان نیافت

آنچه او نوشیده بد از صاف و درد
در حضور او یکایک میشمر د

زبرای مفتی جل می نود | بر درستی حجت صد شهود
عاقلانرا یک اشارت بس بود | عاشقانرا تشنگی زان کی رود
صد سخن میگفت زان درد کهن | در شکایت که نگویم یک سخن
آتشی بودش نمیدانست چیست | لیک چون شمع از تف او میگریست
بعد گریه گفت اینها رفت لیک | این زمان ارشاد کن تو یار نیک
هرچه فرمائی بجان استاده ام | بر خط تو پا و سر بنهاده ام
گر در آتش رفت باید چون خلیل | ور چو یحیی میکنی خونم سبیل
ور چو یوسف چاه و زندانم کنی | ور ز فقرم عیسی مریم کنی
رخ نگردانم نگردم از تو من | بهر فرمانت ی دارم جان و تن
گفت معشوق این همه کردی ولیک | گوش بگشا پهن و اندریاب نیک
کانچه اصل اصل عشقست و ولاست | آن نکردی آنچه کردی فرعهاست
گفتش آن عاشق بگو آن اصل چیست | گفت اصلش مردنست و نیستی است

این همه کردی نمردی زنده | هان بمیر ار یار جانبازنده
گر بمیری زنده کی یابی تمام | نام نیکوی تو ماند تا قیام
چون شنود آن عاشق خویشتن | او سر دیگر کشید از جان و تن
هم در آندم شد دراز و جان بداد | همچو گل درباخت سر خندان و شاد
ماند آن خنده برو وقف ابد | همچو جان پاک احمد با احد
نور مه آلوده کی گردد ابد | گر زند آن نور بر هر نیک و بد
او ز جمله پاک واگردد بماه
همچو نور عقل و جان سوی اله
میل و شهوت کر کند دل را و کور | تا نماید گرگ یوسف شهد شور
زشتها را خوب بنماید شره | نیست از شهوت بتر آفات ره
صد هزاران نام خوش را کرد ننگ | صد هزاران زیرکان را کرد دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود | یوسفی را چون نماید آن جهود

برتو سرگین را فزونش شهد کرد
شهد را خود چون کند وقت نبرد

شهوت از خوردن بود کم کن خورد
یا نکاحی کن گریزان شو ز شر

چون بخوردی میکشد سوی حرم
دخل را خرجی بباید لاجرم

پس نکاح آمد چو لاحول و لا
تا که دیوت نفکند اندر بلا

چون حریص خوردنی زن خواه زود
ورنه آمد گربه و دنبه ربود

بار سنگین بر خری کو میجهد
زود بر نه پیش از ان کو بر نهد

فعل آتش را ندانی تو سرد
گرد آتش با چنین دانش مگرد

علم دیگ و آتش ار نبود ترا
از شرر نی دیگ ماند نی ابا

چون ندانی دانش آهنگری

ریش و مو سوزد چه انجا بگذری

تو عذاب الخزی بشنو از نبی
در چنین ننگی مکن جا زاهدی

زانکه این نفس بهیمی نر خر است
زیر او بودن ازو ننگین‌تر است

در ره نفس از بپیری در منی
در حقیقت دان که کمتر از زنی

نفس را صورت خود چه او
زانکه صورتها کند بر وفق خو

این دو خیار سر دار رستخیز
ای برادر از تن چون خسر گریز

کافرانیم کرد ایزد ز نار
کافران گشتند را اولی ز عار

گفت نی ان نار اصل عار ماست
همچو آن آری که سارق را بکاست

لقمه اندازه بخور ده از حرص خو
در گلو بگرفت لقمه مرگ

قدر اندازه خور ای مرد حریص
گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص

حق تعالی داد میزان را زبان
هین ز قرآن سوره رحمن بخوان

هین ز حرص خویش میزان را مهل
آز و حرص آمد ترا خصم مضل

حرص جوید کل برآید او ز کل

حرص میراث ای فجل این الفجل

دخل از انجا آمدست لاجرم
هم از انجا میکند داد و کرم

چون بکاری در زمین اصل کار … تا بروید هر یکی را صد هزار
گر هم اکنون تخم را گر کاشتی … در زمینی کی سبب پنداشتی
چون دو سه سالی نروید چون کنی … جز که در لابه و دعا کف بر سر زنی
دست بر سر میزنی سوی اله … دست بر سر بر دادن بر رزقش گواه
تا بدانی اصل اصل رزق اوست … تا هم از وی جوید آنکو رزق جوست
رزق از وی جو مجو از زید و عمرو … مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
منعمی زو خواه نی از گنج و مال … نصرت از وی خواه نی از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن … هین کرا خواهی در آندم خواندن
این دم او را خوان و باقی را بمان … تا تو باشی وارث ملک جهان
چون یفر المرء آید من اخیه … یهرب المولود یوما من ابیه
زان شود هر دوست آن ساعت عدو … کو بت تو بود و از ره مانع او
روی از نقاش رو میتافتی … چون ز نقشی انس دل مییافتی

این دم ار یارانت با تو ضد شوند … وز تو برگردند و در خصمی روند
هین بگو نک روز من پیروز شد … آنچه فردا خواست شد امروز شد
ضد من گشتند اهل این سرا … تا قیامت عین شد پیشین مرا
پیش از آن کی روزگار خود برم … عمر با ایشان بپایان آورم
کالهٔ معیوب بخریده بدم … شکر کز عیبش بگه آگه شدم
یار تو چون دشمنی پیدا کند … گر ز رشک و حقد او بیرون زند
تو از آن اعراض او افغان مکن … خویشتن را ابله و حیران مکن
بلکه شکر حق کن و نان بخش کن … که نگشتی در جوال او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی … تا بجویی یار صدق سرمدی
رستی از قلاب آشوب و دغل … غدر او دیدی عیان پیش از اجل
این جفای خلق با تو در جهان … گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بدخو کنند … تا ترا ناچار رو آنسو کنند

این یقین دان که درون جمله شان — خصم گردند و عدو و سرکشان

تا بانی با فغان اندر لحد

لا تذرنی فرداً خوان تا احد

پس رحمت بر غضب سابق است — لطف غالب بود در وصف خدا

بندگان دارند دایم خوی او — مشکها شان پر ز آب جوی او

از رسول حق قلاوز سلوک — گفت الناس علی دین الملوک

دعوت زاریست روزی پنج بار — بنده را که در نماز آو زار

نعره موذن که حی علی الفلاح — آن فلاح این زاریست و افتراح

آنکه خواهی کز غمش خسته کنی — راه زاری بر دلش بسته کنی

تا فرو آید بلایی دافعی — چون نباشد از تضرع شافعی

و آنکه خواهی کز بلایش وا خری — جان او را در تضرع آوری

گفته خود اندر نبی کان امتان — که بر ایشان آمد آن قهر گران

چون تضرع می نکردند آن نفس — تا بلا زیشان بگشتی باز پس

لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود — آن گنه شان را عبادت می نمود

تا نداند خویش را مجرم عنید — آب از چشمش کجا داند دوید

چون تضرع را بر حق قدرهاست — آن بها کانجاست زاری را کجاست

هین امید اکنون میان را چست بند — خیز ای گرینده و دایم بخند

با تضرع باش تا شادان شوی — گریه کن تا بی دهان خندان شوی

که برابر می نهد شاه مجید — گریه را در فضل با خون شهید

هر تضرع که بود با سوز و درد

آن تضرع را اثر باشد برد

در حدیث آمد که روز رستخیز — امر آید هر یکی تن را که خیز

نفخ صور امراست از یزدان پاک — که بر آرید ای ذرایر سر ز خاک

باز آید جان هر یک در بدن — همچو صبح از خواب جان در روز زن

جسم خود بشناسد و در وی رود | جان زرگر سوی درزی کی شود
جان عالم سوی عالم میرود | جان ظالم سوی ظالم میشود
که شناسا کردشان علم اله | چونکه بره و میش وقت صبحگاه
صبح حشر کوچک است ای مستجیر | حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
انچنانکه جان بپرد سوی طین | نامه پرد از یسار و از یمین
در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود | فسق و تقوی انچه او خو کرده بود
چون شود بیدار از وقت سحر | باز اید سوی او ان خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش | وقت بیداری همان اید بپیش
گر بُد او دی پاک و با تقوی و دین | نامه باز اید مر او را در یمین
ور بُد او دی خام و زشت و در ضلال | چون عزا نامه سیه یابد شمال
هست ما را خواب و بیداری ما | بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود | مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود

مختصر زین هر دو محشر قصه نیست | مو بمو زاد در پاداش حصه نیست
چون براید افتاب رستخیز | برجهند از خواب خوب و زشت خیز
سوی دیوان قضا پویان شوند | نقد نیک و بد بکوره میروند
نقد نیکو شادمان و ناز ناز | نقد قلب اندر زحیر و در گداز
از بهاره زعفران و کوکنار | سبزی پیدا کند دشت از بهار
ان یکی سرسبز نحن المتقون | وان دگر همچون بنفشه سرنگون
باز مانده دیدها در انتظار | تا که نامه ناید از سوی یسار
چشم گردان سوی چپ و سوی راست | زانکه نبود بخت نامهٔ راست راست
نامه اید در دست بنده | سر سیه از جرم و فسق اکنده
اندرو یک خیر و یک توفیق نه | جز که ازار دل صدیق نه
پر ز سر تا پای زشتی و گناه | تسخر و خنبک زدن بر اهل راه
ان دغل کاری و دزدیهای او | وان چو فرعونان انا و انای او

چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد چو دزدان سوی دار جرم پیدا بسته راه اعتذار
آن هزاران حجت و گفتار بد بر دهانش گشته چون مسمار بد
رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش گشته پیدا گم شده افسانه‌اش
پس روان گردد بزندان سعیر که نباشد خار را ز آتش گزیر
چون موکل از ملایک پیش و پس بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
می‌برندش می‌سپوزندش بنیش که برو ای سگ بکهدانهای خویش
می‌کشد پا بر سر هر راه او تا بود که بر جهد زانجاه او
منتظر می‌ایستد تن می‌زند بر امیدی روی واپس می‌کند
اشک می‌بارد چو باران خزان خشک امیدی چه دارد او جز آن
هر زمانی روی واپس می‌کند رو بدرگاه مقدس می‌کند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور که بگوییدش که ای بطال عور

انتظار چیستی ای کان شر رو چه واپس می‌کنی ای خیره‌سر
نامه‌ات اینست کت آمد بدست ای خدا آزار و ای شیطان‌پرست
چون بدیدی نامهٔ کردار خویش منگر از پس بین جزای کار خویش
بیهده چه مول مولی می‌زنی در چنین چه کو امید روشنی
نه ترا از روی ظاهر طاعتی نه ترا در سر و باطن نیتی
نه ترا در شب مناجات و قیام نه ترا در روز پرهیز و صیام
نه ترا حفظ زبان ز آزار کس نه نظر کردن بعبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش پس چه باشد مردن یاران ز پیش
نه ترا بر ظلم توبه پر خروش ای دغا گندم‌نمای جوفروش
چون ترازوی تو کژ بود و دغا راست چون جویی ترازوی جزا
چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست نامه چون آید ترا در دست راست
زین نسق آید خطابات درشت که شود که را از آنها گوژ پشت

بنده گوید آنچه فرمودی بیان   صد چنانم صد چنانم صد چنان

خود تو پوشیدی بترها را ز حلم   ورنه میدانی فضیحتها بعلم

لیک بیرون از جهاد و فعل خویش   از ورای خیر و شر و کفر و کیش

وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن   وز خیال و وهم من یا صد چو من

بود امیدی بلطف عام تو   از ورای راست بینی یا عتو

بخشش محضی ز لطف بی‌عوض   بود امید ایکریم بیغرض

رو پس کردم بدان محض کرم   سوی فعل خویشتن می ننگرم

سوی آن امید کردم روی خویش   که وجودم داده‌ای از پیش پیش

خلعت هستی بدادی رایگان   من همیشه معتمد بودم بر آن

چون شمارد جرم خود را و خطا   محض بخشایش درآید در عطا

کای ملایک باز آریدش بما   که بدستش چشم و دل سوی رجا

لاابالی وار آزادش کنیم   وان خطاها را همه خط بر زنیم

لاابالی را کسی باشد مباح   کش زیان نبود ز جرم و از صلاح

آتشی خوش بر فروزیم از کرم   تا نماند جرم و زلت بیش و کم

آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار   می‌بسوزد جرم و جبر و اختیار

شعله در بنگاه انسانی زنیم   خار را گلزار روحانی کنیم

ما فرستادیم از چرخ نهم   کیمیا یصلح لکم اعمالکم

خود چه باشد پیش نور مستقر   کر و فر اختیار بوالبشر

گوشت پاره آلت گویای او   پیه پاره منظر بینای او

مسمع او از دو پاره استخوان   مدرکش دو قطره خون یعنی جنان

کرمکی و از قذر آکنده‌ای   طمطراقی در جهان افکنده‌ای

از منی بودی منی را واگذار

ای ایاز آن پوستین را یاد دار

یک دهان خواهم به پهنای فلک   تا بگویم وصف از رشک ملک

ور دهان یابم چنین و صد چنین / تنگ آید در بیان آن امین

اینقدر هم گر نگویم ای سند / شیشه دل از ضعیفی بشکند

شیشه دل را چو نازک دیده‌ام / بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام

من سر هر ماه چنگ ای صنم / بیگمان باید که دیوانه شوم

هین که امروز اول سه روزه است / روز پیروز است نی پیروزه است

هر دلی کاندر غم شاهی بود / هر دم او را سر ماهی بود

هل جنونی فی هواک مستطاب / قل بلی والله یجزیک الصواب

گر بتازی گوید او یا پارسی / گوش و هوشت کو که در فهمش رسی

باده او در خور هر هوش نیست / حلقه او سخره هر گوش نیست

بار دیگر آمدم دیوانه وار / رو روا ای جان زود زنجیری بیار

غیر آن زنجیر زلف دلبرم / گر دو صد زنجیر آری بگسلم

هست بر پای دلم از عشق بند / سود کی دارد مرا این عقل و پند

جسم مجنون را ز رنج و دوری / اندر آمد ناگهان رنجوری

خون بجوشید از شعله اشتیاق / تا پدید آمد بر آن مجنون خناق

پس طبیب آمد بدارو کردنش / گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش

رگ زدن باید برای دفع خون / رگ زنی آمد بدانجا ذو فنون

بازوش بست و گرفت آن نیش او / بانگ برزد بروی آن معشوق خو

مزد خود بستان و ترک فصد کن / گر بمیرم گو برو جسم کهن

گفت آخر تو چه میترسی ازین / چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین

شیر و خرس و یوز و هر دام و دد / گرد بر گرد تو شب گرد آمده

می‌نیایدشان ز تو بوی بشر / ز انبهی عشق و وجد اندر جگر

گرگ و شیر و خرس اندر عشق چیست / کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست

گر رگ عشقی نبودی کلب را / کی بجستی کلب کهف قلب را

هم ز جنس او بصورت از سگان / گر نشد مشهور هست اندر جهان

تو نبردی بوی دل از جنس خویش / کی بری تو بوی دل از گرگ و میش

عشق نان مرده را جان کند / جان که فانی بود جاویدان کند

گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش / صبر من از کوه سنگین است بیش

منبلم بی زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر می‌تنم

لیک از لیلی وجود من پر است / این صدف پر از صفات آن در است

ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی / نیش را ناگاه بر لیلی زنی

داند آن عقلی که او دل روشنیست / در میان لیلی و من فرق نیست

من کیم لیلی و لیلی کیست من

ما یکی روحیم اندر دو بدن

گر بریزی خون حلالست حلال / ور ببخشی هست انعام و نوال

کرده‌ام آنها که از ما می‌سزید / تا چه فرمایی تو ای شاه مجید

گر ببخشی جرم ما ای دلفروز / شب شبیها کرده باشد روز روز

گر ببخشی یافت نومیدی گشاد / ور نه صد چون ما فدای شاه باد

گفت

گفت من دانم عطای تست این / ور نه من آن چارقم آن پوستین

بهر این پیغمبر این را شرح ساخت / هر که خود بشناخت یزدان را شناخت

چارقت نطفه است خونت پوستین / باقی ای خواجه عطای اوست این

بهر آن دادست تا جویی دگر / تو مگو که نیستش جز این قدر

زان نماید چند سیب آن باغبان / تا بدانی نخل و دخل بوستان

کفه زان خرمن سازد اوستاد / تا شناسی علم او را مستزاد

گر تو خود را بشکنی مغزی شوی / داستان مغز نغزی بشنوی

چند گاهی بی لب و بی گوش شو / وانگهی چون لب حریف نوش شو

چند گفتی نظم و نثر و راز فاش / خواجه یک روز امتحان کن گنگ باش

چند پختی تلخ و شور و تیز کز / هم یکی بار امتحان شیرین بپز

چند خوردی چرب و شیرین از طعام / امتحان کن چند روزی در صیام

چند شبها خواب را گشتی اسیر / یک شبی بیدار شو دولت بگیر

روزها بر روی لیس در هر لاحیه

روز کی رو جهد را نو مستعد

ان یکی را ور قیامت زانبا ه — در کف ید نامه عصیان سیا ه

سر سیه چون نامهای تعزیه — پر معاصی متن او با حاشیه

جمله فسق و معصیت ان یکسری — همچو دار الحرب پر از کافری

انچنان نامه پلید پر و با ل — در یمین نا ید در اید در شما ل

خود همین جا نامه خود را ببین — دست چپ را شاید او یا در یمین

موزه چپ کفش چپ هم در دکان — ان چپ دانیش پیش از امتحان

چون نباشی راست میدان کچپی — هست پیدا نعره شیر و کپی

انکه گل را شاهد و خوشبو کند — هر چپی را راست فضل او کند

هر شمالی را یمینی او د ه — بحر را ما معینی او د ه

گر چپی با حضرت او راست باش — تا ببینی دستبرد لطفها ش

تو روا داری که ان نامه مهین — بگذرد از چپ واید در یمین

اینچنین نامه که پر ظلم و جفاست

کی بود خود در خور دست راست

سیر عارف هر دمی تا تخت شا ه — سیر زاهد هر مهی یک روزه را ه

گرچه زاهد را بود روزی شگرف — کی بود یک روزه او خمسین الف

قدر هر روزی ز عمر مرد کار — باشد از سال جهان پنجه هزار

عقلها زین سر بود بیرون در — زهره وهم ار بدرد گو بد ر

ترس موی نیست اندر پیش عشق — جمله قربانند اندر کیش عشق

عشق وصف ایزدست اما که خوف — وصف بنده مبتلای فرج و جوف

چون یحبو نه بخواندی از نبی — با یحبهم نو قرین در مطلبی

وصف حق کو وصف مشت خاک کو — وصف حادث کو و وصف پاک کو

شرح عشق ار من بگویم بر دوام — صد قیامت بگذرد وان ناتمام

زانکه تاریخ قیامت را حدست / حد کجا آنجا که وصف ایزدست

عشق را پانصد پرست و هر پری / از فراز عرش تا تحت الثری

کی رسند این خائفان در گرد عشق / کآسمان را فرش سازد درد عشق

جز مگر آید عنایتهای ضو / کز جهان این روش پران شو

از قشر خود و ز روش خود باز ره

که سوی شه یافت آن شهباز ره

روز محشر هر نهان پیدا شود / هم ز خود هر مجرمی رسوا شود

دست و پا بدهد گواهی با بیان / بر دروغ او به پیش مستعان

دست گوید من چنین دزدیده‌ام / لب بگوید من چنان بوسیده‌ام

پای گوید من شدستم تا منا / فرج گوید من بکردستم زنا

چشم گوید غمزه کردستم حرام / گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام

پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش / چون گواهی میدهد اعضاش پیش

پس چنان کن فعل کان خود بی‌زبان / باشد اشهد گفتن و عین بیان

تا همه تن عضو عضوت ای پسر / گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر

رفتن بنده پی خواجه گواست / که منم محکوم و این مولای ماست

گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش / توبه کن زآنها که کردستی تو پیش

عمر اگر بگذشت بیخش این دمست / آب توبه‌اش ده اگر او بی‌نمست

بیخ عمرت را بده آب حیات / تا درخت عمر گردد با ثبات

جمله ماضیها ازین نیکو شوند / زهر پارینه ازین گردد چو قند

سیئاتت را مبدل کرد حق

تا همه طاعت شود آن ماسبق

خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتن / کوششی کن هم بجان و هم بتن

شرح این توبهٔ نصوح از من شنو / بگرویدستی ولی از نو گرو

بود مردی پیش ازین نامش نصوح / بد ز دلاکی زنان او را فتوح

بود روی او چو رخسار زنان | مردی خود را همی کردی نهان
او به حمام زنان دلاک بود | در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها میکرد دلاکی و کس | بو نبرد از حالت آن بوالهوس
زانکه آواز و رخش زنوار بود | لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده و نقاب | مرد شهوانی و در غرهٔ شباب
دختران خسروانرا زین طریق | خوش همی مالید و میشستان عشیق
توبها میکرد و پا در میکشید | نفس کافر توبه اشرا میدرید
رفت پیش عارفی آن زشتکار | گفت ما را در دعایی یاد دار
سر او دانست آن آزادمرد | لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفلست و در دل رازها | لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند | رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر که را اسرار حق آموختند | مهر کردند و دهانش دوختند

سست

سست خندید و بگفت ای بدنهاد | زانچه دانی ایزدت توبه دهاد
آن دعا از هفت گردون درگذشت | کار آن مسکین بآخر خوب گشت
کان دعای شیخ نی چون هر دعاست | فانیست و گفت او گفت خداست
یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال | که رهانیدش ز نفرین و وبال
اندر آن حمام پر میکرد طشت | گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقهای گوش او | یاوه گشت و هر زنی در جستجو
پس در حمام بر بستند سخت | تا بجویند اول اندر پیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد | دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس بجد جستن گرفتند از گزاف | در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف فوق و تحت و هر طرف | جستجو کردند در از هر صدف
بانگ آمد که همه عریان شوند | هر که هستند ار عجوز و ار نوند
یک بیک را حاجبه جستن گرفت | تا پدید آید گهر دانهٔ شگفت

آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویشتن می‌دید مرگ / سخت می‌لرزید بر خود همچو برگ
گفت یا رب بارها برگشته‌ام / توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من می‌سزید / تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد / وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده‌استم صد شرر / در مناجاتم ببین بوی جگر
اینچنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو می‌سزد / که ز هر سوراخ مارم می‌گزد
جان سنگین دارم و دل آهنین / ورنه خون گشتی درین رنج و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریادرس
گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی

توبه‌ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم
این همی زارید و صد قطره روان / کاندر افتادم به جلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مبادا این حنین
نوحه‌ها کرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت
در میان یا رب و یا رب بد او / بانگ آمد از میان جستجو
جمله را جستیم پیش آ ای نصوح / گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیوار شکسته در فتاد / هوش و عقلش رفت شد همچون جماد
چونکه هوشش رفت از تن آن زمان / سر او با حق بپیوست آنچنان
چون تهی گشت و خودی او نماند / باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی‌مراد / در کنار رحمت دریا فتاد

جان بحق پیوست چون بیهوش شد | موج رحمت آن زمان در جوش شد
چونکه جانش وارهید از ننگ تن | رفت شادان پیش اصل خویشتن
بانگ آمد ناگهان که رفت بیم | شد پدید آن گم شده در یتیم
بعد از آن خوف هلاک جان بده | مژده‌ها آمد که اینک گم شده
جون رفته در فرح دریافتیم | مژدگانی ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستک زدن | پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد بخویش | دید چشمش تابشی صد روز پیش
می حلالی خواست از وی هر کسی | بوسه میدادند بر دستش بسی
بد گمان بودیم ما را کن حلال | لحم تو خوردیم اندر قیل و قال
زانکه ظن جمله بر وی بیش بود | زانکه در قربت ز جمله پیش بود
خاص لالاکش بد و محرم نصوح | بلکه همچون دو تن و یک لخت روح
گوهر ار برداشت او برداشت و بس | زو ملازمتر بخاتون نیست کس

اول

اول او را خواست جستن در نبرد | بهر حرمت داشتش تاخیر کرد
تا بود کو را رهی پیدا ز وجا | اندر آن مهلت رهاند خویش را
بس حلالیها از آن میخواستند | وز برای عذر بر میخواستند
گفت بد فضل خدای دادگر | ورنه زانچه گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست میباید ز من | که منم مجرمتر اهل زمن
آنچه گفتندم بدان صد یکیست | بر من آن کشفست اگر کس شکیست
کس چه میداند ز من جز اندکی | ور هزاران جرم و بد فعلی یکی
من همی دانم و ستار من | جرمها و زشتی کردار من
حق بدید آنجمله و نادیده کرد | تا نگردم در فضیحت روی زرد
هر چه کردم جمله ناکرده گرفت | طاعت ناکرده آورده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد | همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامه پاکان نوشت | دوزخی بودم ببخشیدم بهشت

عفو کرد از جمله جرم و گناه — شد سپید آن نامهٔ روی سیاه
آه کردم چون رسن شد آه من — گشت آویزان رسن در چاه من
از رسن بگرفتم و بیرون شدم — شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
از هوس وز تنگنا بودم زبون — در همه عالم نمی گنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا — ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من گردد زبان — شکرهای تو نیاید در بیان
میزنم نعره درین روضه و عیون — خلق را یا لیت قومی یعلمون
بعد از آن آمد کسی کز رحمتت — دختر سلطان ما میخواندت
دختر شاهت همی خواند بیا — تا سرش شوئی کنون ای پارسا
جز تو دلاکی نمیخواهد دلش — که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد — وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت — که مرا والله کار از دست رفت

با دل

با دل خود گفت کز حد رفت جرم — از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یکره و باز آمدم — من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه کردم حقیقت با خدا — نشکنم تا جان شود از تن جدا
بعد ازین محنت که را بار دگر
پا رود سوی خطر الا که خر
یک حکایت یاد دارم از پدر — در نصیحت گفت روزی کای پسر
بود سقائی مر او را یک خری — گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران صد جای ریش — عاشق جو تا بروز مرگ خویش
جو کجا از کاه خشک او سیر نی — در عقب زخمی ز سیخ آهنی
میر آخور دید او را رحم کرد — کآشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال — کز چه این خر شد دوتا همچون هلال
گفت کز درویشی و تقصیر من — خود نمی یابد جو این بسته دهن

گفت بسیارش برنج و روغن چند — تا شود در آخر شه زورمند

خر بدو بسپرد و از زحمت برست — در میان آخر سلطانش بست

خر ز هر سو مرکب تازی بدید — با نوا و فربه و خوب و جدید

زیر پاشان رفته و آبی زده — که بوقت جو بهنگام آمده

خارش و مالش مر اسبان را بدید — پوز بالا کرد کای رب مجید

نه که مخلوق توام گیرم خرم — از چه زار و پشت ریش و لاغرم

شب ز درد پشت و از جوع شکم — آرزومندم بمردن دم بدم

حال این اسبان چنین خوش با نوا — من چه مخصوصم بتعذیب و بلا

ناگهان آوازهٔ پیکار شد — تازیان را وقت زین و کار شد

زخمهای تیر خوردند از عدو — رفت پیکانها در ایشان سو بسو

از غزا باز آمدند آن تازیان — اندر آخر جمله افتاده ستان

پایهاشان بسته محکم با نوار — نعلبندان ایستاده بر قطار

می شکافیدند شان از نیش — تا برون آرند پیکانها ز ریش

چون خر آن را دید پس گفت ای خدا — من بفقر و عافیت دادم رضا

زان نوا بیزارم و زان زخم زشت

هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

آن یکی زاهد شنید از مصطفی — که یقین آید بجان رزق از خدا

گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو — پیش تو آید دوان از عشق تو

از برای امتحان آن مرد رفت — در بیابان سوی کوهی خفت تفت

که ببینم رزق چون آید بمن — تا قوی گردد مرا در رزق ظن

کاروانی راه گم کرده کشید — سوی کوه آن ممتحن را خفته دید

گفت این مرد این طرف چونست عور — در بیابان از ره و از شهر دور

ای عجب مرده است یا زنده است او — می نترسد هیچ از گرگ و عدو

آمدند و دست بر وی میزدند — قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند

هم نجنبید و نجنباند سر / وانکرد از امتحان هیچ او نظر

پس بگفتند این ضعیف بی‌مراد / از مجاعت سکته اندر وی فتاد

نان بیاورد ند در دیگی طعام / تا بریزندش بحلقوم و بکام

پس بقاصد مرد دندان سخت کرد / تا ببیند صدق آن میعاد مرد

رحمشان آمد که او بس بینواست / وز مجاعت هالک مرگ و فناست

کارد آوردند و قوم اشتافتند / بسته دندانهاش را بشکافتند

ریختند اندر دهانش شور با / میفشردند اندر او نان پاره‌ها

گفت ای دل گرچه خود تن میزنی / راز میدانی و نازی میکنی

گفت دل دانم بقاصد میکنم / رازق الله بر جان و تنم

امتحان زین بیشتر خود چون بود / رزق سوی صابران خود میرود

تا بدانی وز توکل نگذری / حرص آوردن چه باشد از غری

بعد از آن بگشاد آن مسکین دهان / گفت کردم امتحان رزق من

هر چه گفت از رسول پاک جیب

هست حق و نیست در وی هیچ ریب

وای آنکه عقل او ماده بود / نفس زشتش نر و آماده بود

لاجرم مغلوب باشد عقل او / جز سوی خسران نباشد نقل او

حمله زن در میان کار زار / نشکند صف بلکه گردد کار زار

گرچه بینی چو شیر اندر صفش / تیغ بگرفته همی اندر کفش

وصف حیوانی بود بر زن فزون / زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون

آنچنان کس که عقلش نر بود / نفس زشتش ماده و مضطر بود

عقل جزوش نر و غالب بود / نفس انثی را خرد سالب بود

صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی گوید او را نز عیان

مشک آلوده است اما مشک نی / بوی مشکستش ولی جز پشک نی

تا که پشکی مشک گردد ای مرید / سالها باید در آن روضه چرید

رکون

سالب

که نباید خورد و جو همچون خران　　آهوانه در ختن چر ارغوان

رو بصحرای ختن با آن نفر　　جز قرنفل یاسمن یا گل مخور

معده را خو کن بدان ریحان و گل　　تا بیابی حکمت و قوت رسل

خوی معده زین که و جو باز کن　　خوردن ریحان و گل آغاز کن

هر که کاه و جو خورد قربان شود

هر که نور حق خورد قرآن شود

چونکه مردی نیست خنجرها چه سود　　چون نداری دل ندارد سود خود

از علی میراث داری ذوالفقار　　بازوی دست علی هست بیار

گر فسونی یاد داری از مسیح　　کو لب و دندان عیسی ای وقیح

کشتی سازی ز توزیع و فتوح　　کو یکی ملاح کشتی همچو نوح

بت شکستی گیرم ابراهیم وار　　کو بت تن را فدا کردن به نار

گر دلیلت هست اندر فعل آر　　تیغ چوبین را بدو کن ذوالفقار

وقیح / بی شرم
توزیع / بخشش کردن
ملاح / کشتیبان

آن دلیلی کو ترا مانع شود　　از عمل آن نقمت صانع شود

نقمت / [illegible]

خائفان راه را کردی دلیر　　از همه لرزانتری تو زیر زیر

بر همه درس توکل میکنی　　در هوا تو پشه را رگ میزنی

چون ز نامردی دل آکنده بود　　ریش و سبلت موجب خنده بود

توبه کن اشک باران چون مطر　　ریش و سبلت را ز خنده باز خر

وارهی مردی بجو اندر عمل　　تا شوی خورشید گرم اندر حمل

سنگی گر بایدت خنجر بگیر　　ور بجزی بالی چادر بگیر

آسمان شو ابر شو باران ببار　　ناودان بارش کند نبود بکار

آب باران باغ صد رنگ آورد　　ناودان همسایه در جنگ آورد

یک دو گامی رو تکلف ساز خوش　　تا ترا عشقش کشد اندر برش

بر سر میدان چو مردان پای دار　　تا نگردی مبتلا در پای دار

تا کی از جامه زنان همچون زنان　　در صف مردان در آ همچون سنان

خمهای خسروانی پر ز می ما به برده ازدوم لبهای وی
خسرو شیرین جان نوبت زده لاجرم در شهر قند ارزان شده
یوسفان غیب لشکر می کشند تنگهای قند مصری میکشند
اشتران مصر را رو سوی ماست بشنوید ای طوطیان بانگ دراست
شهر ما فردا پر از شکر شود شکر ارزانست ارزانتر شود
در شکر غلطید ای حلوائیان همچو طوطی کوری صفراییان
نی شکر کوبید کار اینست و بس جان برافشانید یار اینست و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند چونکه شیرین خسروان ازار نشاند
نقل بر نقل است و می بر می هلا بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکه نه ساله شیرین میشود سنگ مرمر لعل زرین میشود
آفتاب اندر فلک دستک زنان ذره ها چون عاشقان بازی کنان
چشمها مخمور شد از سبزه زار گل شکوفه میکند بر شاخسار

چشم دولت سحر مطلق میکند روح شد منصور انا الحق میزند
شد زیوسفان زلیخا نوجوان عشرت از سر گیر خوش خوش شادمان
آتشی اندر دل خود بر فروز دفع چشم بد سپندانی بسوز
تو بحال خویشتن میباش شاد تا بپایی در جهان جان مراد
گر خوری یا میبرد رو به زبر گو ببر تو خوش باش و غم مخور
میر آخور دیگر و خر دیگر است هر که او را خر بگوید خود خر است
چه در افتادیم در دنبال خر از گلستان گوی وز گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ سیب وز شراب و شاهدان بی حجب
یا از آن بازان که کبکان پرورند هم کنون انگم هم اسان میچرند
یا از آن دریا که موجش گوهر است گوهرش گوینده و بیننده راست
یا از آن مرغان که گلچین میکنند بیضها زرین و سیمین میکنند
نردبانهاست پنهان در جهان پایه پایه تا عنان آسمان

هر گروه را زه وبان دیگراست | هر روش را اسمان دیگراست
هر یکی از حال دیگر بیخبر | ملک با پهنای بی پایان و سر
این در ان حیران که او از چیست خوش | وان در این خیره که حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع امده | هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکر گویان برگ و شاخ
که زهی ملک و زهی عرصه فراخ
حق ذات پاک الله الصمد | که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم | یار بد ارد سوی نار مقیم
مار بد زخم ار زند بر جان زند | یار بد بر جان و بر ایمان زند
از قرین بی قول و گفتگوی او | خو بدزدد دل نهان از خوی او
چونکه او افکند بر تو سایه را | دزدد ان بیمایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهای گشت مست | یار بد از مرد وان که هست

دیده غفلت بدو بیرون جهد | طمع اوت اندر کف خاتون نهد
در جهان نبود بتر از یار بد
وین مرا عین الیقین گشت خود
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت | صد بدن پیشش نیرزد تره توت
وین بدن که دارد ان شیخ فطن | چیز دیگر گوی و کم خوانش بدن
عاشق عشق خدا وانگاه مزد | جبرئیل مؤتمن انگاه دزد
عاشق ان لیلی کور و کبود | ملک عالم پیش او یک تره بود
نزد او یکسان شده بد خاک و زر | زر چه باشد که نبد جان را خطر
شیر و گرگ و دد از او واقف بده | همچو خویشان گرد او جمع امده
کاین شده است از خوی حیوان پاک | پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک
لحم عاشق را نیارد خورد دد | عشق معروفست پیش نیک و بد
ور خورد خود فی المثل دام و ددش | زهر گردد لحم عاشق کشدش

نول: منقار

هرچه جز عشقست شد ماکول عشق
دو جهان یک دانه پیش نول عشق

دانه مر مرغ را هرگز خورد
کاهدان مر اسب را هرگز چرد

لعل: شاید

بندگی کن تا شوی عاشق لعل
بندگی کسبیست آید در عمل

جد: کوشش

بنده آزادی طمع دارد ز جد
عاشق آزادی نخواهد تا ابد

ادرار: [illegible]

بنده دایم خلعت و ادرار جوست
خلعت عاشق همه دیدار دوست

در نگنجد عشق در گفت و شنید
عشق دریاییست قعرش ناپدید

عشق جوشد بحر را مانند دیگ
عشق ساید کوه را مانند ریگ

عشق بشکافد فلک را صد شکاف
عشق لرزاند زمین را از گزاف

با محمد بود عشق پاک جفت
بهر عشق او را خدا لولاک گفت

منتهی در عشق او چون بود فرد
پس مر او را ز انبیا مخصوص کرد

گر نبودی بهر عشق پاک را
کی وجودی دادمی افلاک را

من بدان افراشتم چرخ سنی
تا علو عشق را فهمی کنی

[illegible]

فرخ: جوجه مرغ

منفعتهای دگر آید ز چرخ
آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ

خاک را من خوار کردم یکسری
تا ز ذل عاشقان بویی بری

خاک را دادیم سبزی و نوی
تا ز تبدیل فقیر آگه شوی

[illegible]

با تو گویند این جبال راسیات
وصف حال عاشقان اندر ثبات

گرچه آن معنیست وین نقش ای پسر
تا بفهم تو شود نزدیکتر

غصه را با خار تشبیهی کنند
آن نباشد لیک تنبیهی کنند

[illegible]

آن دل قاسی که سنگین خوانده‌اند
نامناسب بد مثالی رانده‌اند

در تصور درنیاید عین آن
عیب بر تصویر نه نفیش مدان

حرص کور و احمق و نادان کند
مرگ را بر احمقان آسان کند

نیست آسان مرگ بر جان خران
که ندارند آب جان جاودان

چون ندارد جان جاوید او شقیست
جرأت او بر اجل از احمقیست

جهد کن تا جان مخلد گرددت

تا بروز مرگ برگی باشدت

گر نباشد جوع صد رنج دگر / از پی هیضه برآرد از تو سر

رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر / خاصه در جوعست صد نفع و هنر

رنج جوع اولی بود زان علل / هم بلطف و هم بخفت هم عمل

جوع خود سلطان داروهاست هین / جوع بر جان نه چنانش خوارش مبین

جوع نور چشم باشد در بصر / جوع باشد قابلیت در نظر

جمله ناخوش از مجاعت خوش شود / جمله خوشها بی مجاعت هست رد

خود نباشد جوع هر کس را زبون / کاین علف زاریست ز اندازه برون

جوع مر خاصان حق را داده‌اند / تا شوند از جوع شیر زورمند

جوع هر جلف گدا را کی دهند / چون علف کم نیست پیش او نهند

که بخور هم تو بدین ارزانیی / تو نه مرغ آب مرغ نانیی

نبود اندر سر ترا جز فکر نان / نابد اندر خاطرت جز ذکر آن

بعد چندین سال حاصل چیست / جوع مردان را بود وز نان زیست

از برای غصهٔ نان سوختی / دیده از صبر و توکل دوختی

تو نه زان نازنینان عزیز / که ترا دارند بی جوز و مویز

جوع رزق جان خاصان خداست / کی زبون همچو تو گیج گداست

باش فارغ تو از آنها نیستی / کاندرین مطبخ تو بی نان بیستی

کاسه بر کاسه است و نان بر خوان مدام / از برای این شکم خواران عام

چون بمیرد می‌رود نان پیش پیش / کای ز بیم بی‌نوایی کشته خویش

تو برفتی ماند نان برخیز گیر / ای بکشته خویش را اندر زحیر

بر سر هر لقمه بنوشته عیان / کو فلان ابن فلان ابن فلان

هین توکل کن ملرزان پا و دست / رزق تو بر تو ز تو عاشق‌ترست

عاشقست و میزند او مول مول / کز بی صبریت داند ای فضول

گر ز آجری بی رزق آمدی / خویش را چون عاشقان پرورده‌ای

این شب و لرزه ز خوف جوع چیست / در توکل سیر می‌آید زیست

یک جزیره سبز هست اندر جهان / اندرو گاوی است تنها خوش‌دهان

جمله صحرا را چرد او تا به شب / تا شود زفت و عظیم و منتجب

شب ز اندیشه که فردا چه خورم / گردد او چون تار مو لاغر ز غم

چون برآید صبح گردد سبز دشت / تا میان رسته قصیل سبز کشت

اندر افتد گاو با جوع البقر / تا به شب او را چرد او سر به سر

باز زفت و فربه و لمتر شود / آن تنش از پیه و قوت پر شود

باز شب اندر تب افتد از فزع / تا شود لاغر ز خوف منتجع

که چه خواهم خورد فردا وقت خور / سالها اینست خوف آن بقر

هیچ نندیشد که چندین سال من / می‌خورم زین سبزه‌زار و زین چمن

هیچ روزی کم نیامد روزیم / چیست این ترس و غم و دلسوزیم

باز چون شب می‌شود آن گاو زفت / می‌شود لاغر که آوه رزق رفت

نفس آن گاو است و آن دشت این جهان / کو همی لاغر شود از خوف نان

که چه خواهم خورد مستقبل عجب / لوت فردا از کجا سازم طلب

سالها خوردی و کم نامد ز خور / ترک مستقبل کن و ماضی نگر

لوت و پوت خورده را هم یاد آر

منگر اندر غابر و کم باش زار

آن یکی با شمع بر می‌گشت روز / گرد هر بازار دل با عشق و سوز

بوالفضولی گفت او را کای فلان / هین چه می‌جویی به پیش هر دکان

هین چه می‌گردی تو جویان با چراغ / در میان روز روشن چیست لاغ

گفت می‌جویم بهر سو آدمی / که بود حی از حیات آن دمی

گفت سر جو پای انسان گشته‌ام / می‌نیابم هیچ و حیران گشته‌ام

هست مردی گفت این بازار پر / مردمانند آخر ای دانای حر

گفت خواهم مرد بر جاده دو ره   در ره خشم و بهنگام شره

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو   طالب مرد چنانم کو بکو

کو درین دو حال مردی در جهان   تا فدای او کنم امروز جان

گفت نادر چیز می‌جویی و لیک   غافل از حکم خدایی نیک نیک

ناظر فرعی ز اصلی بی‌خبر   فرع ماییم اصل احکام قدر

چرخ گردان را قضا گمره کند   صد عطارد را قضا ابله کند

تنگ گرداند جهان چاره را   آب گرداند حدید و خاره را

ای قراری داده ره را گام گام   خام خامی خام خامی خام خام

چون بدیدی گردش سنگ آسیا   آب جو را هم ببین آخر بیا

خاک را دیدی برآمد در هوا   در میان خاک بنگر باد را

گفت حق ایوب را در مکرمت   من بهر موی تو صبری دادمت

هین بصبر خود مکن چندین نظر   صبر دیدی صبر دادن را نگر

تو همی گویی که می‌بینم و لیک   دید او را بس علامتهاست نیک

گردش کف را چو دیدی مختصر   حیرتت باید بدریا در نگر

آنکه کف را دید نیتها کند   وآنکه دریا دید دل دریا کند

آنکه کف را دید باید در سخن   وآنکه دریا دید شد بی‌ما و من

آنکه کف را دید پالوده شود

آنکه دریا دید آسوده شود

مر مغی را گفت مردی کای فلان   هین مسلمان شو بباش از مؤمنان

گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم   ور فزاید فضل هم موقن شوم

گفت می‌خواهد خدا ایمان تو   تا رهد از دست دوزخ جان تو

لیک نفس زشت و شیطان لعین   میکشندت جانب کفران و کین

گفت ای منصف چو ایشان غالبند   یار او باشم که باشد زورمند

یار او خواهم بدن کو غالبست   آن طرف افتم که غالب جاذبست

چون خدا میخواست از من صدق زفت / خواستش چه سود چون پیشش برفت

نفس و شیطان خواهش خود پیش برد / وان عنایت قهر گشت و خرد مرد

تو یکی قصر و سرایی ساختی / واندرو صد نقش خوش انداختی

خواستی مسجد شود وانجای خیر / دیگری اندر مرادت ساخت دیر

یا تو بافیدی یکی کرباس تا / خوش بسازی بهر پوشیدن قبا

تو قبا میخواستی خصم از نبرد / رغم تو کرباس را شلوار کرد

چاره کرباس چه بود جان من / جز زبون رای آن غالب شدن

او زبون شد جرم این کرباس چیست / آنکه او مغلوب غالب نیست کیست

چونکه خواه نفس آمد مستعان / تسخر آمد ایش شاء الله کان

من اگر ننگ مغان یا کافرم / آن نیم که بر خدا این ظن برم

که کسی ناخواه او و رغم او / گردد اندر ملک او حاکم چو او

ملک او را او فرو گیرد چنین / که نیارد دم زدن دم آفرین

دفع

دفع او میخواهد و میبایدش / دیو هر دم غصه می‌افزایدش

حاکمی ایش شاء الله کان / حاکم آمد در مکان و لامکان

هیچکس در ملک او بی امر او / در نیفزاید سر یک تار مو

ملک ملک اوست فرمان آن او / کمترین سگ بر در شیطان او

ترکمان را گر سگی باشد به در / بر درش بنهاده باشد رو و سر

کودکان خانه دمش میکشند / باشد اندر دست طفلان خوارمند

باز اگر بیگانه معبر کند / حمله بروی همچو شیر نر کند

که اشداء علی الکفار شد / با ولی گل با عدو چون خار شد

زاب تتماجی که دادش ترکمان / آنچنان وافی شده است و پاسبان

پس سگ شیطان که حق هستش کند / اندرو صد فکرت و حیلت تند

آب روها را غذای او کند / تا برد او آبروی نیک و بد

پس بخرگاه قدرت جان او / چون نباشد حکم را قربان او

بر در کهف الوهیت چو سگ　　ذره ذره امرجو بر جسته رگ

ای سگ دیو امتحان میکن که تا　　چون درین ره می نهد این خلق پا

حمله میکن منع میکن می نگر　　تا که باشد ماده و اندر صدق نر

این اعوذ دانست کای ترک خطا　　بانگ بر زن بر سگت ره برگشا

تا بیایم بر در خرگاه تو　　حاجتی خواهم ز جود و جاه تو

چونکه ترک از سطوت سگ عاجزست　　این اعوذ و این فغان نا جایزست

ترک هم گوید اعوذ از سگ که من　　هم ز سگ درمانده ام اندر وطن

خاک اکنون بر سر ترک و قنق　　که یکی سگ هر دو را بندد عنق

حاش لله ترک بانگی بر زند　　سگ چه باشد شیر نر خون قی کند

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب　　آن خود گفتی نک آوردم جواب

بازی خود کردی ای شطرنج باز　　بازی خصمت ببین پهن و دراز

نامهٔ عذر خودت برخواندی　　نامهٔ سنی بخوان چه ماندی

قنق
بترکی مهمان
عنق
بر پا کردن

آنچه گفتی جبر یا نه در قضا　　سر او بشنو ز من ما جرا

اختیاری هست ما را در جهان　　حس را منکر نتانی شد عیان

اختیار خود ببین جبری مشو　　ره رها کردی بره آ کج مرو

سنگ را هرگز نگوید کس بیا　　وز کلوخی کس کجا خواهد وفا

گفت یزدان ما علی الاعمی حرج　　کی نهد بر ما حرج رب الفرج

کس نگوید سنگ را دیر آمدی　　یا که چوبا تو چرا بر من زدی

اینچنین واجستها مجبور را　　کس نگوید یا زند معذور را

امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب　　نیست جز مختار را ای خوش خطاب

اختیاری هست بر ظلم و ستم　　من ازین شیطان و نفس این خواستم

اختیار و داعیه در نفس بود　　روش دید آنگه پر و بالی گشود

دیدن آمد جنبش آن اختیار　　همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار

سگ بخفته اختیارش گشته گم　　چون شکنبه دید جنبانید دم

اسب هم حوحو کند چون دید جو ‏ ‏ ‏ چون بجنبد گوشت گربه کرد مو

چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد ‏ ‏ ‏ اختیار خفته بگشاید نبرد

پس بجنبد اختیارت چون بلیس ‏ ‏ ‏ شد دلاله آرد پیغام ویس

وان فرشته خیرها بر رغم دیو ‏ ‏ ‏ عرضه دارد میکند در دل غریو

تا بجنبد اختیار خیر تو ‏ ‏ ‏ زانکه پیش از عرضه خفتست این دو خو

پس فرشته و دیو گشته عرضه‌دار ‏ ‏ ‏ بهر تحریک عروق اختیار

میشود ز الهامها و وسوسه ‏ ‏ ‏ اختیار خیر و شرت ده کسه

وقت تحلیل نماز ای بانمک ‏ ‏ ‏ زان سلام آورد باید بر ملک

که ز الهام و دعای خوبتان ‏ ‏ ‏ اختیار این نمازم شد روان

باز از بعد گنه لعنت کنی ‏ ‏ ‏ بر بلیس ایرا که زویی منحنی

این دو ضد عرضه کنندت در سرار ‏ ‏ ‏ در حجاب غیب آمد عرضه‌دار

چونکه پردهٔ غیب برخیزد ز پیش ‏ ‏ ‏ تو ببینی روی دلالان خویش

وز سخنشان واشناسی بی گزند ‏ ‏ ‏ کان سخنگو در حجاب اینها بدند

دیو گوید ای اسیر طبع و تن ‏ ‏ ‏ عرضه میکردم نکردم زور من

وان فرشته گویدت من گفتمت ‏ ‏ ‏ که ازین شادی فزون گردد غمت

این فلان روزت نگفتم من چنان ‏ ‏ ‏ کز آنسویست ره سوی جهان

ما محب روح جان افزای تو ‏ ‏ ‏ ساجدان مخلص بابای تو

این زمانت خدمتی هم میکنیم ‏ ‏ ‏ سوی مخدومی صلایت میزنیم

این گره بابات را بوده عدی ‏ ‏ ‏ وز خطاب اسجدوا کرده ابا

آن گرفتی وان ما انداختی ‏ ‏ ‏ حق خدمتهای ما نشناختی

این زمان ما را و ایشان را عیان ‏ ‏ ‏ در نگر بشناس در لحن و بیان

نیم شب چون بشنوی رازی ز دوست ‏ ‏ ‏ چون سخن گوید سحر دانی که اوست

روز شد چون باز در بانگ آمدند ‏ ‏ ‏ پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند

مخلص آنکه دیو و روح عرضه‌دار ‏ ‏ ‏ هر دو هستند از تتمهٔ اختیار

اختیاری هست در ما ناپدید / چون دو مطلب دید آید در مزید

جمله عالم مقر در اختیار / امر و نهی این بیار و آن میار

نغز هی آید برو کن یا مکن / امر و نهی ماجراها در سخن

اینکه فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیار است ای صنم

جمله قرآن امر و نهی است و وعید / امر کردن سنگ مرمر را که دید

هیچ دانا هیچ عاقل این کند / با کلوخ و سنگ خشم و کین کند

که بگفتم کین چنین کن یا چنان / چون نکردید ای موات و عاجزان

خالقی کو اختر و انجم کند / امر و نهی جاهلانه چون کند

احتمال عجز بر حق راندی / جاهل و گیج و سفیهش خواندی

ترک میگوید قرآن را از کرم / پی نک و پی دلق اسوی درم

وز فلان سو اندر آیی با ادب / تا شکم بنده ز تو دندان و لب

تو بعکس آن کنی بر در روی / لاجرم از زخم سنگ کره شوی

بالای

آنچنان کو که غلامان خفته‌اند / تا نکش کرده حلیم و مهرمند

تو سگی با خود بری یا روبهی / سگ بخور زو ازین هر غز کهی

غیر حق را گر نباشد اختیار / خشم چون می‌آیدت بر جرم دار

چون همی خایی تو دندان بر عدو / چون همی بینی گناه و جرم ازو

اگر ز دزدی مال تو گوئی بگیر / دست و پایش را ببر سازش اسیر

وانکه قصد عورت تو میکند / صد هزاران خشم از تو سر زند

ور بیاید سیل و رخت تو برد / هیچ با سیل آورد کینی خرد

ور بیامد باد و دستارت ربود / کی ترا با باد دل خشمی نمود

خشم در تو شد دلیل اختیار / تا نگوئی جبریانه اعتذار

گر شتربان اشتری را میزند / آن شتر قصد زننده میکند

خشم اشتر نیست با آن چوب او / پس ز مختاری شتر برده است بو

عقل حیوانی چو دانست اختیار / این مگو ای عقل انسان شرم دار

چونکه آمد نوبت نفس و هوا | بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یک حبه از تو یار سود | اختیار جنگ در جانت گشود
چونکه آمد نوبت شکر نعم | اختیارت نیست وز سنگی تو کم
روشنست این لیک از طمع سحور | آنخورنده چشم بربنده ز نور
چونکه کلی میل او نان خوردنیست | رو بتاریکی کند که روزه نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند
چه عجب گر پشت بر برهان کند

هری شهر هرات

آن یکی گستاخ رو اندر هری | چون بدید او خوش غلام مهتری
جامه اطلس کمر زرین روان | روی کردی سوی قبله آسمان
کای خدا زین خواجه صاحب منن | چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا | زین رئیس و مقتدای شهر ما
بود محتاج و برهنه بی نوا | در زمستان لرزلرزان از هوا

منن جمع منت بمعنی عطا

انبسا

۲۲۸

انبساطی کرد آن از خود بری | جراتی بنمود او از لمتری
اعتمادش بر هزاران موهبت | که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند | تو مکن چون تو نداری آن سند
حق میان داد و میان به از کمر | گر کسی تاجی دهد او داد سر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را | متهم کرد و ببستش دست و پا
وان غلامان را شکنجه می‌نمود | که دفینه خواجه بنمایید زود
سر او با من بگویید ای خسان | ورنه برم از شما حلق و زبان
مدتی یکماهشان تعذیب کرد | روز و شب اشکنجه و افشار و درد
پاره پاره کردشان و یک غلام | راز خواجه وا نگفت از اهتمام
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا | بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستین یوسفان | گر بدرد گرگت آن از خویش دان
زانکه می‌بافی همه روزه بپوش | زانچه میکاری همه ساله بنوش

اشکنجه عقوبت

لسان زبان

کیا بزرگ

فعل توست این غصه‌های دم بدم | این بود معنی قد جف القلم
که نگردد سنت ما از رشد | نیک را نیکی بود بد راست بد

کار کن دیوا سلیمان زنده است | تا تو دیوی تیغ او برنده است
چون فرشته گشت از تیغ ایمن است | وز سلیمان ایمن و از خوف رست
از سلیمان هیچ او را خوف نیست | دشمن دیو است و از وی ایمن است
حکم او بر دیو باشد نی ملک | رنج در خاک است نی فوق فلک
ترک کن معشوقی و کن عاشقی | ای گمان برده که خوب و فایقی
ای که در معنی ز شب خامش تری | گفت خود را چند جویی مشتری
سر بجنبانند پیشت بهر تو | رفت در سودای ایشان دهر تو
وقت صحت جمله یارند و حریف | وقت درد و غم بجز حق کو الیف
وقت درد و غم بجز حق هیچکس | خود نباشد مر ترا فریادرس
پس همان درد و مرض را یاد آر | چون ایاز از پوستین گیر اعتبار

پوستین آن حالت درد تو است | که گرفته است آن ایاز آن را بدست

اندکی گفتیم زین بحث عقل
زانکه پیدا شود قانون کل

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل | حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا | هست همچون ماه در شهرهای ما
نازنین‌تر زو هزاران چهره‌وش | هست بگزین زانهمه یک یار خوش
وا رهان ما را و خود را نیز هم | از چنین سودای زشت متهم
گفت صورت کوزه است و حسن می | می خدایم می‌دهد از ظرف وی
مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش | تا نباشد عشق او تان گوش‌کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل | هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می‌بینی ولیکن آن شراب | روی ننماید بچشم ناصواب
صورت یوسف چو جامی بود خوب | زان پدر می‌خورد صد باده طروب

باز خوار ازان نهر آب بود — کاندر ایشان نه هر کینه سبزه بود
باز از وی مر زلیخا را شکر — می‌کشید از عشق افیون دگر
غیر آنچه بود مر یعقوب را — بود از یوسف غذا آن خوب را
کوزه کوزه شربت و کوزه یکی — تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیبست کوزه زین جهان — کوزه پیدا باده از وی بس نهان
بس نهان از دیدهٔ نامحرمان — لیک بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سُکّرت ابصارنا — فاعف عنّا اثقلت اوزارنا
یا خفیّا قد ملأت الخافقین — قد علوتَ فوقَ نور المشرقین
تو بهاری ما چو باغ سبز و خوش — او نهان و آشکارا بخشش
تو چو جانی ما مثال دست و پا — قبض و بسط دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان — این زبان از عقل میابد بیان
تو مثال شادی و ما خنده‌ایم — که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم

جنبش

جنبش ما هر دمی خود اشهدست — کو گواه ذو الجلال سرمدست
گردش سنگ آسیا در اضطراب — اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من — خاک بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت — هر دمی گوید که جانم مفرشت
همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا — پیش چوپان و محب خود بیا
تا شپش جویم من از پیراهنت — چارقت دوزم ببوسم دامنت
کس نبودش در هوا و عشق جفت — لیک قاصر بود از تسبیح و گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده — چون سگ خرگاه او چوپان شده

چونکه بحر عشق یزدان جوش زد
بر دل او زد ترا در گوش زد

اینک از آنکه ذات خود نشناخته — اندر امن سرمدی قصری بباخت
کودکی کو بد پی چو زر و مویز — پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز

پیش آن جوز و مویز آمد جسد ... عقل کی در دانش مردان رسد

هر که محجوبست او خود کودکست ... مرد آن باشد که بیرون از شکیست

گر بریش و خایه مردستی کسی ... هر بزی را ریش و خصیه بد بسی

پیشوای بد بود آن بز شتاب ... میبرد اصحاب را سوی قصاب

ریش را شانه زدی که سابقم ... سابقی لیکن بسوی درد و غم

هین روش بگزین و ترک ریش کن ... ترک این ما و من و تشویش کن

ریش خود وا راخته و زاری کرده ... تا زکم کن چونکه ریش او زده

تا شوی چون بوی گل با عاشقان ... پیشوا و رهنمای گلستان

چیست بوی گل دم عقل و خرد ... شد قلاوز ره باغ ابد

مومن آن باشد که اندر جزر و مد

کافر از ایمان او حسرت خورد

طالب یزدان و انکه عشق و نوش ... باده شیطان و انکه تر بهوش

هوش تو بی می چنان افسرده است ... هوشها باید بر آن هوش تو بست

تا چه باشد هوش تو هنگام سکر ... ای چو مرغی گشته اندر دام سکر

پس ترا خود عقل کو یا هوش کو ... تا خوری می ای تو دانش را عدو

روت بس زیباست نیلی هم بکش ... مسخره باشد نیل بر روی حبش

در تو نوری کی در آمد ای غوی ... تا تو می نوشی و ظلمت جو شوی

سایه در روز است جستن قاعده ... در شب ابری تو سایه جو شده

گر حلال آمد پی قوت عوام ... طالبان دوست را آمد حرام

عاشقان را باده خون دل بود ... چشمشان بر راه و بر منزل بود

در چنین راه بیابان مخوف ... این قلاوز خرد با صد کسوف

خاک بر چشم قلاوزان زنی ... کاروان را گمره و هالک کنی

نان جو حقا حرامست و فسوس ... نفس را در پیش نه نان سبوس

دشمن راه خدا را خوار دار ... دزد را منبر منه بر دار دار

ذره را تو دست بریدن پسند — از بریدن عار جوئی دستش ببند

ورنه بندی دستش و دست و زبت — ور تو پایش نشکنی پایت شکست

تو عدو را می دهی دفع نگر

بهر چه گوز هر نوشش و خاک خور

هیچ محتاج می گلگون نه — ترک کن گلگونه تو گلگونه

ای رخ گلگونه‌ات شمس الضحی — ای گدای روی تو گلگونها

باده کاندر خم همی جوشد نهان — ز اشتیاق روی تو جوشد چنان

ای همه دریا چه خواهی کرد نم — وی همه هستی چه میجوئی عدم

ای مه تابان چه خواهی کرد گرد — ای که خور در پیش رویت روی زرد

تو خوشی و خوب و کان هر خوشی — تو چرا خود منت باده کشی

تاج کرمناست بر فرق سرت — طوق اعطیناک آویز برت

جوهر است انسان و چرخ او را عرض — جمله فرع و سایه‌اند و تو غرض

علم جوئی از کتبهای فسوس — ذوق جوئی تو ز حلوای سبوس

ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش — چون چنینی خویش را ارزان فروش

خدمتت بر جمله هستی مفترض — جوهری چون عجز دارد از عرض

بحر علمی در نمی پنهان شده — در سه گز تن عالمی پنهان شده

می چه باشد یا جماع و یا سماع — تا تو جوئی زان نشاط و انتفاع

آفتاب از ذره کی شد وام خواه — زهره از خمره کی شد جام خواه

جان بی کیفی شده محبوس کیف

آفتابی حبس عقده اینت حیف

انبیا زان زین خوشی بیرون شدند — که سرشته در خوشی حق بدند

زانکه جانشان آن خوشیها دیده بود — این خوشیها پیششان بازی نمود

هر که را نور حقیقی رو نمود — کی شود قانع بتاریکی و دود

وانکه در جوع او طعام الله خورد — کی زنان و شوربا حسرت برد

وانکه باشد خفته اندر گلستان　　میل گلخن کی کند چون گلخنان

سیر نبود هیچ عاشق از حبیب　　صبر نکند هیچ رنجور از طبیب

چون کند مستسقی از آب اجتناب　　چون کند مخمور دوری از شراب

بایت زنده کسی گشت یار　　مرده را کی درکشد اندر کنار

الله الله کرد دریا باز کرد　　گرچه باشد اهل دریا روی زرد

تا کند لطف و بخشایش کری　　سرخ گردد روی زرد از گوهری

زردی رو بهترین رنگهاست　　زانکه اندر انتظار آن لقاست

لیک سرخی بر رخی کو لامع است　　بهر آن آمد که جانش قانع است

کز طمع لاغر کند زرد و ذلیل　　نی ز درد و علت آید او علیل

چون ببیند روی زرد بی سقم　　خیره گردد عقل جالینوس هم

چون طمع بستی تو در انوار هو　　مصطفی گوید که ذلت نفسه

نور بی سایه لطیف و عالیست　　آن مشبک سایه غربالیست

عاشقان

مستسقی مرضیست که شخص سیراب نشود

لامع درخشان

سقم بیماری

عاشقان عریان همی خواهند تن　　پیش عریانان چه جامه چه بدن

روزه داران را بود آن نان و خوان　　خرمگس را چه ابا چه دیگدان

حال باطن گر نمی آید بگفت

حال ظاهر گویمت با طاق و جفت

حال امروزی بدی مانند نی　　همچو جو اندر روش کش بند نی

شادی هر روز از نوعی دگر　　فکرت هر روز را دیگر اثر

هست مهمانخانه این تن ای جوان　　هر صباحی ضیف نو آید دوان

نی غلط گفتم که آید دمبدم　　ضیف تازه فکرت شادی و غم

میزبان تازه رو شو ای خلیل　　در ببند و منتظر شو در سبیل

هرچه آید از جهان غیب وش　　در دلت ضیفست او را دار خوش

هین مگو که ماند اندر گردنم　　که هم اکنون باز پرد در عدم

هر زمان فکری چو مهمان عزیز　　آید اندر سینه چون جان عزیز

ضیف مهمان

فکر را ای جان بجای خویش دان / زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان

فکر غم گر راه شادی میزند / کارسازیهای شادی میکند

خانه میروبد بتندی او ز غیر / تا درآید شادی نو ز اصل خیر

میفشاند برگ زرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز متصل

میکند از بیخ سرو کهنه را / تا فزاید سرو نو از ماورا

غم کند بیخ کژ پوسیده را / تا نماید بیخ رو پوشیده را

غم ز دل هر چه بریزد یا برد / در عوض حقا که بهتر آورد

خاصه آنرا که یقینش باشد این / که بود غم بندهٔ اهل یقین

گر ترش روئی نیارد ابر و برق / رز بسوزد از تبسمهای شرق

سعد و نحس اندر دلت مهمان شود / چون ستاره خانه خانه میرود

آن زمان که او درین برج تست / باش همچون طالعش شیرین و چست

تا که چون با مه شود او متصل / شکر گوید از تو با سلطان دل

الخ

هفت سال ایوب با ضیف خدا / در بلا خوش بود با صبر و رضا

تا چو وا گردد بلای سخت رو / پیش حق گوید بصد گون شکر او

کز محبت با من محبوب کش / رو نکرد ایوب یکلحظه ترش

از وفا و خجلت حکم خدا / بود چون شیر و عسل او با بلا

فکر در سینه درآید نو بنو / خند خندان پیش او تو باز رو

که اعذنی خالقی من شره / لا تحرمنی انل من بره

آن ضمیر رو ترش را پاس دار / آن ترش را چون شکر شیرین شمار

ابر اگر چه هست ظاهر رو ترش / گلشن آرنده است ابر و شوره کش

فکرت غم را مثال ابر دان / با ترش تو رو ترش کم کن چنان

بو که آن گوهر بدست او بود / جهد کن تا از تو راضی او شود

ور ندارد گوهر و نبود غنی / عادت شیرین خود افزون کنی

جای دیگر سود دارد عادتت / ناگهان روزی برآید حاجتت

نکهت گرشادیت دانع شود / ان بابره و علت مانع شود

تو مخوان دو چاره انکش ایجوان / بو که نجمی باشد و صاحبقران

اصل و ان او را بگیرش و بکار

باز ره و ایمن ز مرگ اشتقار

گفت عیاضی نود بار آمدم / تن برهنه بو که زخمی آیدم

پی زره رفتم میان تیغ و تیر / تا یکی تیری خورم من جایگیر

در تنم یکجایگه بی زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویز نیست

لیک بر مقتل نیامد تیرها / کار بخت است این نه جلدی و دها

چون شهادت روزی جانم نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود

در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن

بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامیدند جیش غزو کوش

نفس از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس رسیدم بامداد

خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو

گفتم ای نفس خبیث بیوفا / از کجا میل غزا تو از کجا

راست گو ای نفس این حیلت گریست / ورنه نفس شهوت از طاعت بریست

ور نگویی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت تر افشارمت

نفس بانگ آورد آنگه از درون / در فصاحت بی زبان اندر فسون

که مرا هر روز اینجا میکشی / جان من چون جان گبران میکشی

هیچکس را نیست از حالم خبر / که مرا تو میکشی بیخواب و خور

در غزا بجهم بیک زخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من

گفت ایک چون منافق زیستی / هم منافق میمری تو چیستی

خار و خود روی مرائی بوده / در دو عالم اینچنین بیهوده

نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چه زنده است این بدن

زانکه در خلوت هر آنچه تن کند / نز برای روی مرد و زن کند

جنبش و آرامش اندر خلوتش — جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبر است آن اصغر است — هر دو کار رستمست و حیدر است
کار آنکس نیست این سودا و جوش — کو ز موشی و جنبشش گم کرد هوش

آنچنان کس را بباید چون زنان
دور بودن از مصاف و از سنان

صوفی دیگر میان صف حرب — اندر آمد چند بار از بهر ضرب
بست زخم از دست کافر چونکه خورد — بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف — تا بخورد او بیست زخم اندر مصاف
با مسلمانان بکافر وقت کر — وانگشت او با مسلمانان بفر
حیفش آمد او بزخمی جان دهد — جان ز دست صدق او آسان دهد
با مسلمانان بکرد و پیش رفت — وقت فر او وانگشت از خصم رفت
زخم دیگر خورد او را هم ببست — بیست کرت نیزه و رمح از وی نجست

بعد از آن قوت نماند افتاد پیش — مقعد صدق او ز صدق عشق خویش
صدق جان دادن بود هین سابقوا — از نبی برخوان رجال صدقوا
این همه مردن نه مرگ صورتست — این بدن مر روح را چون آلتست
ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت — لیک نفس زنده آنجانب گریخت
آلتش بشکست و رهزن زنده ماند — نفس زنده است ارچه مرکب خون فشاند
اسب کشته راه او رفته نشد — جز که خام و زشت و آشفته نشد
گر بهر خون ریزئی گشتی شهید — کافر کشته بدی هم بو سعید
ای بسی نفس شهید معتمد — مرده در دنیا چو زنده میرود
نفس رهزن مرد و تن که تیغ اوست — هست باقی در کف آن غزوجوست
تیغ آن تیغ است مرد آن مرد نیست — لیک این صورت ترا حیران کنیست

نفس چون مبدل شود آن تیغ تن
باشد اندر دست صنع ذوالمنن

اینچنین سوزان و گرم آخر مکار ... مشورت کن با یکی داننده کار
مشورت کو عقل کو سیلاب آز ... در خرابی کرد ناخنها دراز
بین ایدی سد و سوی خلف سد ... پیش و پس کی بیند آن مفتون خد
آمده در قصد جان سیل سیاه ... تا که روبه افکند شیری بچاه
هیچکس را با زنان محرم مدار ... که مثال آن دو پنبه است و شرار
آتشی باید بشسته ز آب حق ... همچو یوسف معتصم اندر رهق
کز زلیخای لطیف سرو قد ... همچو شیران خویشتن را واکشد

نفس خود را کی توان کردن زبون

جز بامداد عقول ذو فنون

کرد مردی از سخندانی سؤال ... حق و باطل چیست ای نیکو مقال
گوش را بگرفت و گفت این باطل است ... چشم حق است و یقینش حاصل است
آن به نسبت باطل آمد پیش این ... نسبت است اغلب سخنهای امین

این خیال سمع چون مبصر شود ... جزو چو درستی مضطر شود
جهد کن کز گوش در چشمت رود ... آنچه باطل مینمودت حق شود
زان سپس گوشت شود هم طبع چشم ... گوهری گردد دو گوش همچو پشم
بلکه جمله تن چو آیینه شود ... جمله چشم و گوهر سینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال ... هست دلاله وصال آن جمال

جهد کن تا آنچنان افزون شود

تا دلاله رهبر مجنون شود

رازها را میکند حق آشکار ... چون بخواهد رُست تخم بد مکار
این بهار نو ز بعد برگ ریز ... هست برهان بر وجود رستخیز
آتش و باد و ابر و آب و آفتاب ... رازها را میبرآرند از تراب
در بهاران سرها پیدا شود ... هرچه خورده است این زمین رسوا شود
بردمد آن از دهان و از لبش ... تا پدید آید ضمیر و مذهبش

سر هر رنج و غمی خود رنجش | جمله کی پیدا شود آن بر سرش
هر غمی کز وی تو دل آزرده‌ای | از خماری می‌بود کان خورده‌ای
لیک کی دانی که آن رنج خمار | از کدامین می برآمد آشکار
این خمار اشکوفهٔ آن دانه است | آن شناسد کاگه و فرزانه است
شاخ و اشکوفه نماند دانه را | نطفه کی ماند تن مردانه را
نیست ماننده هیولا با اثر | دانه کی ماننده باشد با شجر
نطفه از نانست کی ماند بنان | مردم از نطفه است کی ماند بدان
از دم جبریل عیسی شد پدید | کی بصورت همچو او شد یا پدید
آدم از خاکست کی ماند بخاک | هیچ انگوری نمی‌ماند بتاک
کی بود طاعت چو خلد پایدار | کی بود دزدی بشکل پایدار
هیچ اصلی نیست مانند اثر | پس ندانی اصل رنج و دردسر
لیک بی اصلی نباشد این جزا | بی گناهی کی برنجاند خدا

آنچه اصل است و کشنده آن شی است | گر نمی‌ماند بوی هم از وی است
پس بدان رنجت نتیجهٔ زلتیست | آفت این ضربتت از شهوتیست
گر ندانی آن گنه را ز اعتبار | زود زاری کن طلب کن اغتفار
سجده کن صد بار و میگو ای خدا | نیست این غم غیر درخورد سزا
ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم | کی دهی بی جرم تو جان را دو غم
من معین می‌ندانم جرم را | لیک هم جرمی بباید گر مرا
چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار | دایما آن جرم را پوشیده دار
کاین جزا اظهار جرم من بود | وز سیاست دزدیم ظاهر شود
هر که با اهل کسان شد فسق جو | اهل خود را دان که قواد است او
زانکه مثل او جزای او شود | چون جزای سیئه مثلش بود
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش | مثل آن پس تو دیوثی ز پیش
داد حقشان از مکافات آگهی | گفت ان عدتم به عدنا

هر زبونی کز ان اینجا سود نیست　　غیر صبر و مرحمت محمود نیست

ربنا انا ظلمنا سهو رفت

رحمتی کن بر جبیهات رفت

گفت روزی شاه محمود غنی　　از سر غزنین و سلطان سنی

یک صباحی جانب دیوان شتافت　　جمله ارکان دولت را بیافت

گوهری بیرون کشید او مستنیر　　پس نهاد آن گوهر اندر کف وزیر

گفت چون است و چه ارزد این گهر　　گفت بیش ارزد ز صد خروار زر

گفت بشکن گفت چون بشکنم　　نیکخواه مخزن و مالت منم

چون روا دارم که مثل این گهر　　که نیاید در بها گرده پدر

گفت شاباش و بدادش خلعتی　　گوهر از وی بستد آن شاه فتی

کرد ایثار وزیر آن شه زجود　　هر لباس و حله کو پوشیده بود

ساعتی شان کرد مشغول سخن　　از قضیه تازه و سر کهن

بعد از آن دادش بدست حاجبی　　گفت چه ارزد این بدست طالبی

گفت ارزد این به نیمه مملکت　　حافظش بادا خدا از مهلکت

گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ　　بس دریغ است این شکستن بس دریغ

قیمتش بگذار و بین تاب و لمع　　کر شده است این گهر روز را تبع

دست کی جنبد مرا در کسر او　　کی خزانه شاه را باشم عدو

شاه خلعت داد و او را شد فزود　　پس زبان در مدح عقل او گشود

بعد یک ساعت بدست میر داد　　در ره این امتحان کن بازه یاد

او همین گفت و همه میران همین　　هر یکی را خلعتی داد او ثمین

جامکیهاشان همی افزود شاه　　آنچنان از بر و از ره بچاه

همچنین گفتند پنجه شصت امیر　　جملگان یک یک بتقلید وزیر

گرچه تقلید است استون جهان　　هست رسوا هر مقلد زامتحان

شاه چون کرد امتحان جملگان　　مال و خلعت برده هر یک بیکران

همچنان هر دور گردان شد گهر / تا بدست آن ایاز دیده ور

آخرین بنهاد در دست ایاز / گفت او را کای حریف دیده باز

یک بیک دیدند این گوهر تو هم / در شعاعش در نگر ای محترم

ای ایاز اکنون بگویی کاین گهر / چند می ارزد بدین تاب و هنر

گفت افزون زانچه تانم گفت من / گفت اکنون زود خوردش در شکن

سنگها در آستین بودش شتاب / خورد کرد و پیش او بود این صواب

زاتفاق طالع با دولتش / دست داد آن لحظه نادر حکمتش

یا بخواب این را بدید آن باصفا / کرده بد اندر بغل دو سنگ را

همچو یوسف کاندرون قعر چاه / کشف شد پایان کارش از اله

هر که را فتح و ظفر پیغام داد / پیش او یک شد مراد و نامراد

هر کرا پایندان وشد فضل یار / او چه ترسد از شکست کارزار

چون یقین گشتش که خواهد کرد مات / فوت اسب و فیل باشد ترهات

گر برد اسبش هر آنکو اسب جوست / اسب او گوی کو پیش اسپ اوست

مرد را با اسب کی خویشی بود / عشق اسبش از پی پیشی بود

بهر صورتها مکش چندین زحیر / بی صداع صورتی معنی بگیر

هست زاهد را غم پایان کار / تا چه باشد حال او روز شمار

عارفان ز آغاز گشته هوشمند / از غم و احوال آخر فارغند

بود عارف را غم و خوف و رجا / سابقه دانیش خورد آن هر دو را

دید او سابق زراعت بود ماش / او همی داند چه خواهد بود چاش

عارفست و باز رست از خوف و بیم / های و هو را کرد تیغ حق دو نیم

بود او را بیم و امید از خدا / خوف فانی شد عیان شد آن رجا

خوف می شد جلی امید شد / نور گشت و تابع خورشید شد

ز امتحان شاه بود آگه ایاز / وز فریب شه نشد گمره ایاز

خلعت داد او را ز دامش برد / گرد گو بر نام شاه او خود درد

چون شکست او گوهر خاص آن زمان	زان امیران خاست صد بانگ و فغان
کاین چه بی‌باکیست والله کافرست	هر که این پرنور گوهر را شکست
وان جماعت جمله از جهل و عمی	در شکسته دُرّ امر شا ه را
گفت ایاز ای مهتران نا مو ر	امر شه بهتر بقیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش شما	یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شا ه نی	قبله‌تان غولست جاده راه نی
من ز شه بر می‌نگردانم نظر	من چو مشرک روی نارم در حجر
بی‌گهر جانی که رنگین سنگ را	برگزیند بر نهد او امر شا ه
پشت سوی لعبت گلرنگ کن	عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن	آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نه‌ای در راه دین از رهزنان	رنگ و بو مپرست مانند زنان

چون ایاز این راز بر صحرا فکند	جمله ارکان خوار گشتند و نژند
سر فرو انداخته آن سروران	عذر گویان گشته زین نسیان بجان
از دل هر یک دو صد آه آن زمان	همچو دودی می‌شدی بر آسمان
کرد اشارت شه بجلاد کهن	که ز صدرم این خسان را پاک کن
این خسان چه لایق صدر منند	کز پی سنگ امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فسا د	بهر رنگین سنگ شد خوار و کسا د
پس ایاز مهر افزا بر جهید	پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده کرد و پس گلوی خود گرفت	کی قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همایی که همایان فرخی	از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای کریمی که کرمهای جهان	محو گردد پیش ایثارت نها ن
ای لطیفی که گل سرخت چو دید	از خجالت پیرهن را بر درید
از غفوری تو غفران چشم سیر	روبهان بر شیر از عفو تو چیر

غفلت و گستاخی این مجرمان / از وفور عفوت ای عفوران

عفوها گفته ثنای عفو تو / نیست کفوش ایها الناس احذروا

جان نثاران بخش و زخود شاه مران / کام شیرین تو اند ای کامران

رحم کن بر آنکه او روی تو دید / فرقت تلخ تو چون خواهد چشید

از فراق تلخ میگوئی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن

در جهان نبود بتر از هجر یار / این سخن از عاشق خود گوش دار

صد هزاران مرگ تلخ از دست تو / نیست مانند فراق شست تو

تلخی هجر از ذکور و از اناث / دور دار ای مجیر ما را مستغاث

کفو: جفت و هم‌شان

شست: دام

مستغاث: طلب یاری کرده شده

بر امید وصل تو مردن خوشست

تلخی هجر تو فوق آتشست

از صحاف مثنوی این انجم است / در بروج چرخ جان چون انجم است

ره نیابد از ستاره هر حواس / جز که کشتیبان استاره شناس

جز نظاره نیست قسم دیگران / از سعودش غافلند و از قران

آشنائی گیر شبها تا بروز / با چنین استاره‌های دیوسوز

هر یکی در دفع دیو بدگمان / هست نفط انداز قلعه آسمان

اختر ار با دیو همچون عقربست / مشتری را او ولی الاقربست

قوس اگر از تیر دوزد دیو را / دلو پر آبست زرع و میوه را

حوت اگر چه کشتی غی بشکند / دوست را چون ثور کشتی میکند

شمس اگر شب را بدرد چون اسد / لعل را از ظلمت اطلس رسد

صورت خرچنگ اگر چه کج روست / بیات میزان ازان پرنوشات

پیشه مریخ اگر خون ریزی است / او زبون شارق تبریزیست

گرچه در تاثیر نحس آمد زحل / وقت فکر آمد ازو وی در عمل

هر وجودی کز عدم بنمود سر / بر یکی زهرست و بر دیگر شکر

ماه از مهر ار دو کف بر هم زند / زهر نبود زهره را تا دم زند

بل عطارد خانه خود گم کند / وز جنون او جوز جوزا بشکند

مشتری را دست لرزد دل طپد / بر سر آب او فتد چون سپید

نسر طایر را بریزد پر ز شرم / وز طمع تیغش شود چون موم نرم

دختران نعش آبستن شوند / مجتمع گردند و دستک زن شوند

در گذر زین فرا پیکار شد / کهکشان از سنبله پرکار شد

آفتاب از کوه سر زد اتقوا

لیک تیغ آمد ترا این گفتگو

دوزخی بودم پر از شور و شری / کرد دست فضل اویم کوثری

هر کرا سوزید دوزخ در قود / من برویانم دگربار از جسد

کار کوثر چیست که هر سوخته / گردد از وی نابت و اندوخته

قطره قطره او منادی کرم / کانچه دوزخ سوخت من باز آورم

همچو مرهم بر سر زخم عفن / هست گرما چه بدانجا لعب

تمّ

هست دوزخ همچو سرمای خزان / هست کوثر چون بهار گلستان

هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور / هست کوثر بر مثال نفخ صور

ای ز دوزخ سوخته اجسامتان

سوی کوثر میکشد اکرامتان

ای حیات دل حسام الدین بسی / میل میجوشد بقسم سادسی

گشت از جذب چو تو علامه / در جهان گردان حسامی نامه

پیشکش بهر رعایت میکشم / در تمام مثنوی قسم ششم

پیشکش میآرمت ای معنوی / قسم سادس در تمام مثنوی

شش جهت را نور ده زین شش صحف / کی یطوف حوله من لم یطف

عشق را با پنج و با شش کار نیست / مقصد او جز که جذب یار نیست

بو که فیما بعد دستوری رسد / رازهای گفتنی گفته شود

با بیانی کو بود نزدیکتر / زین کنایات دقیق مستتر

راز جز با رازدان انباز نیست   راز اندر گوش ناکس راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار   با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت مینمود   دمبدم انکار قومش میفزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید   هیچ اندر غار خاموشی خزید
زانکه از بانگ و علالای سگان   هیچ وا گردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ   سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند   هر کسی بر طینت خود می شد
هر کسی را خدمتی داده قضا   در خور آن گوهرش در ابتلا
چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقم   من مهم سیران خود را کی هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند   پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین   کاین دو باشد رکن هر اسکنجبین
انگبین گر پای واوارد ز خل   اندر آن سکنجبین آید خلل

قوم بر وی سرکها میریختند   نوح را دریا فزون میریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود   پس ز سرکه اهل عالم می فزود
خم که از دریا در او راهی بود   پیش او جیحونها زانو زند
خاصه اندر یا که دریاها همه   چون شنیدند این مثال و دمه
شد دهانشان تلخ زین شرم و خجل   که قرین شد نام اعظم با اقل
در قران اینجهان با آن جهان   این جهان از شرم میگردد نهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبت است   ورنه خس را با اخص چه نسبت است
زاغ در رز نعره زاغان زند   بلبل از آواز خوش کی کم کند
پس خریدارست هر یک را جدا   در مزاد یفعل الله ما یشاء
نقل خارستان غذای آتش است   بوی گل قوت دماغ سرخوش است
گر پلیدی پیش ما رسوا بود   خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند   ابر با بر پاک کردن می تنند

ور جهانی پر شود از خار و خس / آتشی محوش کند در یک نفس

گرچه ماران زهرافشانی کنند / ور چه تلخان مان پریشان میکنند

نحلها بر کوه و کندو و شجر / می نهند از شهد انبار شکر

زهرها هرچند زهری میکنند

زود تریاقاتشان بر میکنند

جنگها و صلحها در نور بین / نیست از ما هست بین اصبعین

جنگ فعلی جنگ طبعی جنگ قول / در میان جزوها حربیست هول

اینجهان زین جنگ قائم می بود / در عناصر در نگر تا حل شود

چار عنصر چار استون قویست / که ازیشان سقف دنیا مستویست

هر ستونی اشکننده آن دگر / استن آب اشکننده هر شرر

پس بنای خلق بر اضداد بود / لاجرم جنگی شدند از ضر و سود

هست احوالم خلاف یکدگر / هر یکی باهم مخالف در اثر

چونکه هر دم راه خود را میزنم / با دگر کس سازگاری چون کنم

موج لشکرهای احوالم ببین / هر یکی با دیگری در جنگ و کین

می نگر در خود چنین جنگ گران / پس چه مشغولی بجنگ دیگران

هست احوالم خلاف یکدگر / هر یکی باهم مخالف در اثر

یا مگر زین جنگ حقت وا خرد / در جهان صلح یکرنگت برد

آنجهان جز باقی و آباد نیست / زانکه ترکیب وی از اضداد نیست

این تفانی از ضد آید ضد را / چون نباشد ضد نباشد جز بقا

نفی ضد کرد از بهشت آن بی نظیر / که نباشد شمس و ضدش زمهریر

هست بیرنگی اصول رنگها / صلحها باشد اصول جنگها

آنجهانست اصل این پر غم وثاق / وصل باشد اصل هر هجر و فراق

این مخالف از چه آید وز کجا / وز چه زاید وحدت این اضداد را

زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل / خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل

گوهر جان چون ورای فصلهاست — خوی او این نیست خوی کبریاست

جنگها بین کآن اصول صلحهاست — چون نبی که جنگ او بهر خداست

طرفه آنجنگی که اصل صلحهاست — شاد ان کین جنگ او بهر خداست

غالبست و چیره بر هر دو جهان — شرح این غالب نگنجد در دهان

آب جیحون را اگر نتوان کشید

هم ز قدر تشنگی نتوان برید

چونکه خواهد آب آید در سبو — شاه گوید چیز ها را کر گبو

باز جانها را چه خواهد در علو — بانگ آید از نقیبان از ز لوا

بعد ازین باریک خواهد شد سخن — کم کن آتش هیزمش افزون مکن

تا نجوشد دیگهای خرد زود — دیگ ادراکات خردست و فرود

پاک سبحانی که سیبستان کند — در کلام حرفشان پنهان کند

زین کلام صوت و حرف و گفتگو — پرده کز سیب ناید غیر بو

باری افزون کش تو این بار لهوش — تا سوی اصطبل برد که خفته گوش

بو که هر دو بر پرند از زر کام — تن بپوشش از باد و بود و سرد عام

تا نبیند چشم از اثر — اهواشان از زمستان سرد و تر

چون بهار آمد فسرده نیست برف — سینه اغاشان از زل برف

چون ز چین از برف پوشد کفن — تیغ خورشید حسام الدین بزن

این بهار از شرف سیف الهدا

گرم کن بیان شرف این کلاه

مرغ را پر میبرد تا آشیان — پر مردم همت است ای مردمان

عاشقی کآلوده شد در خیر و شر — خیر و شر منگر تو در همت نگر

باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر — چونکه صیدش موش باشد شد حقیر

ور بود جغدی و میل او بشاه — او سر بازست منگر در کلاه

ور همی شیری خورد از مرده خر — سگ بود او شکل شیری کم نگر

در چنگ و کر کرا افکند تنگ / شیر میدان مرد را بر بسته تنگ

ادمی برشسته از یک مشت گل / برگذشت از چرخ و از کوکب بدل

ادمی بر قدر یک طشت خمیر / برفزود از اسمان و از اثیر

هیچ کرمنا شنید این اسمان / که شنید این ادمی پرغما ن

بر زمین و چرخ عرضه کرد کس / خوبی عقل و عبارات و هوس

پیش صورتهای حمام ای الد / عرضه کردی هیچ سیم اندام خود

بگذری زان نقشهای همچو حو ر / خلوت اری با عجوز نیم کو ر

در عجوزه چیست کایشان را نبود / کو ترا زان نقشها با خود ربود

تو نگوئی من بگویم در بیا ن / عقل و حس و درک و تدبیر است و جان

در عجوزه جان امیزش کنیست / صورت گرمابها را روح نیست

صورت گرمابه گر جنبش کند / در زمان از صد عجوزت بر کند

جان چه باشد با خبر از خیر و شر / شاد و از احسان و گریان از ضرر

بنگی

هیچکس را تا نگردد او فنا / نیست ره در بارگاه کبریا

چیست معراج فلک این نیستی / عاشقان را مذهب و دین نیستی

ملک و مال و اطلس این مرحله / هست بر جان سبکرو سلسله

صورتش اطلس یعنی دوزخی / افعی پر زهر و نقش گلرخی

گرچه مومن را سقر ندهد ضرر / لیک هم بهتر بود زان بگذر

گرچه دوزخ دور دارد زو نکال / لیک جنت به ورا فی کل حال

الحذر ای ناقصان زین گلرخی / کو بگاه صحبت امد دوزخی

الفرار ای عاقلان زین گلشنی / کو حقیقت بدتر است از گلخنی

زینهار ای کاهلان زین لشکر / که بود زنده و با زرا چون شرر

چند گویم من ترا کاین انگبین / زهر قاتل زه و دوری گزین

لیک تلخ امد ترا گفتار من / خواب میگیرد ترا از انذار من

خواجه اخر بگذران پندار شو / وز حیات خویش برخوردار شو

هین روش بر گیر و ترک ریش کن

در رفاه و بی‌غشی تفتیش کن

تفتیش جستجو کردن

تو بدان جمله نعیم این جهان — پس خوش است از دور پیش از امتحان

می‌نماید در نظر از دور آب — چون روی نزدیک آن باشد سراب

گنده پیر است او و از بس چاپلوس — خویش را جلوه دهد چون نو عروس

هین مشو مغرور این گلگونه‌اش — نیش نوش آلوده او را مچش

آنکه راه آن نه پنهان دام او — خوش نیاید ز اول انجام او

چون بپیوستی بدام ای هوشیار — چند نالی در ندامت زار زار

نام میری و وزیری و شهی — نیست الا مرگ و درد و جان دهی

بنده باش و بر زمین رو چون سمند — چون جنازه نی که بر گردن نهند

جمله را حمال خود خواهد کفور — بار مردم گشته چون اهل قبور

بر جنازه هر که را بینی بخواب — فارس مرکب بود عالی رکاب

زانکه آن تابوت بر خلقست بار — بار بر خلقان فکنده این سوار

بار خود بر کس منه بر خویش نه — سروری را کم طلب درویش به

مرکب اعناق مردم را مپای — تا نیاید نقرس اندر دو پای

مرکبی را کاخرش تو وا دهی — که بشهری مانی و ویران دهی

وا دهش اکنون که چون شهر نوت — تا نباید رخت در ویران کشود

وا دهش اکنون که صد بستانت هست

تا نگردی عاجز و ویران‌پرست

گفت پیغامبر که جنت از اله — گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه

چون نخواهی من کفیلم مر ترا — جنت الماوی و دیدار خدا

آن صحابی زان کفالت شد عیار — تا یکی روزی که گشته بد سوار

تازیانه از کفش افتاد راست — خود فرود آمد ز کس آن را نخواست

آنکه از دادش نیاید هیچ بد — داند و بی‌خواهشی خود می‌دهد

ور بامر حق بخواهی هم رواست — آنچنان خواهش طریق انبیاست
بد نماند چون اشارت کرد دوست — کفر ایمان شد چه کفر از بهر اوست

هر بدی که امر او پیش آورد
آن ز نیکیهای عالم بگذرد

چون نبه اندر دل آتشکده — هست پاکرده که رو آتشکده
چون نیکوئی کر روز وشب بجو — بی خداوندی کی آید کی رود
گرد معقولات میگردی ببین — اینچنین بی عقلی خود را ببین
خانه با بنا بود معقول‌تر — یا که بی بنا بگو ای بی هنر
خانه با این بزرگی و وقار — کی بود بی اوستادی خوبکار
خط با کاتب بود معقول‌تر — یا که بی کاتب بیندیش ای پسر

جیم گوش و عین چشم و میم فم
چون بود بی کاتبی ای متهم

اقتضای جان چو ای دل آگهی است — هر که آگه‌تر بود جانش قویست
روح را تأثیر آگاهی بود — هر که را این بیش الهی بود
خود جهان جان سراسر آگهی است — هر که بیجانست از دانش تهی است
سر دیگر هست کو گوش دگر — طوطیی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف — طوطیان عام از این خور بسته طرف
کی چشد درویش صورت زان زکات — معنی است آن نی فعولن فاعلات
از خر عیسی دریغش نیست قند — لیک خر آمد بخلقت که پسند
قند خر را گر طرب انگیختی — پیش خر قنطار شکر ریختی
معنی نختم علی افواههم — این شناس اینست رهرو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران — بو که برخیزد ز لب ختم گران
ختمهائی کانبیا بگذاشتند — آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشوده مانده بود — از دم انا فتحنا برگشود

او شفیعست این جهان و آن جهان / این جهان در دین و آنجا در جنان

این جهان گوید که تو رهشان نما / آن جهان گوید که تو مهشان نما

پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون / اهد قومی انهم لا یعلمون

باز گشته از دم او هر دو باب / در دو عالم دعوت او مستجاب

بهر این خاتم شدست او که بجود / مثل او نی بود و نی خواهند بود

چونکه در صنعت برد استاد دست / نی تو گویی ختم صنعت بر تو است

در گشاد ختمها تو خاتمی / در جهان روح بخشان حاتمی

هست اشارات محمد المراد / کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد

صد هزاران آفرین بر جان او / بر قدوم و دور فرزندان او

آن خلیفه زادگان مقبلش / زاده‌اند از عنصر جان و دلش

گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند / بی مزاج آب و گل نسل وی‌اند

شاخ گل هر جا که میروید گلست / خم مل هر جا که میجوشد ملست

گر ز مغرب بر زند خورشید سر / عین خورشیدست نی چیز دگر

عیب جویانرا ازین دم دور دار / هم بستاری خود ای کردگار

گفت حق چشم خفاش بد خصال / بسته‌ام من ز آفتاب پر نوال

از نظرهای خفاش کم و کاست / انجم و آن شمس اندر اختفاست

مرگ همسایه مرا واعظ شده / کسب و دکان مرا برهم زده

چون بآخر فرد خواهم ماندن / خو نباید کرد با هر مرد و زن

روی خواهم کرد آخر در لحد / آن به آید که کنم خو با احد

چون زنخ را بست خواهند ای صنم / آن به آید که زنخ کمتر زنم

ای بزربفت و کمر آموخته / آخرستت جامهٔ نادوخته

رو بدان آریم کز وی رسته‌ایم / دل چرا در بیوفایان بسته‌ایم

جد و خویشانمان قدیمی چار طبع / ما بخویشی عاریت بستیم طمع

سالها هم صحبتی و همدمی / با عناصر داشت جسم آدمی

روح او خود از نفوس و از عقول / روح اصل خویش را کرده نکول

از نفوس و از عقول با صفا / نامه می‌آید بجان کای بی وفا

یارکان پنج روزه یافتی / رو ز یاران کهن بر تافتی

کودکان گرچه که در بازی خوشند / شب کشانشان سوی خانه میکشند

شد برهنه وقت بازی طفل خرد / دزد ناگه جامه و کفشش ببرد

آنچنان گرم او ببازی در فتاد / کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد

شب شد و بازی او شد بی مدد / رو ندارد کو سوی خانه رود

نی شنیدی انما الدنیا لعب / باد دادی رخت و گشتی مرتعب

پیش از آنکه شب شود جامه بجو / روز را ضایع مکن در گفتگو

من بصحرا خلوتی بگزیده ام / خلق را من دزد جامه دیده ام

نیم عمر از آرزوی دلستان / نیم عمر از غصه‌های دشمنان

جبه را برد آن کله را این ببرد / غرق بازی گشته ما چون طفل خرد

نک شبانگاه اجل نزدیک شد / خل هذا اللعب بسک لا تعد

هین سوار توبه شو و در دزد رس / رخت را از دزد بستان باز پس

مرکب توبه عجایب مرکبست / بر فلک تازد بیک لحظه ز پست

لیک مرکب را نگه میدار از آن / کو بدزدید آن قبایت ناگهان

خود بدزدد مرکبت را نیز هم

پاس دار این مرکبت را دمبدم

از ربیب نهی فسه بود از رسول / بر علی چون برگرفتی الفضول

جمعه شرطست و جماعت در نماز / امر معروف و ز منکر احتراز

رنج بدخویان کشیدن زیر صبر / منفعت دادن بخلقان همچو ابر

خیر ناس آن ینفع الناس ای پدر / گر نه سنگی چه حریفی با مدر

در میان امت مرحوم باش / سنت احمد مهل محکوم باش

چون جماعت رحمت آمد ای پسر — جهد کن کز رحمت آری تاج سر

هست سنت ره جماعت چون رفیق — بره بی یار افتی در مضیق

راه سنت با جماعت به بود — اسب با اسبان یقین خوشتر رود

لیک هر کو اهل همره دان — غافلان خفته را اکه مدان

همرهی را جو کزو یابی مدد — همدل و همدرد و جویای صمد

همرهی کو بود خصم خرد — فرصتی جوید قبای تو برد

میرود با تو که یابد عقبه — که تواند کردن آنجا نهبه

میرود با تو برای سود خویش — هین منوش از نوش او کاهست نیش

یار بد مارست هین بگریز ازو — تا نریزد بر تو زهر از نشت خو

یار را از ره برد از راه زن — رو منو و اکه افتد زیر زن

راه دین هر کس بخود کی رود

عارفی باید که مرد ره بود

بعد در ماندن چه افسوس و چه آه — پیش از این بایست این دود سیاه

از زمان که حرص چسپد و هوس — و بده م بیکو که ای فریاد رس

پیش از آن کاین دانه بر تو فخ شود — گرمی حرص تو همچون یخ شود

او و او زونا از انکه کار بند — حرص را او اره کن ابهو شند

کاز زمان پیش از ترابی بهر قوت — بوکه بهره وار به هم زان نکت

از زمان که دیو می شد راه زن — از زمان بایست یاسین خواندن

پیش از آن کاشکسته کرد و کاروان — از زمان چوبک بزن ای پاسبان

چونکه غرت برد و دیو فا ضحه — بی نمک باشد اعوذ و فاتحه

گرچه باشد بی نمک اکنون چنین — هست غفلت بی نمک تر زو یقین

اینچنین هم بی نمک بنال نیست — که ولیلا ز انظر کن البصر بر

قادری بیگاه چه و بیگاه

از تو چیزی فوت کی شد ای اله

از شما قصه‌های دل شکست | بر سرم جانا بیا میمال دست
زیر دست تو سرم را راحتیست | دست تو در شکربخشی آیتیست
سایهٔ خویش از سر من برمدار | بیقرارم بیقرارم بیقرار
خوابها بیزار شد از چشم من | در غمت ای رشک سرو یاسمن
گر نیم لایق چه باشد گر دمی | ناسزائی را بپرسی در غمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود | که برو لطفت چنین درها گشود
جان من بستان تو ای جان را اصول | زانکه بی تو گشته‌ام از جان ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی | سیرم از فرهنگی و فرزانگی
چون بدرد شرم گویم راز فاش | چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف | ناگهان بجهم ز زیر این لحاف
ای رفیقان راهها را بست یار | آهوی لنگیم و او شیر شکار
در کف شیر نری خونخواره | غیر تسلیم و رضا کو چاره

فرهنگ: دانش
زحیر: رنج
ارتعاش: لرزیدن

اوندا

او ندارد خواب و خور چون آفتاب
روحها را میکند بیخور و خواب

عاشقی بوده است در ایام پیش | پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خویش | شاه مات و مات شاهنشاه خویش
عاقبت جوینده یابنده بود | که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا | که بپختم از برایت لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب | تا بیایم نیم شب من بی طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد | تا پدید آمد مهش از زیر گرد
شب در آن حجره نشست او گرم‌دار | بر امید وعدهٔ آن یار غار
منتظر بنشسته خوابش در ربود | او فتاد و گشت بیخود آن عنود
ساعتی بیدار به خوابش گرفت | عاشق دلداده را خواب ای شگفت
بعد نصف اللیل آمد یار او | صادق الوعدانه آن دلدار او

عاشق خود را فتاده خفته دید / اندکی از آستین او درید
گردکان چندش اندر جیب کرد / که تو طفلی گیر این می‌باز نرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید / آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست / گر جفایی می‌رود بر ما زماست
ای دل بی‌خواب ما زان بی‌غمیم / چون حرس بر بام چوبک می‌زنیم
گردکان ما درین مطحن شکست / هر چه گوییم از غم خود اندکست
عاذلا چند این صداع و ماجرا / پند کم ده بعد ازین دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود / آزمودم چند خواهم آزمود
هر چه غیر از شورش و دیوانگیست / اندرین ره دوری و بیگانگیست
هین بنه بر پایم آن زنجیر را / که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم / گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست / بر در ناموس ای عاشق مایست

وقت

حرس پاسبان
مطحن آسیا
عاذل ملامتگر

وقت آن آمد که من عریان شوم / رخت بگذارم سراسر جان شوم
ای عدو شرم و اندیشه بیا / که دریدم پردهٔ شرم و حیا
ای ببسته خواب جان از جادویی / سخت دلها را که در عالم توی
هین گلوی صبر گیر و می‌فشار / تا خنک گردد دل از عشق ای سوار
تا نسوزم کی خنک گردد دلش / ای دل ما خاندان و منزلش
خانهٔ خود را همی خواهی بسوز / کیست آن کس کو بگوید لا تجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست / خانهٔ عاشق چنین اولیترست
بعد ازین من سوز را قبله کنم / زانکه شمعم من بسوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر / یک شبی در کوی بی‌خوابان گذر
بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند / همچو پروانه بوصلت کشته‌اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق / اژدهایی گشته گویی حلق عشق
اژدهایی ناپدید دلربا / عقل همچون کوه را او کهربا

عقل بر عطار کاکر شد ازو / طبلها را ریخت اندر آب جو

رو که این جو بر نیاید تا ابد

لم یکن له کفوا احد

مصطفی فرمود کای اسرارجو / مرده را خواهی که بینی زنده تو

میرود چون زندگان بر خاکدان / مرده و جانش شده بر آسمان

میر ابوبکر تقی را گو ببین / شد ز صدیقی امیر المحشرین

اندرین نشأه نگر صدیق را / تا بحشر افزون کنی تصدیق را

پس محمد صد قیامت بود نقد / زانکه حل شد در فنا حل و عقد

زاده ثانیست احمد در جهان / صد قیامت بود او اندر عیان

زو قیامت را همی پرسیده اند / کای قیامت تا قیامت راه چند

با زبان حال میگفتی بسی / که ز محشر حشر را پرسد کسی

بهر این گفت آن رسول خوش پیام / رمز موتوا قبل موت یا کرام

همچنانکه مرده ام من قبل موت / زان طرف آورده ام این صیت و صوت

پس قیامت شو قیامت را ببین / دیدن هر چیز را شرطست این

تا نگردی او ندانیش تمام / خواه کان انوار باشد یا ظلام

گفتمی برهان برین دعوی مبین

گر بدی ادراک اندر خور وین

روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه اندر تا بشب

گرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آن خاندان دارد مقیم

تا بشب نوحه کنند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا

بشمرند آن ظلمها و امتحان / کز یزید و شمر دید آن خاندان

از غریو و نعره ها در سرگذشت / پر همی گردد همه صحرا و دشت

یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید

شهر را بگذاشت آن سو رای کرد / قصد جستجوی آن هیهای کرد

پرس پرسان می شد اندر افتقاد — چیست این غم بر که این ماتم فتاد

این رئیسی زفت باشد که بمرد — اینچنین ماتم نباشد کار خرد

نام او و القاب او شرحم دهید — که غریبم من شما اهل دهید

چیست نام و پیشه و اوصاف او — تا بگویم مرثیه الطاف او

مرثیه سازم که مرد شاعرم — تا ازینجا برگ و لالنگی برم

آن یکی گفتش که هی دیوانهٔ — تو نهٔ شیعه عدوی خانهٔ

روز عاشورا نمیدانی که هست — ماتم جانی که از قرنی بهست

پیش مؤمن کی بود این غصه خوار — قدر عشق گوش عشق گوشوار

پیش مؤمن ماتم آن پاک روح — شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

گفت آری لیک کو دور یزید — کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید

چشم کوران آن خسارت را بدید — گوش کران آن حکایت را شنید

خفته بودستید تا اکنون شما — که کنون جامه دریدید از عزا

پس عزا بر خود کنید ای خفتگان — زانکه بد مرگیست این خواب گران

روح سلطانی ز زندانی بجست — جامه چه درانیم و چون خاییم دست

چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند — وقت شادی شد چو بشکستند بند

سوی شادروان دولت تاختند — کنده و زنجیر را انداختند

روز ملکست و گش و شاهنشهی — گر تو یک ذره ازیشان آگهی

ور نهٔ آگه برو بر خود گری — که تو در انکار روز محشری

بر دل و دین خرابت نوحه کن — چون نمی‌بیند جز این خاک کهن

ور همی بیند چرا نبود دلیر — پشت دار و جان سپار و چشم سیر

در رخت کو از می دین فرخی — گر بدیدی بحر کو کف سخی

آنکه جو دید آب را نکند دریغ

خاصه آنکو دید آن دریا و میغ

کوه را غرقه کند یک خم ز نم — منفذی گر باز باشد سوی یم

چون بدریا راه شد از جان خم / خم با دریا برآرد اشتلم

زین سبب قل گفته دریا بود / گرچه نطق احمدی گویا بود

گفته او جمله در بحر بود / که دلش را بود در دریا نفوذ

هین گذر از نقش خم در خم نگر / کاندرو بحریست بی پایان و سر

اینچنین خم را تو دریا دان یقین / زنده از وی آسمان و هم زمین

گشته دریا و ولی در عین وصل / شد ز سو در چسولی در عین وصل

بلکه وحدت گشته او را در وصال / شد خطاب او خطاب ذوالجلال

بعد از آن گوید حتم منصور وار / تا شود بردار شهرت او بوار

تا چنین سر در جهان ظاهر شود / منقل اندر جستجو ماهر شود

هی ز چه معلوم کردی این بعث / بعث را کم جو که اندر بعث بحث

شرط روز بعث اول مردنست / زانکه بعث از مرده زنده کردنست

جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند و آن آمد پناه

از کجا گوییم علم از ترک علم / از کجا جوییم سلم از ترک سلم

از کجا جوییم هست از ترک هست / از کجا جوییم دست از ترک دست

هم تواند کرد با نعم المعین / دیده معدوم بین را هست بین

اینجهان قیظ محشر بود / گرد دیده مبدل و انور شود

زان نسیند الحکایق را تمام / که بر این حجابان بود فهمش حرام

نعت جناب خویش بر دو رخ

شد محرّم گرچه حق آمد سخی

برگ کاهم پیش تو ای شد باد / من چه دانم در کجا خواهم فتاد

برگ کاهی نزد باد آنگه قرار / رستخیزی و آنگهانی فکر کار

گر به در انبانم اندر دست عشق / یکدمی بالا و یکدم پست عشق

او همی گرداندم بر گرد سر / نه بزیر آرام دارم نی زبر

عاشقان در سیل تند افتاده اند / بر قضای عشق دل بنهاده اند

همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب نالان و گردان صد هزار

چون قراری نیست گردون را ازو / ای دل اختروار آرامی مجو

گر نئی منی تو نقد برقدر / در عناصر گردش و جوشش نگر

زانکه گردشهای خاشاک و کف / باشد از غلیان بحر با شرف

باد سرگردان ببین اندر خروش / پیش امرش موج دریا بین بجوش

آفتاب و ماه دو گاو خراس / گرد می‌گردند و میدارند پاس

اختران هم خانه خانه میروند / مرکب هر نحس و سعدی میشوند

اختران چرخ گر دورند هی / وین حواست کاهلند و سست پی

اختران چشم و گوش و هوش ما / شب کجایند و به بیداری کجا

گاه در سعد و وصال و دلخوشی / گاه در نحس و فراق و بیهشی

ماه گردون چون درین گردش بود / گاه تاریک و زمانی روشنست

گه بهار و صیف همچون شهد و شیر / گه سیاستهای همچون زمهریر

غلیان: جوشش

خراس: آسیای [illegible]

صیف: تابستان

چونکه کلیات پیش او چو گوست / سخره و سجده کن تسخیر اوست

تو که یک جزوی دلا زین صد هزار / پیش حکمش چون نباشی بیقرار

چون ستوری باش در حکم امیر / گه در آخور حبس و گاهی در مسیر

چونکه بر میخت ببندد بسته باش / چون گشاید چابک و برجسته باش

زین گذر کن ای پدر نو روز شد / خلق از خلاق خوش بدپوز شد

باز آمد شاه ما در کوی ما / باز آمد آب اندر جوی ما

میخرامد بخت و دامن میکشد / نوبت توبه شکستن میرسد

توبه را بار دگر سیلاب برد / فرصت آمد پاسبان را خواب برد

هر خماری مست گشت و باده خورد / رخت را امشب گرو خواهیم کرد

زان شراب لعل و جان جان‌فزا / لعل اندر لعل اندر لعل ما

باز خرم گشت مجلس دلفروز / خیز و دفع چشم بد اسپند سوز

نعره مستانه خوش میاید مرا / تا ابد جانا چنین می باید مرا

مسیر: سیرگاه

بدپوز: اندرون دهان

بوی جانی سوی جانم میرسد
بوی یار مهربانم میرسد

عقل و ایمان را ازین قوم جهول ❊ میخرد یا ملک دنیا دیو و غول
انچنان زینت دهد مردار را ❊ که خود زایشان دو صد گلزار را
انچنان مهتاب بنماید بسحر ❊ کز خسان صد کیسه برباید بسحر
انچنانشان ناجوی اموختند ❊ پیش ایشان شمع دین افروختند
دیو و غول و ساحر از سحر و نبرد ❊ انبیا را در نظرشان زشت کرد
زشت کردند بجادوئی عدو ❊ تا طلاق افتد میان جفت و شو
دیده‌هاشان را بسحری دوختند ❊ تا چنین گوهر بخس بفروختند
این گهر از هر دو عالم برترست ❊ هین بگیر زین خلق نادان کو خرست
در سر حیوان خدا ننهاده است ❊ کو بود در بند لعل و در پرست
مرخران را هیچ دیده کی شوار ❊ گوش و هوشش مخ چه باشد بر خر

احسن التقویم در والتین بخوان ❊ که گرامی گوهرست ای دوست جان
احسن التقویم از فکرت برون ❊ احسن التقویم از عرشش فزون
گر بگویم قیمت آن ممتنع ❊ هم بسوزم هم بسوزد مستمع
رحم فرما بر قصور فهم ها ❊ ای ورای فهمها و وهمها
ایها العشاق اقبال جدید ❊ از جهان کهنه نو در رسید
زین جهان کو چاره بیچاره جوست ❊ صد هزاران نادره عالم ازوست

ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج
افرحوا یا قوم قد زال الحرج

چون بود انچون که از چونی رهد ❊ در حیاتستان بیچونی رسد
گشت چونی بخش اندر لامکان ❊ گرد خوانش جمله شیران چون سگان
او ز بیچونی دهد شان استخوان ❊ در حیات تن بنظم این سوره خوان
تا ز چونی غسل ناری تو تمام ❊ هین بر این مصحف منه کف ای غلام

گر پلیدم ور نظیفم ای شهان / این نخواهم پس چه خواهم در جهان

تو مرا گویی که از بهر ثواب / غسل ناکرده مرو در جوی آب

هر که اندر حوض نآید پاک نیست / وز برون حوض غیر خاک نیست

گر نباشد آبها را این کرم / که پذیرد مر خبث را دم بدم

وای بر مشتاق و بر امید او / حسرتا بر حسرت جاوید او

آب دارد صد کرم صد احترام

در تعریف صبر و تانی که پلید ازا پذیرد والسلام

دیگ را تدریج و استادانه جوش / کار ناید قلیه دیوانه جوش

حق نه قادر بود بر خلق فلک / در یکی لحظه بکن بی هیچ شک

پس چرا شش روز آن را بر کشید / کل یوم الف عام ای مستفید

خلقت آدم چرا چل صبح بود / اندر آن گل اندک اندک می‌فزود

خلقت طفل از چه اندر نه مهست / زانکه تدریج از سننهای شهست

زین سحر تا آن سحر سالی مرا / تا بخوابیت آنصورت قرار

نی چو تو ای خام کاکنون تاختی / غسل و خود را او شبی ساختی

بر دویی چون که وفوق همه

کو ترا پای جهاد و همه

بود کم پیری نود ساله کلان / پر تشنج روی و رنگش زعفران

چون سر سفره رخ او تو بتو / لیک در وی بود باقی مغز شو

نی مر او را راس مال و مایه / نی پذیرای قبول و پایه

نی دهنده و نی پذیرنده خوشی / نی در و معنی و نی معنی کشی

نی زبان نی گوش نی عقل و بصر / نه هش و نی هستی و نی فکر

نی نیاز و نی جمالی بهر ناز / تو بتو بویش کننده مانند پیاز

نی رهی بریده و نی پای راه / نی تبش انگیزه را نی سوز و آه

نی تعصب نی ندامت مرو را / نی بدل عزم سلامت مرو را

ریخت دندانهاش و مو چون شیر شد | قد کمان و هر حسش تغییر شد

عشق شو و شهوت و حرصش تمام | صید خواه و پاره پاره گشته دام

مرغ بی هنگام و راه بی رهی | آتشی پر در بن دیگ تهی

عاشق میدان و اسپ و پای نه | عاشق زمر و لب و سرنای نه

حرص در پیری جهود ازا بود | ای شقی که خداش این حرص داد

ریخت دندانهای سگ چون پیر شد | ترک مردم کرد و سرگین گیر شد

این سگان شصت ساله را نگر | هر دمی دندان سگشان تیزتر

پیر سگ را ریخت پشم از پوستین | این سگان پیر اطلس پوش بین

عشقشان و حرصشان در فرج و زر | دم بدم چون نسل سگ بین بیشتر

این چنین عمری که مایهٔ دوزخست | مر قصابان غضب را مسلخست

چون بگویندش که عمر تو دراز | می‌شود خوش دل و دهان از خنده باز

این چنین نفرین دعا پندارد او | چشم نگشاید سری برنارد او

گر بدیدی یک سر مو از معاد | اوش گفتی این چنین عمرت مباد

باز میگردم سوی قصهٔ عجوز | زانکه پایانی ندارد این رموز

بود در همسایه‌اش سور عجب | کرده بودند از قضا او را طلب

چون عروسی خواست رفتن آن خریف | پیش رو آینه بگرفت آن حریف

سوی ابرو پاک میکرد آن عجوز | تا بیاراید رخ و رخساره و پوز

چند گلگونه بمالید از بطر | سفرهٔ رویش نشد پوشیده‌تر

عشرهای مصحف از جای برید | می‌بچسپانید بر روی آن پلید

تا که سفرهٔ روی او پنهان شود | تا نگین حلقهٔ خوبان شود

عشرها بر روی هر جا می‌نهاد | چونکه بر می‌بست چادر می‌فتاد

باز او آن عشرها را با خدو | می‌بچسپانید بر اطراف رو

باز چادر راست کردی آن گزین | عشرها افتادی از رو بر زمین

چون بسی میکرد فن او می‌فتاد | گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد

نگردد پوشیده‌تر

خدو: آب دهان

شد مصور در زمان ابلیس زود   گفت ای قحبه قدید بی ورود
من همه عمر این نیندیشیده ام   نی ز جز تو قحبه این دیده ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی   در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خبیس اندر خبیس   ترک من گو ای عجوزه دردبیس
چند دزدی عشر از ام الکتیب   تا شود رویت ملون همچو سیب
چند دزدی حرف مردان خدا   تا فروشی و ستانی مرحبا
رنگ بربسته ترا گلگون نکرد   شاخ بربسته ترا عرجون نکرد
عاقبت چون چادر مرگت رسد   از رخت این عشرها اندر فتد
چونکه آید خیز خیزان رحیل   گم شود زان پس فنون قال و قیل
عالم خاموشی آید پیش بیت   وای آنکه در درون انسیش نیست
صیقلی کن یک دو روزی سینه را   دفتر خود ساز آن آیینه را
که بسایه یوسف صاحبقران   شد زلیخای عجوز از نو جوان

میشو

قدید: گوشت خشک
عرجون: شاخ درخت

میشود مبدل بخورشید تموز   آن مزاج بارد برد العجوز
میشود مبدل بسوز مریمی   شاخ لب خشکی بنخل خرمی
ای عجوزه چند کوشی با قضا   نقد جو اکنون رها کن ما مضی
چون رخت را نیست خوبی
خواه نه گلگونه و خواهی مدید
ای هوا را طب خود پنداشته   بر ضعیفان صنع را بگماشته
بر تو خندد آنکه گفت این دواست   اوست کاو مرا بجذم ره نماست
که بخور این دانه را ای مستعین   بهر دارو تا نگونا خالدین
او بلغزانید و زد او را قفا   ای قفا واگشت و شد او را جزا
او بلغزانید سخت اندر زلق   لیک پشت و دستگیرش بود حق
کوه بد آدم اگر پر مار شد   کان تریاقست و بی افزار شد
تو که تریاقی نداری ذره   از خلاص خود چرا مغره

زلق: لغزیدن

ان خلیلانه توکل کو ترا — وان کرامت چون کلیمت از کجا

نه بر و تیغت اسمعیل را — تا کنی شهراه قهر نیل را

تو رسن بازی نیدانی یقین — شکر پا کوه و میرو بر زمین

پر مساز از کاغذ و از که سپر — کاندرین سودا بسی رفت است سر

چند از و چشم پابان چین را و — که نکه دارند دین از فساد

انکه پابان دیده احمد بود کو — دیده دوزخ راهم اینجا تو بتو

دیده عرش و کرسی و جنا ترا — بر دریده او پرده غطا ترا

کر همیخواهی سلامت از ضرر — چشم ز اول بند و پا باز انکر

تا عدمها را ببینی جمله هست — هستها را بنکری محبوس و پست

این همه بازی که هرکش عقل هست — روز و شب در جستجوی نیست هست

هست ها را سوی پس افکنده اند — نیستها را طالبند و بنده اند

زانکه کان مخزن صنع خدا — نیست غیر نیستی در انجلا

جست سقا کوزه کش آب نیست — وان دکر رو کرخانه کش باب نیست

چون امید است لات نو پرهیز چیست — با امید خوشتن استیز چیست

چون انیس طبع توان ستی آن — از فنا و نیست این پرهیز چیست

کر انیس جان نه ای جان ببر — در کمین با چرا ای منتظر

زانچه داری جمله دل بر کنده — ست دل در بحر لا افکنده

از چه نام برگ کردستی تو مرگ — جادوئی وان که نمودت مرگ برگ

هر دو چشمت بست صنع صنعتش — تا که جا ز او چه اند ر غبغبش

لاجرم چه را پناهی ساخته است — تا که مرگ او را پناه انداخته است

انچه گفتم از غلطهاش العزیز

همچنین بشنیدم از عطار نیز

رحمة الله علیه گفته است — ذکر شه محمود غازی سفته است

کز غزای هند پیش از انهزام — در غنیمت او فتادش یک غلام

پس خلیفه‌اش کرد و بر کرسی نشاند / بر سپه بگزیدش و فرزند خواند

طول و عرض و وصف قصه تو بتو / در کلام آن بزرگ دین بجو

حاصل آن کودک بر آن تخت نضار / شسته پهلوی قباد شهریار

گریه میکرد و اشک میراند او بسوز / گفت شاه او را که ای پیروز روز

از چه گریی دولتت شد ناگوار / فوق املاکی قرین شهریار

تو بر این تخت و وزیران و سپاه / پیش تختت صف زده چون نجم و ماه

گفت کودک گریه‌ام زانست زار / که مرا مادر در آن شهر و دیار

از توام تهدید کردی هر زمان / بینمت در دست محمود ارسلان

پس پدر مر مادرم را در جواب / جنگ کردی کین چه خشمست و عذاب

می نیابی هیچ نفرین دگر / زین چنین نفرین مهلک سهلتر

سخت بی‌رحمی و بس سنگین دلی / که بصد شمشیر او را قاتلی

من ز گفت هر دو حیران گشتمی / در دل افتادی مرا بیم و غمی

تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب / که مثل گشتست در ویل و کرب

من همی لرزیدمی از بیم تو / غافل از اکرام و از تعظیم تو

مادرم کو تا ببیند این زمان / مر مرا بر تخت ای شاه زمان

پدر کو تا مرا بیند چنین / خوش نشسته پهلوی سلطان مکین

فقر آن محمود تست ای بی‌سعت / طبع ازو دایم همی ترساندت

گر بدانی رحم این محمود راد / خوش بگویی عاقبت محمود باد

فقر آن محمود تست ای بیم دل / کم شنو زین مادر طبع مضل

چون شکار فقر گردی تو یقین / همچو کودک اشکباری بر زمین

گرچه اندر پرورش تن مادرست / لیک از صد دشمنت دشمن ترست

تن چه شد بیمار دارو جوت کرد / ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد

چون زره دان این تن پر حیف را / نه شتا را شاید و نه صیف را

راست فرمودان سپهدار بشر / که هر آنکو کرد از دنیا گذر

چون برون رفت این خیالات از میان / گفت نامعقول بود او را عیان
نیستش درد و دریغ و غبن موت / بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
لیس للماضین هم الموت گفت / لیکشان با حسرت فوتند جفت
که چرا قبله نکردیم مرگ را / مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردیم ما همه عمر از حول / آن خیالاتی که گم شد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست / زانست کاندر نقشها کردیم ایست
ما ندیدیم این که آن نقشست و کف / کف ز دریا جنبد و یابد علف
چونکه بحر افکند کفها را ببر / رو بگورستان و کفها را نگر
پس بگو کو جنبش و جولانتان / بحر افکندست در بحرانتان
تا بگویندت بلب نی بل بحال / که ز دریا کن نه از ما این سؤال
نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج / خاک بی بادی کجا آید باوج
چون غبار نقش دیدی باد بین / کف چو دیدی قلزم ایجاد بین

چون شنیدی شرح بحر نیستی / کوش تا دایم درین بحر ایستی
هر کجا این نیستی افزونترست / کار حق و کارگاهش آن سرست
نیستی چون هست بالایین طبق / از همه بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که شد بی جسم و مال / کار فقر جسم دارد نی سؤال
پس ز درد اکنون شکایت تو مدار / کوست سوی نیست اسپی راهوار
همچو هندو بچه هان ای خواجه‌تاش / رو ز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس کاکنون در ویی / آن خیالات لاشی و تو لاشیی
اینقدر گفتیم باقی فکر کن / فکر اگر جامد بود رو ذکر کن

ذکر آرد فکر را در اهتزاز
ذکر را خورشید این افسرده ساز

هست قاضی رحمت و دفع ستیز / قطره از بحر عدل رستخیز
قطره گرچه خرد و کوته پا بود / لطف آب بحر از وی پیدا بود

از غبار ار پاک داری کلّه را | تو زیک قطره ببینی وجد را

جزو با بر حال کلها شاهد است | چون شفق غماز خورشید آمد است

انشقّ بر جسم احمد راند حق | انچه فرموده است کلّا و انشقّ

مور بر دانه چرا لرزان بُوی

کز ازان یکدانه خرمن وان بوی

انچه نپسندی بخود ای شیخ دین | چون پسندی بر برادر ای امین

این همه ای کز پی من چه کنی | هم دران چه عاقبت خویش افکنی

من حفر بئرا نخواندی از خبر | انچه خواندی کن عمل جان پدر

ای تو کرده ظلمها چون خوش دلی | از تقاضای مکافی غافلی

یا فراموشت شده آن کردهات | که فرو آویخت غفلت پردهات

بوم گردون رشک بردی بر حیات | گر نه خصمیهاستی اندر نهات

یک مجوسی برای انحوق | اندک اندک عذر میخواه از عقوق

تا بیکبارت نگیرد محتسب | آب خود روشن کن اکنون با محب

خالی را رحم آری از کرم | کز برای نفقه بدهش صد درم

دست ظالم را ببر چه جای آن | که بدست او دهی حکم و عنان

آن بز یرامانی ای مجهول راد

کز نژاد گرگ را او شیر داد

روشنی خانه باشی همچو شمع | گر فرو باری تو همچون شمع دمع

ذوق خنده دیدهای ای خیره خند | ذوق گریه بین که هست او کان قند

از ترش رویی مادر یا پدر | حافظ فرزند شد از هر ضرر

چون جهنم گریه آرد یاد آن | پس جهنم خوشتر آید از جنان

خندهها در گریهها آمد کتیم | گنج در ویرانها جوی ای سلیم

ذوق در غمهاست پی گم کردهاند | آب حیوان را بظلمت بردهاند

باژگونه نعل در ره تا رباط | چشمها را چار کن در احتیاط

چشم خود را چار کن در اعتبار / یار کن با چشم خود دو چشم یار

امر هم شوری بخوان اندر صحف / یار را باش و مکن از یار اف

یار باشد راه را پشت و پناه / چونکه نیکو بنگری یارست راه

چونکه در یاران رسی خامش نشین / اندر آن حلقه مکن خود را نگین

در نماز جمعه بنگر خوش بهوش / جمله جمعند و یک اندیش و خموش

رختها را سوی خاموشی کشان

چون نشان جویی مکن خود را نشان

شب چو روز رستخیز از رازها / کشف گردد از پی اهل نهی

هرکجا آیی تو در جنگی فراز / هین الخبا و صد در کشف راز

از نماز آخر مذکور روان / وان بگوی راز گور را صور روان

کز خدا اسباب خشی یافته است

وان فضایح را بگوی انداخته است

بلغ

چنگ این ترک هوا تلخی ده است / لیک از تلخی بعد حق بهست

بعد: دوری

گر جهاد و صوم سختست و خشن / لیک این بهتر ز بعد ای ممتحن

رنج کی ماند دمی کان ذوالمنن / گویدت چونی تو ای رنجور من

ور نگوید کت نه آن فهم و فنست / لیک آن ذوق تو پرسش کردنست

آن ملیحان که طبیبان دلند / سوی رنجوران بپرسش مایلند

ور حذر از ننگ و از نامی کنند / چاره‌ها سازند و پیغامی کنند

ورنه در دلشان بود آن مفتکر / نیست معشوقی ز عاشق بیخبر

مفتکر: اندیشه

ای تو جویای نوادر داستان / هم فسانهٔ عشقبازان را بخوان

چون حشیشی پا بگل در رسته‌ای / گرچه از باد هوا سر گشته‌ای

حشیش: گیاه

همچو قوم موسی اندر حر تیه / مانده‌ای چل سال بر جای ای سفیه

تیه: صحرا

میدوی هر روز تا شب در وله / خویش را بینی در اول مرحله

وله: حیرانی

نگذری زین بعد سالها تو / تا که داری عشق این گوساله تو

تا خیال عقل از جانشان نرفت | بو برایشان تیه چون گرداب تفت
هر دکانی راست بازار دگر | مثنوی بازار فقر است ای پسر
مثنوی ما دکان وحدت است | غیر واحد آنچه بینی آن بت است

غیر واحد هرچه بینی اندرین
یکتائی جمله رابشان یقین

نیست از عاشق کسی دیوانه تر | عقل در سودای او کور است و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست | طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد اینگون جنون | دفتر طب را فرو شوید بخون
طب جمله عقلها منقوش اوست | روی جمله دلبران روپوش اوست
ایضا الحق حسام الدین را نش | کز طافات نور رشد است جانش
جبرئیل عشقم و سدره ام توئی | من سقیمم عیسی مریم توئی
جوشش ده آن بحر گوهربار را | خوشش بر بس امروز این بار را

چون توان او شدی بحران تست | گرچه اینه هم نوبت بحران تست
این خود آن نالهاست که کرد آشکار | زانچه پنهانست یارب زینهار
دو دهان داریم گویا همچو نی | یکدهان پنهانست در لبهای وی
یکدهان نالان شده سوی شما | های و هوئی در فکنده در هوا
لیک داند هر که او را منظر است | که فغان این سری هم زان سر است
دمدمه این نای از دمهای اوست | های و هوی روح از هیهای اوست
گر نبودی با لبش نی را سمر | نی جهان را پر نکردی از شکر
با که خفتی وز چه پهلو خاستی | که چنین پر جوش و پر سوداستی
تا ابیت عند ربی خوانده ای | در دل دریای آتش رانده ای
نعره یا نار کونی باردا | عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ایضا الحق حسام دین و دل | کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد کرده است این گل پاره‌ها | که بپوشانند خورشید ترا

ور دل کز لعبها و لال تست … با غمها از خنده و لالای تست

محرم مردیت را کو رستمی … تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی

چون بخواهم کز سرت آهی کنم … چون علی سر را فرو چاهی کنم

چونکه اخوان را دل کینه‌ور است … یوسفم در قعر چاه اولیتر است

مست گشتم خویش بر غوغا زنم … چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم

بر کف من نه شراب آتشین … وانکه آن کر و فر مستانه بین

ور ره والساقی کی رطل گران

خواجه را از ریش و سبلت وا رهان

رفت درویشی ز شهر طالقان … بهر صیت بوالحسن خارقان

کوهها ببرید و وادی دراز … بهر دید شیخ با صدق و نیاز

آنچه از ره دید آنجو رو ستم … گرچه در خور رواست کوته میکنم

چون بمقصد آمد از ره آن جوان … خانهٔ آن شاه را جست او نشان

چون بصد حرمت بزد حلقهٔ درش … زن برون کرد از در روزن سرش

که چه میخواهی بگو ای بوالکرم … گفت کز بهر زیارت آمدم

خنده‌ای زد او که خه خه ریش بین … این سفرگیری و این تشویش بین

خود ترا کاری نبود آنجایگاه … تا به بیهوده کنی تو عزم راه

اشتهای گول گردی آمدت … یا ملولی وطن غالب شدت

گفت ناخوش جام و فحش و دمدمه … من نتانم باز گفتن آن همه

از مثل و ز ریشخند بیحساب … آن مرید افتاد در غم و اضطراب

اشکش از دیده بجست و گفت او … با همه آن شاه شیرین نام کو

گفت آن سالوس زراق تهی … دام گولان و کمند گمرهی

صد هزاران خام ریشان همچو تو … اوفتاده از وی اندر صد عتو

گر نبینیش و سلامت وا روی … خیر تو باشد نگردی زو غوی

لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار … بانگ طبلش رفته اطراف دیار

سبطیان این قوم گوساله پرست / بر چنین گاوی همی مالند دست

جیفة اللیل است و بطال النهار / هر که او شد غره این طبل خوار

هشته اند این قوم صد علم و کمال / مکر و تزویری گرفته کاینست حال

آل موسی کو دریغا تا کنون / عابدان عجل را ریزند خون

کو ره پیغمبر و اصحاب او / کو نماز و سبحه و آداب او

شرع و تقوی را نهاده سوی پشت / کو عمر کو امر معروف درشت

کاین اباحت زین جماعت فاش شد / رخصت هر مفلس قلاش شد

بانگ زد بر روی جوان و گفت بس / روز روشن از کجا آمد عسس

نور مردان مشرق و مغرب گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت

آفتاب حق برآمد از حمل / زیر چادر رفت خورشید از خجل

ترهات چون تو ابلیسی مرا / کی بگرداند ز خاک این سرا

من بیادی نامدم همچون سحاب / تا بگردی باز گردم زین جناب

عجل با آن نور شد قبله کرم / قبله بی آن نور شد کفر و صنم

هست اباحت کز هوا آمد ضلال / هست اباحت کز خدا آمد کمال

کفر ایمان گشت و دین اسلام یافت / آن طرف کان نور بی اندازه تافت

مظهر عزت شد و محبوب بحق / از همه کروبیان برده سبق

شمع حق را پف کنی تو ای عجوز / هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز

کی شود دریا ز پوز سگ نجس / کی شود خورشید از پف منطمس

هر که بر شمع خدا آرد پفو / شمع کی میرد بسوزد پوز او

مه فشاند نور و سگ عو عو کند / هر کسی بر خلقت خود می تند

شب روان و همرهان مه به تگ / ترک رفتن کی کنند از بیم سگ

جزو سوی کل روان مانند تیر / کی کند وقف از پی هر گنده پیر

جان شرع و جان تقوی عارفست / معرفت محصول زهد سالفست

زهد اندر کاشتن کوشیدنست / معرفت آن کشت را روییدنست

گرچه نسبت دیو را با جبرئیل / که بود با او بصحبت هم مقیل

کی تواند ساخت با آذر خلیل / چون تواند ساخت با رهزن دلیل

اندرین بود او که شیخ نامدار / شد پدید از دور بر شیری سوار

شیر غران هیزمش را می‌کشید / بر سر هیزم نشسته آن سعید

تازیانه‌اش مار بود از شرف / مار را بگرفته چون خرزن بکف

دیدش از دور و بخندید آن خدیو / گفت او را مشنو ای مفتون دیو

از ضمیر او بدانست آن جلیل / هم ز نور دل بلی نعم الدلیل

خواند بر وی یک بیک آن ذوفنون / آنچه در ره رفته بر وی تاکنون

بعد از آن در مشکل انکار زن / بر گشاد آن خوش سراینده دهن

کان تحمل از هوای نفس نیست / آن خیال نفس تست آنجا مایست

گر نه صبرم می‌کشیدی بار زن / کی کشیدی شیر نر بیگار من

اشتران بختیم اندر سبق / مست و بیخود زیر محملهای حق

من نیم در امر و فرمان نیم خام / تا بیندیشم من از تشنیع عام

عام ما و خاص ما فرمان اوست / جان ما بر رو دوان جویان اوست

دورم از تحسین و تشنیعش همه / فارغ از تکذیب و تصدیقش همه

فردی ما جفتی ما نز هواست / جان ما چون مهره در دست قضاست

بار آن ابله کشیم و صد چو او / نی ز عشق رنگ و نی سودا و بو

اینقدر خود درس شاگردان ماست / کر و فر ملحمهٔ ما تا کجاست

بهر تو من این بیت کردم گفتگو / تا بسازی با رفیق زشت خو

تا کشی خندان و خوش بار حرج / از پی الصبر مفتاح الفرج

چون بسازی با خسی این خسان / گردی اندر نور سنتها رسان

کانبیا رنج خسان بس دیده‌اند / از چنین ماران بسی پیچیده‌اند

بی رضای خدا را نشوان بود

والله بی مشکل را خدای بود

گر بجویشم هیچ رای و فن بدی | رای و تدبیرم بحکم من بدی

شب ز فتی هوش شه فرمان من | زیر دام من بدی مرغان من

بودمی آگه ز منزلهای جان | وقت خواب و بیهوشی و امتحان

چون کفم انه حل و عقد این تهیست | ای عجب این معجبی من ز چیست

دیده را نادیده خود انگاشتم | باز زنبیل دعا برداشتم

چون الف چیزی ندارم ای کریم | جز دلی دلتنگتر از چشم میم

در زمان بیهشی خود هیچ من | در زمان هوش صاحب پیچ من

پیچ دیگر بر چنین هیچی منه | نام دولت بر چنین پیچی منه

ور ندارم هم تو دارائیم کن | رنج دیدم راحت افزائیم کن

هم در آب دیده عریان بیستم | بر در تو چونکه دین نیستم

زاب دیده بندهٔ بی‌دیده را | سبزه‌بخش و نباتی زین چرا

ور نماند آب آبم ده ز عین | همچو عینین نبی هطالتین

او چو آب دیده جست از جود حق | با چنان اجلال و اقبال و روق

چون نباشم زاشک خود باریک‌ریس | من تهی‌دست قضا و کاسه‌لیس

چون چنان چشم اشک را مفتون بود | اشک من باید که صد جیحون بود

قطره زان زین دو صد جیحون بهست | که بدان یکقطره جن و انس رست

چونکه باران جست آن روضهٔ بهشت | چون نجوید آب شوره خاک زشت

ای اخی دست از دعا کردن مدار | با اجابت یا رد اویت چکار

نان که سد و مانع این آب بود | دست از آن نان می‌بباید شست زود

خویش را موزون و چست و سخته کن

زاب دیده نان خود را پخته کن

آنچه حق است اقرب از حبل الورید | تو فکندی تیر فکرت را بعید

ای کمان و تیرها برساخته | صید نزدیک و تو دور انداخته

هر که او دور است دور از روی او | کآزماید قوت بازوی او

هر که دور اندازتر او دورتر / وز چنین گنجست او مهجورتر

فلسفی خود را از اندیشه بکشت / گو بدو کو راست سوی گنج پشت

گو بدو چندانکه افزون میدود / از مراد دل جداتر میشود

جاهدوا فینا بگفت آن شهریار / جاهدوا عنّا نگفت ای بیقرار

همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت / بر فراز قلّهٔ آن کوه رفت

هرچه افزون تر همی جست او مناص / سوی که میشد جداتر از خلاص

ای بسا علم و ذکاوات و فطن / گشته رهرو را چو غول و راهزن

بیشتر اصحاب جنّت ابلهند / تا ز شرّ فیلسوفی میرهند

خویش را عریان کن از فضل و فضول / ترک خود کن تا کند رحمت نزول

زیرکی ضدّ شکستست و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز

زیرکان با صنعتی قانع شده / ابلهان از صنع در صانع شده

هیچ کافر را بخواری منگرید / که مسلمان مُردنش باشد امید

چه خبر داری ز ختم عمر او / تا بگردانی از او یکباره رو

ور کند از فضل و از جلدی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن

بهر این آوردمان یزدان برون / ما خلقت الانس الا یعبدون

سامری را آن هنر چه سود کرد / کان فن از باب اللهش مردود کرد

خود هنر آن دان که دید آتش عیان / نی گپ دلّ علی النار الدخان

خود اکابر را مقدم داشتن / آمدست از مصطفی اندر سنن

گرچه پیر از اوّلین دور تمام / در دو موضع پیش میدار از عام

یا در آن لوتی که بس سوزان بود / یا در آن پل کز خلل ویران بود

خدمت شیخ بزرگ قائدی / عام نارد بی قرینهٔ فاسدی

خیرشان ابتر چه بود شرشان / قبحشان را باز دان از فرّشان

یک سلامی نشنود پیر از کسی | که بپیچد عاقبت از وی بسی
گرگ دریابد ولی را به بود | تا که دریابد مرا او را نفس بد
زانکه گرگ ارچه که بس استمگریست | لیکش این فرهنگ و کید و مکر نیست
ورنه کی اندر فتادی او بدام | مکر اندر آدمی باشد تمام
مکر از آن دوست کو دارد کرم | بشنود او از و گوید که کرم

هر کسی انده ای فخر البنین
کر فزون باشد فرج ز اندهین

نیست باطل هرچه یزدان آفرید | از غضب وز حلم وز نصح و مکید
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز | شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
نفع و ضر هر یکی از موضعی است | علم زین رو واجب است و نافعی است
ای بسی زجری که بر مسکین رود | در ثواب از نان و حلوا به بود
زانکه حلوا اگر بی صفرا کند | سیلیش از خبث مستنقا کند

بی

سیلی در وقت بر مسکین بزن | که رهاند آنش از گردن زدن

زخم در معنی فتد بر خوی بد
چوب بر گرد او فتد نی بر نمد

پنج وقت آمد نماز رهنمون | عاشقان را فی الصلوة دائمون
نی به پنج آرام گیرد آن خمار | که درین سرهاست نی پانصد هزار
نیست زر غبا طریق عاشقان | سخت مستسقی است جان عاشقان
یکدم هجران بر عاشق چو سال | وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقی است مستسقی طلب | در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشق است و مضطر است | چون ببینی شب بر او عاشق‌تر است
این گرفته پای آن آن گوش این | این بر آن مدهوش آن بیهوش این
در دل معشوق جمله عاشق است | در دل عذرا همیشه وامق است
در دل عاشق بجز معشوق نیست | در میانشان فارق و مفروق نیست

آن یکی نه کز عقلش فهم کرد | فهم این موقوف شد بر مرگ مرد

چون نگردی پیش از مرگ مرد | رخت هستی را بسوی پست برد

ور بعقل ادراک این ممکن بدی | قهر نفس از بهر چه واجب شدی

با چنان رحمت که دارد شاه پیش

بی‌ضرورت چون بگوید نفس کش

صوفیی را گفت خواجه سیم پاش | کای قدح های ترا جانم فراش

یک درم خواهی تو امروز ای شهم | یا که فردا چاشتگاهی صد درم

گفت من یک درهمی راضی ترم | که دهی امروز وفردا صد درم

سیلی نقد از عطای نسیه به | نکته تحقیق بشنیدم نقد ده

خاصه آن سیلی که از دست تو است | هم قفاهم سیلیش مست تو است

هین بپای شادی جان جهان | خوش غنیمت دار نقد این زمان

ور مه زد از روی ماه از شبروان | سر مکش زیر چی ای آب روان

نیز

تا لب چو خنده از ما معین | وز لب چون شکر بار دو یاسمین

چون بمیرم فضل تو خواهد گریست | از کرم گرچه زحاجت او بریست

بر سر گورم بسی خواهی نشست | خواهد از چشم لطیفت اشک جست

نوحه خواهی کرد بر مجرو میم | چشم خواهی بست از مظلومیم

زنده کی زان لطفها اکنون بکن | حلقه در گوش من کن زان سخن

آنچه خواهی گفت تو با خاک من | بر فشان بر مدرک غمناک من

دستگیرم در چنین بیچارگی

شاد گردانم دران غمخوارگی

ای عزیز مصر جانم دست گیر | عذر این زندانی خود در پذیر

ای عزیز مصر جانم آن تست | یوسف مظلوم در زندان تست

در خلاص او یکی خواهی ببین | زود کان الله یحب المحسنین

هفت گاو لاغر پر از گزند | هفت گاو فربهش را میخورند

هفت خوشهٔ زشت خشک ناپسند — سنبلات تازه‌اش را می‌چرند

قحط از مصر تن برخاست ای عزیز — هین مباش ای شاه این را مستجیز

یوسفم در حبس تو ای شه نشان — هین ز دستان زنانم وارهان

از سوی عرشی که بودم مربط او — شهوت مادر فکندم کاهبطوا

پس فتادم زان کمال مستتم — از فن زالی به زندان رحم

روح را از عرش آرد در حطیم — لاجرم کید زنان باشد عظیم

اول و آخر هبوط من ز زن — چونکه بودم روح و چون گشتم بدن

بشنو این زاری یوسف در عثار — یا بر آن یعقوب بی‌دل رحم آر

ناله از اخوان کنم یا از زنان — که فکندندم چو آدم از جنان

زان مثال برگ دی پژمرده‌ام — کز بهشت وصل گندم خورده‌ام

چون ندیدم لطف و اکرام ترا — وان سلام و سلم و پیغام ترا

من سپندم چشم بد کردم پدید — در سپندم نیز چشم بد رسید

واقع

واقع هر چشم بد از پیش و پس — چشمهای پرخمار تست و بس

چشم بد را چشم نیکوت شها — مات و مستاصل کند نعم الدوا

زان محمد شافع هر داغ بود — که ز جز شه چشم او مازاغ بود

در شب دنیا که محجوب است شید — ناظر حق بود و زو بودش امید

از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت — دید آنچه جبرئیل آن برنتافت

مر یتیمی را که حق سرمه کشد — گردد او دُرّ یتیم با رشد

نور او بر دُرّها غالب شود — آنچنان مطلوب را طالب شود

در نظر بودش مقامات العباد — لاجرم نامش خدا شاهد نهاد

حق همی‌خواهد که تو زاهد شوی — تا غرض بگذاری و شاهد شوی

حق همی‌گوید غرض را ترک کن — تا قبول افتد مرا با تو سخن

منظر حق دل بود در دو سرا — که نظر در شاهد افتد شاه را

عشق حق و عشق شاه بازیش — بود مایه جمله پرده سازیش
پس ازان بود اوکه گفت اندر لقا — در شب معراج شاه باز ما
این قضا بر نیک و بد شاه بود — بر قضا شاه نه حاکم می‌شود
شد اسیر این قضا میر قضا — شاد باش ای چشم تیز مرتضی
عارف از معروف پس خواست کرد — کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد
ای مشیر ما تو اندر خیر و شر — از اشارتهات دلمان بی‌خبر
ای یرانا لا نراه روز و شب — چشم بند ما شده دید سبب
چشم من از چشمها بگزیده شد — تا که در شب آفتابم دیده شد
لطف معروف تو بود آن ای بهی — پس کمال البر فی اتمامه
رب اتمم نورنا بالساهره — وانجنا من مفضحات القاهره
یار شب را روز مهجوری مده — جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو وردیست از فکر و کمال — خاصه بعدی کان بود بعد از وصال

انکه دیدست نکن تا دیده اش — آب زن بر سبزه بالیده اش
این نکن از روی خود او را بعید — انکه او یکبار روی تو بدید
دید روی جز تو شد غل گلو — کل شی ما خلا الله باطل
باطلند و مینمایندم رشد — زانکه باطل باطلان را میکشد
ذره ذره کاندرین ارض و سمات — جنس خود را همچو کاه و کهرباست
زین کششها ای خدای رازدان
تو بجذب لطف خودمان ده امان
کاو ابی کوهر از آب او رد — بنهد اندر مرج و گردش میچرد
در شعاع نور گوهر گاو آب — میچرد از سنبل و سوسن شتاب
زان فکنده گاو آبی عنبرست — که غذاش نرگس و نیلوفرست
هر که باشد قوت او نور جلال — چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحیستش نقل — چون نباشد خانه او پر عسل

همچو در تورکو هران بقــر — ناگهان گره ز کوهر دو ر ر
تا جری بردر زند وحل بیا ه — تا شود تاریک مرج و سبزه گاه
پس گریزد مرد تا بر درخت — گاو جویان مرد را با شاخ سخت
چند باران گاو تازه کرد مرج — تا کند ان مرد را در شاخ درج
چون ازو نومید کرد و گاو نر — اید انجا که نهاده به کمر
وحل بیند فوق از شاه وار — پس زطین بگریزد او ابلیس وار
چون بلیس از تن گل رو گرات — گاو کی داند که در گل گوهرات
اهبطوا افگند جان را در حضیض — از نمازش کرد محروم ان محیض
ای رفیقان زینهار از اینقال — اتقوا ان الهوی حیض الرجال
اهبطوا افگند جان را در بد ن — تا بگل پنهان بود در عد ن
تا بوش داند ولیکن گاو نی
اهل دل داند بر گل گاو نی

۴۸۱
چون بهشتی جنس جنت امدست — هم ز جنبت شو و یزدان پرست
نی نبی فرمود جود و محمده — شاخ جنت دان بدنیا امده
مهرها را جمله جنس مهر دان — قهرها را جمله جنس قهر دان
لاابالی لاابالی او ر و — زانکه هم جنسند ایشان خرد
بود جنبت در ادریس از نجوم — هشت سال او با زحل بد هم رقوم
در مشارق در مغارب یار او — هم حدیث و محرم اسرار او
بعد غیبت چونکه اورد او قدوم — بر زمین میگفت او درس نجوم
پیش او استارگان خوش صف زده — اختران در درس او حاضر شده
انچنانکه خلق او از نجو م — می شنیدند از خصوص و از عموم
جذب جنبت کشیده از زمین — اختران را پیش او کشته قر ین
چون بود در تو صفات جبرئیل — همچو فرخی در هوا جوئی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا — از زمین بیگانه عاشق بر سما

چون بود در نوع صنفهای خری / صد پرست گردد در آخر پری

باز اشهب را چه باشد خوی پرش
ننگ بازان باشد و عار وحوش

از کمال قدرت ایمان جمال / یافت اندر نور بیچون احتمال

آنکه طورش بر نتابد ذره‌ای / قدرتش جا سازد از قاروره‌ای

آنچه طورش بر نتابد ای کیا / ذره اندر زجاجی ساخت جا

گفت مشکاة و زجاجی جای نور / که همی درد ز نورش قاف و طور

جسمشان مشکوة دان جانشان زجاج / تافته بر عرش و افلاک این سراج

نورشان حیران این نور آمده / چون ستاره زین ضحی فانی شده

زین حکایت کرد آن ختم رسل / از ملیک لایزال و لم یزل

که نگنجیدم در افلاک و خلا / در عقول و در نفوس با علا

در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف / بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف

تا بدانی ای مدل فوق و تحت / باید از من پادشاهی و بخت

پای چنین آینهٔ این خوبی من / بر نتابد هم زمین و هم زمن

بر دو کون اسب ترحم تاختیم / بس عریض آینه برساختیم

هر دمی زین آینه پنجاه عرس / بشنو آینه ولی شرحش مپرس

حاصل آن کز لبس خود بر پرده بافت / کز نفوذ او قمر را می‌شکافت

گر بدی پرده ز غیر لبس او
پاره گشتی ور بدی کوه دو تو

یک غریب ممتحن از بیم وام / از ره آمد سوی آن دارالسلام

شد سوی تبریز و کوی گلستان / خفته امیدش فراز گلستان

جانش خندان شد از آن روضهٔ جلال / از نسیم روضه صدر خیال

گفت یا حادی انخ لی ناقتی / جاء اسعادی و طارت فاقتی

ابرکی یا ناقتی طاب الامور / ان تبریزاً مناجات الصدور

اندرآ یا ما فتی قول الرباح | ان تبریزا لنا نعم المناخ

ساربانا بار بگشا ز اشتران | شهر تبریز است و کوی گلستان

فر فردوسی است این پالیز را | شعشعه عرشی است مر تبریز را

هر زمانی موج روح انگیز جان

از فراز عرش بر تبریزیان

مره خورشید راشب پر بخوان | انکه او مسجود شد ساجد مدان

چون بدل گشته اند ابدال حق | نیستند از خلق برگردان ورق

قبله وحدانیت دو چون بود | خاک مسجود ملایک کی شود

چون درین جو دید عکس سیب مرد | دامنش را دید آن پر سیب کرد

عکسها را ماند و این هست عکس | در مثال عکس حق معنیات عکس

تن مبین و جان مکن کن بکم و صم | کنه بوابا لحق لنا چا نهم

ما رمیت اذ رمیت احمد بده است | دیدن او دیدن خالق شده است

حق مر او را برگزید از انس و جان | رحمة للعالمینش خواند زان

خدمت او خدمت حق کردن است | روز دیدن دیدن این روزن است

خاصه این روزن درخشان از خود است | نی ودیعه آفتاب و فرقد است

مدحت و تسبیح او تسبیح حق | میوه میروید ز عین این طبق

سیب روید زین طبق خوش لخت لخت | عیب نبود گر نهی نامش درخت

انچه روید از درخت بارور | زین طبق روید همان نوع ثمر

پس طبق را تو درخت بخت بین | زیر سایه این ثمر خوش می نشین

چون ز روی این زمین تابد شروق | من چرا بالا کنم رو در عیوق

دو نکویی دو دهان و دو بخوان | بنده را در خواجه خود محو دان

چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف | آتشی در خف فتاد و رفت خف

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش | کس نفروشد بصد دانک لواش

چون بیک دکان بگفتی عمرم | این عمر را نان فروشید از کرم

شروق: بجنبی — عیوق: ستاره

خف: موزه

اوهمی گوید برو دیگر دکان — زان یکی نان بگزین چپاده نان
گر نبودی احول او اندر نظر — او بگفتی نیست دکان دگر
پس زدی اشراق این نا احولی — بر دل کاشی شدی عمر علی
این از اینجا گوید ان خباز را — این عمر انان فروش ای نانوا
چون شنید او هم عمر از احولی — در کشید ان نان که هست ان علی
پس فرستادش بدکان بعید — نان ز پیش روی او اندر کشید
که عمر را نان ده ای انبار زمن — رمز یعنی فهم کن از واز من
او همت زانسو حوالت میکند — این عمر امد که تا بر نان زند
چون بیک دکان عمر بودی برو — در همه کاشان ز نان محروم شو
ور بیک دکان علی گفتی بگیر — نان از انجا بی حوالی زحیر
احولی دو بین چپی بر شد زنوش — احولی صد بینی ایا در فروش
اندر این کاشان کون از احولی — چون عمر میکرد گر نبودی علی

ان نی فی که در بزم شراب — مست انکه خوش شود گر شد خراب
گرچه پر نقش است خانه بر کنش — گنج جو و ز گنج اباد ان کنش
خانه پر نقش و تصویر و خیال — وین صور چون پرده بر گنج وصال
هم ز لطف و جوش جان با ثمن — پرده بر روی جان شد شخص تن
پس مثل بشنو که در افواه خواست — کانچه بر ما میرود انهم زماست
زین حجاب این تشنگان کف پرست — زاب صافی او فتاده دور دست
افتابا چو تو قبله امیم — شب پرستی و خفاشی میکنیم
سوی خود کن این خفاشان را مطار — زین خفاشیشان بگرای مستجار

افتاب لطف تو بر هر چه تافت
از سگ و از اب فر کهف یافت

ماه عرصه اسمانرا در شبی — سیر را اندر سیر وقد همی
چون بیک شب مه برود ابراجرا — از چه منکر میشوی معراجرا

صد چو ماهست آن عجب در یتیم / که بیک ایماء او شد مه دو نیم

آن عجب کو در شکاف مه نمود / هم بقدر فهم حس خلق بود

کار و بار انبیا و مرسلون / هست از افلاک و اختر ها برون

تو برون شو هم ز افلاک و دوار / وانگهی نظاره کن آن کار و بار

در میان بیضه چون فرخها

نشنوی تسبیح مرغان هوا

چونکه هنگام فراق جان شود / دیو و لاحول در ایمان شود

پس فرو شد ابله ایاز اشتاب / اندر آن تنگی یک ابریق آب

وان خیالی باشد و ابریق نی / قصد آن و آله جو تخریق نی

این زمان که تو صحیح و فربهی / صدق را بهر خیالی میدهی

بفروشی هر زمانی زرکان / بستانی همچو طفلان گردکان

پس در آن بیماری روز اجل / نیست نادر گر بود اینت عمل

ور دو چشم حق شناس آمد ترا / دوست پر بین عرصهٔ هر دو سرا

وا رهیدی از جوالم جا بجا / اندرین کاشان پر خوف و رجا

ابله خر است این نیاب دام / هر چه اندر وی نماید حق بود

اندرین هر چه داری تو مراد

باز هیچ شکر کن بهر زیاد

شکر میکن مر خدا را در نعم / نیز میکن ذکر و شکر خواجه هم

ترک شکرش ترک شکر حق بود / حق او لاشک بحق ملحق شود

رحمت مادر اگرچه از خداست / خدمت او هم فریضه است و سزاست

زین سبب فرمود حق صلوا علیه / که محمد هست محتاج الیه

در قیامت بنده را گوید خدا / هین چه کردی آنچه دادم مر ترا

گوید ای رب شکر تو کردم بجان / چون ز تو بود اصل آن روزی و نان

گویدش حق نه نکردی شکر من / چون نکردی شکر آن اکرام و فن

بر کریمی کرده حیف و ستم

نی ز وحشت او رسید این نعیم

مصطفی فرمود که خود هر نبی / کرد چوپانی چه برنا چه صبی

بی شبانی کردن و آن امتحان / حق ندادش پیشوایی جهان

تا شود پیدا وقار و صبرشان / کردشان پیش از نبوت حق شبان

گفت سائل که تو هم ای پهلوان / گفت منهم بوده‌ام دیری شبان

هر امیری کو شبانی بشر / آنچنان آرد که باشد مؤتمر

حلم موسی‌وار اندر رعی خود / او بجا آرد بتدبیر و خرد

لاجرم حقش دهد چوپانیی / بر فراز چرخ مه روحانیی

آنچنانکه انبیا را زین رعا

برکشید و داد رعی اصفیا

قصه چیزی نیست بیرون کن این / گنج دروازه است ای میر من

در خیال صورتی جوشیده / همچو جوزی وقت دق پوسیده

هست از آغاز چون بدر این خیال / لیک آخر میشود همچون هلال

گر تو اول بنگری در آخرش / فارغ آیی از فریب فاترش

جوز پوسیده است دنیا ای امین / امتحانش کم کن از دورش ببین

تا چه سرها رفت آنکه یزدان میکند / کو پس صد پرده چندان جان شد

چشم سیده چون بآخر بود جفت / پس بدان دیده جهان را جیفه گفت

بانگ در بشنو چه دوری از درش / آنکه او را که وا شد منظرش

چون تو می بینی که نیکی میکنی / بر حیات و راحتی بر میزنی

چونکه تقصیر و فسادی میرود / آن حیات و ذوق پنهان میشود

دیده خود مگذار از دیده خسان / که بردارت کشند این کرگسان

چشم چون نرگس فرو بندی چنین / که عصایم کش که کورم ای امین

دست کورانه بحبل الله زن / جز بامر و نهی یزدانی متن

چیست حبل الله رها کردن هوا / کاین هوا شد صرصری مر عاد را

خلق در زندان نشسته از هواست / مرغ را پرها ببسته از هواست

ماهی اندر تابهٔ گرم از هواست / رفته از مستوران شرم از هواست

خشم شحنه شعلهٔ نار از هواست / چارمیخ و هیبت دار از هواست

شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین / شحنهٔ احکام جان را هم ببین

روح را در غیب خود اشکنجه‌هاست / لیک تا نجهی شکنجه در خفاست

چون رهیدی بینی اشکنجه و دمار / زانکه ضد از ضد گردد آشکار

چون رها کردی هوا از بیم حق

در رسد سغراق از تسنیم حق

مرده در خواب گفت ای بانگ / آنچه میگفتی شنیدم یک بیک

لیک پاسخ دادنم فرمان نبود / بی اشارت لب نتانستم گشود

ما چه واقف گشته‌ایم از چون و چند / مهر بر لبهای ما بنهاده‌اند

تا نگردد رازهای غیب فاش / تا نگردد منهدم عیش و معاش

تا نگردد هیچکس واقف بران / تا نسوزد پردهٔ دعوی وران

تا نماند زیر پردهٔ غفلت تمام / تا نماند دیگ حکمت نیم خام

بر نیفتد از طبق سرپوش غیب / تا نپیچد دیو بی راعین ریب

ما همه گوشیم گر شد نقش گوش / ما همه نطقیم اما لب خموش

ما همه عینیم گر شد نقش عین / بل همه عینیم ما لی صبغ و عین

غرق دریائیم گرچه قطره‌ایم / جملگی شمسیم گرچه ذره‌ایم

بی حجاب در دل ایم صاف / در جهان جاودان گشته معاف

هرچه ما داریم دیدیم این زمان / کاین جهان عین است و شبان است نهان

روز کشتن روز پنهان گرفت / تخم در خاکی پریشان گرفت

وقت بدرودن که منجل زدن

وقت اظهار آمد و پیدا شدن

جوشش و افزونی زر در زکاة | عصمت از فحشا و منکر در صلاة
ان زکواتت کیسه ات را پاسبان | وان صلاتت هم ز گرگان شد شبان
میوه شیرین نهان در شاخ و برگ | زندگی و شادمانی زیر مرگ
زبل گشته قوت خاک از شهش | زان غذا زاده زمین را میوش
در عدم پنهان شده موجودی | در سر شب ساجدی معبودی
اهن و سنگ از برونش مظلمی | وز درون نوری و شمع عالمی
درج در خوفی هزاران ایمنی | در سواد چشم چندین روشنی
اندرون گاو تن شهزاده | گنج در ویرانه بنهاده
تا خری پیری گریزد زان نفیس
گاو بیند شاه نی یعنی بلیس
ای کشیده ز اسمان و از زمین | مایها تا گشته جسم تو سمین
تن ز اجزای زمین وز دین | پایه پایه زیران ببر ین

از زمین و افتاب و اسمان | پاره پاره دوختی بر جسم و جان
تا تو پنداری که بردی رایگان | باز بستاند خدا از تو این و ان
کاله دزدیده نبود پایدار | لیک از دزد او را تا پای دار
عاریه است این کم همی باید فشارد | کانچه بگرفتی همه باید گزارد
جز نفخت کان ز وهاب امده است | روح را باش انده گرها بیهده است
بیهده نیست بجان میکوبش
نی نبت با ضیع محکمش
هم خر و خرگیر اینجا در گلند | غافلند اینجا و انجا افلند
جز کسانی که واگردند از ان | در بهار فضل ایند از خزان
توبه ارند و خدا توبه پذیر | امر او گیرند و او نعم الامیر
چون برارند از پشیمانی حنین | عرش لرزان از انین المذنبین
انچنان لرزد که مادر بر ولد | دستشان گیرد به بالا می کشد

کای گدایان وا خرید از غرور | نک ریاض فضل و نک رب غفور
بعد ازین تان بر که رزق جاودان | از هوای خود و بود ترناودان
چونکه دریا بر و ساحل رشک کرد | تشنه چو ماهی ببرک مشک کرد

کیست کز ممنوع گردد ممتنع
چونکه الانسان حریص ما منع

بهر دیده روشنان یزدان فرد | شش جهت را مظهر آیات کرد
تا بهر حیوان و نامی که نگرند | از ریاض حسن ربانی چرند
بهر آن فرمود با آن اسپه او | حیثما ولیتم فثم وجهه
در قدح گر از عطش آبی خورند | در درون آب حق را ناظرند
آنکه عاشق نیست او در آب در | صورت خود بیند ای صاحب نظر
صورت عاشق چو فانی شد درو | پس در آب اکنون کرا بیند بگو
حسن حق بینند اندر روی حور | همچو مه در آب از صنع غیور

غیرتش بر عاشقی و صادقیست | غیرتش بر دیو و بر استوریست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد | جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان از آنجا شد پدید | که یزیدی شد ز فضلش بایزید
نهی بر اهل تقی تبغیض شد | لیک بر اهل هوا تحریض شد

پس ازین یغوی به قوم کثیر
هم ازین یهدی به قلب خبیر

انبیا را حق بسیارست از آن | که خبر کردند از پایان مان
کانکه میکاری نروید غیر خار | وین طرف پری نیابی زو مطار
تخم از ما گیر تا ریعی دهد | با پر ما پر که تیر آنسو جهد
تو ندانی واجبی آن وهست | هم تو گویی آخر آن واجب بدست
او توست اما نه این تو کز تن است | آن تویی کز برتر از ما و من است
این توی ظاهر که پنداری توی | هست اندر روی [illegible]

لوت: خوردنی

حصا: سنگ ریزه

سایهٔ رهبر بهست از ذکر حق — یک قناعت به که صد لوت و طبق

چشم بینا بهتر از سیصد عصا — چشم بشناسد گهر را از حصا

زین قدحهای صور کم باش مست — تا نگردی بت تراش و بت پرست

از قدحهای صور بگذر مایست — باده در جامست لیک از جام نیست

سوی باده بخش بگشا پهن گوش — تا ز او بشنوی بانگ و خروش

چون رسد باده نیاید جام کم — گوش دار او ازت آید دمبدم

نیم ذره زان عنایت به بود — که ز تدبیر خرد پانصد رصد

ترک مکر خویشتن گیر ای امیر — پا بکش پیش عنایات و بمیر

این بقدر حیلهٔ معدود نیست — زین حیل تا تو نمیری سود نیست

تا نمیری سود کی خواهی ربود

رو بمیر و بهره بردار از وجود

در بخارا خوی آن صدر اجل — بود با خواهندگان حسن عمل

داد بسیار و عطای بی‌شمار — تا بشب بودی وجودش زرنثار

زر بکاغذپاره‌ها پیچیده بود — تا وجودش بود می‌افشاند جود

هر صباحی فرقه‌ای را راتبه — تا نماندی امتی زو خائبه

راتبه: وظیفه — خائبه: ناامید

شرط آن بد که کسی زو با زبان — می‌نخواهد هیچ و نگشاید دهان

لیک خامش بر حوالی رهش — ایستاده مفلسان دیواروش

حوالی جمع حول و اطراف — دور و بر

هر که کردی ناگهان با لب سؤال — زو نبردی زین گنه یک حبه مال

من صمت منکم نجا بد یاسه‌اش — بر همه اهل بخارا سایه‌اش

بر خموشی داشت غوغا تاسه‌اش — خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش

نادرا روزی یکی پیری بگفت — ده زکاتم که منم با جوع جفت

منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت — ماند خلق از جد پیر اندر شگفت

گفت بس بی‌شرم پیری ای پدر — پیر گفت از من تویی بی‌شرم‌تر

کاین جهان خوردی و می‌خواهی بطمع — کان جهان با این جهان آری بجمع

خنده اش آمد مال دادن پیر را / پیر شهابه ران تو فیر را

غیر این پیر هیچ خواهنده ازو / نیم حبه زر ندیدی یک تسو

نوبت روز فقیهان ناگهان / یک فقیه از حرص آمد در فغان

کرد زاریها بسی چاره نبود / گفت هر نوعی نبودش هیچ سود

روز دیگر بر رگو پیچید پا / ناکس اندر صف قوم مبتلا

تختها بر ساق بست از چپ و راست / تا بر او اشکسته کان کاشکسته پاست

دیدش و بشناختش چیزی نداد / روز دیگر رو بپوشید از لباد

ناکسان آمد که تا ناخواست او / در میان اعمیان برخاست او

پس بدید او را بدانستش بحکم / از گناه و جرم گفتش آن عزیز

چونکه عاجز شد ز صد گونه کلید / چون زنان او چادری بر سر کشید

در میان بیوگان رفت و نشست / سر فرو افکند و پنهان کرد دست

هم شناسیدش و ندادش صدقه / در دلش آمد ز حرمان حرقه

رفت پس پیش کفن خواهی پگاه / که بپیچم در نمد نه پیش راه

هیچ مگشا لب نشین و می نگر / تا کند صدر جهان اینجا گذر

بو که بیند مرده پندارد بظن / زر در اندازد پی وجه کفن

هر چه بدهد نیم بدهم بتو / همچنان کرد آن فقیر کدیه جو

در نمد پیچید و در راهش نهاد / معبر صدر جهان آنجا فتاد

چند زر انداخت بر روی نمد / دست بیرون کرد از تعجیل خود

تا نگیرد آن کفن خواه آن صله / تا نهان نجهد ازان آن ده دله

مرده از زیر کفن بر کرد دست / سر برون کرد از پی دست او پرست

گفت با صدر جهان چون بستدم / ای ببسته بر من ابواب کرم

گفت لیکن تا نمردی ای عنود / از جناب من نبردی هیچ جود

سر موتوا قبل موت این بود / که پس از مردن غنیمتها رسد

غیر مردن هیچ فرهنگی دگر / در نگیرد با خدای حیله ور

یک عنایت به ز صد گون اجتهاد   جهد را خوفست از صد گون فساد

وان عنایت هست موقوف ممات   تجربه کردند این ره را ثقات

بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست   بی عنایت هان و هان جایی مایست

آن زمرد باشد این افعی پیر

بی زمرد کی شود افعی ضریر

شرم دارید از نبی ذوفنون   البسوهم گفت ممّا تلبسون

مصطفی کرد این وصیت با بنون   اطعموا الاذناب ممّا تأکلون

دیگران از بس بطبع آورده‌اند   در صبوری چست و چابک کرده‌اند

هم بطبع آور بمردی خویش را   پیشوا کن عقل دوراندیش را

چون قلاوزی صبرت پر شود   جان باوج عرش و کرسی بر شود

مصطفی بین چونکه صبرش شد براق   بر کشانیدش ببالای طباق

چون صبوری پیشه کرد او بنا   از بلا او را در رفعت گشاد

صبر صد راه بهر حالت کاست   صبر واگذار تا بتوان زدست

صبر مفتاح الفرج نشنیده   کاندرین تعجیل در پیچیده

صبر آرد عاشقان را کام دل

پیدا از صبر شد آرام دل

عام میخوانند هردم نام پاک   این عمل چبود چه نبود عام پاک

آنچه عیسی کرده بود از نام هو   میشدی پیدا ورا از نام او

چونکه با حق متصل گردید جان   ذکر آن اینست و ذکر اینست آن

خنده بوی زعفران وصل داد   گریه بوهای پیاز آن بعاد

خالی از خود بود و پر از عشق دوست   پس ز کوزه آن تراود کاندروست

هر کسی را هست در دل صد مراد   این نباشد مذهب عشق و وداد

یار آمد عشق را روز آفتاب   آفتاب آن روی را اندر نقاب

آنکه نشناسد نقاب از روی یار   عابد الشمس است دست از وی بدار

روز او و روزی عاشق هم او

دل هم او و سوزی عاشق هم او

عمرها بر چنگ عشقت ای صنم — ان فی موتی حیاتی میزنم

دعوی مرغابیی کرده است جان — کی ز طوفان بلا دارد امان

بط را ز اشکستن کشتی چه غم — کشتیش بر آب بس باشد قدم

زنده زین دعوی بود جان و تنم — من از این دعوی چگونه دم زنم

گر مرا صد بار تو گردن زنی — همچو شمعم بر فروزم روشنی

آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس — شب روان را خرمن آن ماه بس

اشترم من تا توانم میکشم — چون فتادم زار با کشتن خوشم

من نخواهم زد دگر از خوف و بیم — اینچنین طبل هوا زیر گلیم

من علم اکنون بصحرا برزنم — یا سر اندازم و یا روی صنم

حلق کان نبود سزای آن شراب — آن بریده به ز زخم شیر و ضراب

دیده کان نبود ز وصلش در فره — آنچنان دیده سفید و کور به

گوش کان نبود سزای راز او — برکنش که نبود او بر سر نکو

اندر آن دستی که نبود آن نصاب — آن شکسته به بساطور قصاب

آنچنان پایی که از رفتار او — جان نپیوندد بنرگس‌زار او

آنچنان پا در حدید اولیتر است — آنچنان پا عاقبت دردسر است

تیغ هست از جان عاشق گردروب

زانکه سیف افتاد محاء الذنوب

عاشقی در دام می‌پرد از هوا — وز چراگاهش هم رنگ دوا

اینت ده مار بر سینه چو مرگ — در دهانش بهر صید اشکوف برگ

در شکارش چون حشیشی او بپات — مرغ پندارد که او شاخ گیاست

چون نشیند بهر خور بر روی برگ — در فتد اندر دهان مار و مرگ

کرده تمساحی دهان خویش باز — گرد دندانهاش کرمان دراز

از بقیهٔ خور که در دندانش ماند / کرمها رویید و بر دندان نشاند

مرغکان بینند کرم و قوت را / مرغ پندارند آن تابوت را

چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان / در کشد شان و فرو بندد دهان

اینجهان پر نقل و پر نان / چون دهان باز آن تمساح دان

بهر کرم و طعمه ای روزی تراش / از فن تمساح دهر ایمن مباش

روبه افتد پهن اندر زیر خاک / بر سر خاکش حبوب مکرناک

تا بیاید زاغ غافل سوی آن / پای او گیرد به مکر آن مکر دان

صد هزاران مکر در حیوان چوست / چون بود مکر بشر کو مهتر است

مصحفی در کف چو زین العابدین / خنجری پر زهر اندر آستین

گویدت خندان که ای مولای من / در دل او بابلی پر سحر و فن

زهر قاتل صورتش شهد است و شیر / هین مرو بی صحبت پیر خبیر

جمله لذات هوا مکر است و زرق / سوز تاریکیست گرد نور برق

برق نور کوته و کذب و مجاز / گرد او ظلمات و راه تو دراز

نی بنورش نامه تانی خواندن / نی بمنزل اسب تانی راندن

بر که افتی گاه و در جو او فتی / کر بدانسو که بدینسو او فتی

لیک جرم آنکه باشی رهن برق / از تو روی اندر کشد انوار شرق

خشم گیرد بر دلت آن آفتاب / گر تو جویی از عطارد نور و تاب

خود نبینی تو دلیل ای راه جو

ور ببینی رو بگردانی از او

ای بسا مخلص که نالد در دعا / کر شود دود خلوصش بر سما

تا شود بالای این سقف برین / بوی مجمر از انین المذنبین

پس ملایک با خدا نالند زار / کای مجیب هر دعا وی مستجار

مستجار: پناه دهنده

بندهٔ مؤمن تضرع میکند / او نمی داند بجز تو مستند

عطاها بیگانگان را میدهی / از تو دارد آرزو هر مشتهی

حق بفرماید که نه از خواری اوست | عین تأخیر عطا یاری اوست
نالهٔ مؤمن همی داریم دوست | گو تضرع کن که این اعزاز اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من | آن کشیدش موکشان در کوی من
گر برآرم حاجتش او وا رود | هم در آن بازیچه مستغرق شود
گرچه مینالد بجان یا مستجار | دل شکسته سینه خسته گو بزار
خوش همی آید مرا آواز او | وان خدایا گفتن و آن راز او
وانکه اندر لابه و در ماجرا | میفریباند بهر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند | از خوش آوازی قفس در میکنند
زاغ را و جغد را اندر قفس | کی کند این خود نیامد در قصص
پیش شاهدباز چون آید دو تن | آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن
هر دو نان خواهند او زوتر فطیر | آرد و کمپیر را گوید که گیر
وان دگر را که خوشستش قد و خد | کی دهد نان بل بتأخیر افکند
گویدش بنشین زمانی بی گزند | که بخانه نان تازه می پزند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد | گویدش بنشین که حلوا میرسد
هم بدین فن دارداش میکند | از ره پنهان شکارش میکند
که مرا کاریست با تو یکزمان | منتظر میباش ای خوب زمان
تا بدین حیلت فریباند و را | تا مطیع و رام گرداند و را
مثل آن کمپیر دان بیگانگان | شاهد خوش روی مثل مؤمنان

بی مرادی مؤمنان از نیک و بد
تو یقین میدان که بهر این بود

دل بیارامد ز گفتار صواب | آنچنانکه تشنه آرامد ز آب
جز که محجوب کو را علتیست | از نبی اش تا غبی تمییز نیست
ورنه آن پیغام کز موضع بود | بر مه ار بر زد شکافیده شود
مه شکافد وان دل محجوب نی | زانکه مردود است او محبوب نی

هر یکی زاجزای عالم یک بیک / بر غبی بند است و بر استا محک

بر یکی قند است و بر دیگر چو زهر / بر یکی لطف است و بر دیگر چو قهر

بر یکی دیو است و بر دیگر چو حور / بر یکی نار است و بر دیگر چو نور

بر یکی گنج است و بر دیگر چو مار / بر یکی ورد است و بر دیگر چو خار

بر یکی پنهان و بر دیگر عیان / بر یکی سود است و بر دیگر زیان

بر یکی روز است و بر دیگر چو شب / بر یکی عیش است و بر دیگر تعب

بر یکی نقص است و بر دیگر کمال / بر یکی هجر است و بر دیگر وصال

هر جمادی با نبی افسانه گو / کعبه با حاجی گواه و صدق جو

بر مصلی مسجد آمد هم گواه / کو همی آمد بمن از دور راه

بارها گفتیم این را ای حسن / می نگردم از بیانش سیر من

بارها خوردی تو نان بهر ذبول / این همان نانست چون گشتی ملول

لذت از جوعست نه از نقل نو / با مجاعت از شکر به نان جو

بی

پس ز بی جوعیست وز تخمه مدام / این ملالت نی ز تکرار کلام

چون ز دکان و مکاس و قیل و قال / وز فریب مردمت ناید ملال

هر که را درد مجاعت نقد شد / نو شدن با جزو جزوش عقد شد

چون ز غیبت و اکل لحم مردمان / شصت سالت سیری نامد از آن

مدحها در صید شله کرده تو / بی ملالت همچو گل بشکفته تو

بار آخر گوییش سوزان و چست / گرمتر صد بار از بار نخست

کو ملولی آن طرف که درد خاست / کیمیای نو کننده دردهاست

هین مزن تو از ملولی آه سرد / درد جو و درد جو و درد درد

رو ز درمان و روغن می‌گریز
تا شود دردت طبیب [illegible]

هر زمان چون تو درویشی یقین / رو بزن کری که آید خواه حسن

چون ملاحت هست در صید [illegible] / تا بدو شانیم از صید تو شیر

قوس ابرو تیر غمزه دام کید — بهر چه دادت خدا از بهر صید

رو پی صید شگرفی دام نه — دانه بنما لیک در خوردن مده

کام بنما و کن او را تلخ کام — کی خورد دانه چو شد محبوس دام

شد زن او نزد قاضی در گله — که مرا افغان ز شوی ده دله

قصه کوته کن که قاضی شد شکار — از جمال و از مقال آن نگار

گفت ایدر محکمه است و غلغله — من نیارم فهم کردن این گله

گر بخلوت آیی ای سرو سهی — وز ستم کاری شوهر شرح دهی

فهم آن بهتر کنم بدهم سزاش — آنچه حق باشد تو زین غمگین مباش

هر مرا معلوم گردد حال تو — شوهرت را زم سازم بی عتو

گفت خانه تو ز هر نیک و بدی — باشد از بهر گله آمد شدی

خانهٔ سر جمله پر سودا بود — صدر پر وسواس و پر غوغا بود

باقی اعضا ز فکر آسوده اند — وان صدور از صادران فرسوده اند

در فراق و باد خوف هر گزند — آن شقایقهای پاربین که بریزد

کاین شقایقها جدا اشکوفهاست — که درخت دل برای آن نماست

خویش را در خواب کن زین افتکار — سر ز زیر خواب در یقظه برآر

گفت قاضی ای صنم معهود چیست — گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست

خصم در ده رفت و حارس نیز نیست — بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست

امشب ار ممکن بود آنجا بیا — کار شب بی سمعه است و بی ریا

جمله جاسوسان ز خمر خواب مست — زنگی شب جمله را گردن شکست

خواند بر قاضی فسونهای عجب — آن شکرلب وانگهانی از چه لب

چند با آدم بلیس افسانه کرد — چونکه حوا گفت خور آنگاه خورد

اولین خون در جهان ظلم و داد — از کف قابیل بهر زن فتاد

نوح تابه خانه بپرداختی — واهله بر تابه سنگ انداختی

مکر زن بر کار او چیره شدی — آب صافی وعظ او تیره شدی

تو مرا پیغام کردی در نهان | که نگه دارید وین زین کر بان
لوط را زن همچنین بد کافره | خوانده باشی قصهٔ آن فاجره
یوسف از کید زلیخای جوان | مانده در زندان برای امتحان
هر بلا کاندر جهان بینی عیان | باشد از شومی زن در هر مکان
مکر زن پایان ندارد رفت شب | قاضی زیرک بر زن بهر دب
زن دو شمع و نقل و مجلس ساز کرد | زان نم از ترشاد شد قاضی فرد
چونکه بنشستند با هم ساعتی | تا برآسایند اندر خلوتی
چون نشست او پهلوی زن با مراد | گشت جان پر عشق زان وصل شاد
اندر آمد جوحی اندر بزد | جست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی | رفت در صندوق از خوف آفتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف | ای وبال من به تابستان و خریف
من چه دارم که فدایت نیست آن | تا ز من فریاد داری هر زمان
قره

دب / جماع
مهرب / گریزگاه
حریف / خزان

گفت شخصی نزد قاضی رفته | در حقم تا گفتنیها گفته
گفت
بر لب خشکم گشاده مستی زبان | گاه مفلس خوانیم که قلتبان
این دو علت گر بود ای جان مرا | آن یکی از تست وان یک از خدا
من چه دارم غیر این صندوق کان | هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
خلق پندارند زر دارم درون | صله واگیرند از من زین ظنون
صورت صندوق بس عالیست لیک | از عروض و سیم و زر خالیست لیک
چون تن زراق خوب و باوقار | واندر آن سلسله نبینی غیر مار
من برم صندوق را فردا بکو | پس بسوزم در میان چارسو
تا ببیند مؤمن و گبر و یهود | کاندرین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هی درگذر ای مرد ازین | خورد سوگند او که نکنم غیر ازین
بارس صندوق را در دم بجست | خویشتن را کرده بد مانند مست
از پگه حمال آورد او چو باد | زود او صندوق بر پشتش نهاد

نکال
عقوبت

از درونش قاضی از بیم نکال / بانگ می‌زد کای حمال و کای حمال

کرد انحمال از هر سو نظر / کز چه سو در می‌رسد بانگ و خبر

هاتفست این داعی من ای عجب / یا پری ام می‌کند پنهان طلب

چون پیاپی گشت آن آواز و بیش / گفت هاتف نیست باز آمد بخویش

عاقبت دانست کان بانگ و فغان / بد ز صندوق و کسی در وی نهان

عاشقی کو در پی معشوق رفت / گرچه بیرونست در صندوق رفت

عمر در صندوق برد از اندهان / جز که صندوقی نبیند از جهان

چون ز صندوق تن بیرون نشد / او ز گوری سوی گوری می‌رود

این سخن پایان ندارد قاضیش / گفت ای حمال و ای صندوق کش

از من آگه کن درون محکمه / نایبم را زود تر از بهر مه

تا خرد این را بزر زین بی‌خرد / همچنان بسته بخانه ما برد

ای خدا بگمار قومی رحم‌مند / تا ز صندوق بدنمان واخرند

خلق را از بند صندوق فسون / که خرد جز انبیا و مرسلون

از هزاران یک کسی خوش منظرست / که بداند کو بصندوق اندرست

آنکه داند تو شناسش ای شناس / کو ز روح آنجهان دارد هراس

زین سبب که علم ضاله مؤمنست / عارف ضالهٔ خودست و موقنست

آنکه هرگز روز نیکو خود ندید / او درین ادبار کی خواهد طپید

آنکه داند تو شناسش زین نشان / کو نباشد بی‌هراس و بی‌فغان

هراس
ترسیدن

رهرو را گفت آنحمال شاد / که برو در محکمهٔ قاضی چو باد

نایبش را گوی کاین شد واقعه / بر سر قاضی بیامد قارعه

قارعه
داهیه قیامت

شغل را بگذار و زود اینجا بیا / زو بخر سربسته این صندوق را

چونکه رهرو شد رسالت را ادا / هر که زو بشنید این خبر و بلا

برد القصه خبر صندوق کش / نایب قاضی خبر را خانه اش

نایب آمد گفت صندوقت بچند / گفت نهصد بیشتر زر می‌دهند

من نیم ایمن فروتر از هزار | گر خریداری گشا کیسه بیار
گفت شرمی دار ای کوته نمد | قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت بی‌رؤیت شری خود فاسد است | بیع ما زیر گلیم این راست نیست
برگشایم گر نمی‌ارزد مخر | تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار بر مگشای راز | سر ببسته میخرم با من بساز
ستر کن تا با تو ستاری کنند | تا نبینی ایمنی بر کس مخند
بس درین صندوق چون تو مانده‌اند | خویش را اندر بلا بنشانده‌اند
آنچه بر خود خواهدت بودن پسند | بر دگر کس آن کن از رنج و گزند
آنچه تو بر خود روا داری همان | می بکن از نیک و از بد با کسان
وانچه نپسندی بخود از نفع و ضر | بر کسی مپسند هم ای بی‌هنر
زانکه بر مرصاد حق اندر کمین | میدهد پاداش پیش از یوم دین
آن عظیم العرش عرش او محیط | تخت دادش بر همه جانها بسیط
گوشهٔ عرشش بتو پیوسته است | هین مجنبان جز بدین و داد دست
رو مراقب باش بر احوال خویش | نوش بین در داد و بعد ظلم نیش
پس همین جا خود جزای نیک شد | میرسد با هر کسی چون بنگرد
وانچه زانکا آنجا رسد در یوم دین | هیچ آن با این نماند نیک بین
گفت آری آنچه کردم استم است | لیک هم میدان که بادی اظلم است
ماجرا بسیار شد در من یزید | داد صد دینار و صندوقش خرید
هر زمان صندوقیی ای ناپسند | هاتفان و غیبیانت میخرند
زین سبب پیغمبر با اجتهاد | نام خود و آن علی مولا نهاد
گفت هر کس را منم مولا و دوست | ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا آنکه آزادت کند | بند رقیت ز پایت بر کند
چون بآزادی نبوت هادیست | مؤمنان را ز انبیا آزادیست
ای گروه مؤمنان شادی کنید | همچو سرو و سوسن آزادی کنید

لیک میگوید بردم شکر آب — پیزبان چون گلستان خوش خطاب
پیزبان گوید سرو سبزه زار — شکر آب و شکر عدل نوبهار
حلّها پوشیده و دامن کشان — مست و رقاص و خوش و عنبرفشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار — جسمشان چون درج پر در نثار
در جمال نفس خود چندین مرو — از خریداران خود غافل مشو
تا نمانی تو پریشان حال از آن — آنچنان گفتند این جا جیدلان
باز بعد سالی آنجوحی بفن — رو بزن کرد و بگفت ای جفت زن
آن وظیفه بار را تجدید کن — پیش قاضی از کلام من سخن
زن بر قاضی در آمد با زنان — مر زنی را کرد اندر ترجمان
تا نه بشناسد ز گفتن قاضیش — یاد نارد از بلای ماضیش
هست فتنه غمزه غماز زن — لیک آن صد تو شود ز آواز زن
چون نمی یارست آوازی فراشت — غمزه پنهان زن سودی نداشت

گفت قاضی رو تو خصمت را بیار — تا دهم کار ترا با او قرار
جوحی آمد قاضیش بشناخت زود — گرچه اول لقیه در صندوق بود
ز آن شنیده بود آواز برون — در شرا و بیع و از نقص و فزون
گفت نفقه زن چرا ندهی تمام — گفت از جان شرع را هستم غلام
لیک گر میرم ندارم من کفن — در قمارم مفلس از شش پنج زن
زین سخن قاضی مگر بشناختش — یاد آورد آن دغل وان باختش
گفت آن شش پنج با من باختی — بار و اندر شش درم انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار — با دگر کس باز دست از من بدار
از شش و از پنج عارف گشت فرد — محترز گشته است زین شش پنج نرد
رست او زین پنج حس و شش جهت
از ورای آنهمه کرد او گهت
گلشنی کز گل دمد گردد تباه — گلشنی کز دل دمد وافرحتا

علمهای پخته دانسته مان | زان گلستان یکدو سه گلدسته دان

زان نبودن این دو سه گلدسته ایم | کاین در گلزار بر خود بسته ایم

زوان: خار

آنچنان مفتاحها هردم بنان | می فتد ایجان دریغا از بنان

بنان: سرانگشت

ور دمی خود فارغ از نفقه زنان | گرد چادر گردی و عشق زنان

باز استسقات چون شد موج زن | ملک و شهری بایدت پر باج زن

مار بودی اژدها گشتی مگر | یکسرت بود این زمانی هفت سر

اژدهای هفت سر دوزخ بود | حرص تو دانه است و دوزخ فخ بود

فخ: دام

دام را بدران بسوزان دانه را

باز کن درهای این نو خانه را

این دهان خود خاک خواری آمده است | لیک خاکی را که آن رنگین شده است

این کباب و این شراب و این شکر | خاک رنگین است و نقشین ای پسر

چونکه خوردی و شد آنها لحم و پوست | رنگ لحمش داد و این هم خاک کوست

هم ز خاکی بخیه بر هم میزند | جمله را هم باز خاکی میکند

هندو و قبچاق و رومی و حبش | جمله یکرنگند اندر گور خوش

تا بدانی کان همه نقش و نگار | جمله روپوش است و مکر و مستعار

رنگ باقی صبغة الله است و بس | غیر آن بر بسته دان همچون جرس

رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین | تا ابد پیدا بود بر صادقین

رنگ کفران و شک و شرک و نفاق | تا ابد باقی بود بر جان عاق

عاق: نافرمان

نیستم امیدوار از هیچ سو | وان کرم میگویدم لا تیأسوا

دائما خاقان ما کرده است طو | گوش ما را میکشد لا تقنطوا

طو: بزرگ ضیافت

گرچه ما زین ناامیدی در گویم | چون صلا زد دست اندازان رویم

گو: گودال

دست اندازیم چون اسبان سیس | در دویدن سوی مرعای انس

گام اندازیم و انجا گام نی | جام پردازیم و انجا جام نی

زانکه آنجا جمله اشیا جانی است
معنی اندر معنی و ربانی است

بیان آنکه یکی از ... حرمت خمر خود ...

می از آن آمد حرام اندر جهان — که خوری خودبین شوی اندر زمان
بهتر از خود در تصور نایدت — وین همه از نفس خودبین زایدت
آنکه با خود میخورد می با خود است — اینچنین میخواره خار و مزبلست
وانکه با او میخورد باده‌اش حلال — وانکه بی او دم زند باده‌اش وبال
چونکه با خود میخورد از جام هو — چشم بگشایم ببینم روی او
بعد از آن از خود بکلی بگسلم — هم ز میخوردن شود این کار مسلم
ای که میخواهی که از خود بگسلی — تا کی اندر بند این جان و دلی
جان بجانان واگذار ای جان من — تا ببینی یار دل رنجان من
دل بدلداری ده و آزاد شو — غم خور او باش و از وی شاد شو
نفس خود بر خود مکن چیره تو — زود او را باز گیر از شیر تو

هر چه هست آن مستی دارو یقین — خواه شیر و خواه خمر و انگبین
مستی گندم بدان ای آدمی
که بگردان آدمی را اعجمی

فرمودن حق تعالی بعزرائیل ... که قبض روح نمودی ...
این همه مخلوق را ... بگو دلت بیشتر سوخت

حق بعزرائیل فرموده ای نقیب — بر که دل سوزد ترا از هر کئیب
گفت بر جمله دلم سوزد بدرد — لیک نتوان امر را اهمال کرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا — در عوض قربان کند بهر فتی
گفت بر که بیشتر رحم آمدت — بر که دل پرسوز و بریان تر شدت
گفت روزی کشتیی بر موج تیز — می‌شکستم زامر تا شد ریز ریز
پس بگفتی قبض کن جان همه — جز زنی و طفلکی اندر رمه
هر دو وان بر تخته در ماندند — موجها آن تخته را میراندند
چون بساحل اوفکندند تخته باد — از خلاص هر دوشان دل گشت شاد
باز گفتی جان مادر قبض کن — طفل را بگذار تنها زامر کن

ابجر: لنگ
کئیب: اندوهناک

چون ز مادر بگسلیدم طفل را / خود تو میدانی چه سخت آمد مرا

بس بدیدم دود ماتمهای زفت / تلخی آن طفل از یادم نرفت

گفت حق آن طفل را از فضل خویش / موج را گفتم فکن در بیشه‌ایش

بیشه‌ای پر سوسن و ریحان و گل / پر درخت میوه‌دار خوش اکل

چشمه‌های آب شیرین زلال / پروریدم طفل را با صد دلال

صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا / اندر آن روضه فکنده صد نوا

بسترش کردم ز برگ نسترن / کردم او را ایمن از جمله فتن

گفته مر خورشید را کو را مگز / باد را گفتم بدو آهسته وز

ابر را گفتم بر او باران مریز / برق را گفتم بر او مگرای تیز

زین چمن ای دی مبران اعتدال / پنجه‌ای بهمن بدان روضه ممال

حاصل آن روضه چو باغ عارفان / از سموم و صرصر آمد در امان

یک پلنگی بچه از نو زاده بود / گفتم او را شیر ده طاعت نمود

پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیر مرد

چون فطامش شد بگفتم با پری / تا در آموزند نطق و داوری

پرورش دادم مر او را زان چمن / که بگفت اندر نیاید لطف من

داده من ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کرمان بی ضرر

داده کرمان را بر او مهر ولد / بر پدر من اینت قدرت ابد

مادران را مهر من آموختم / چون بود شمعی که من افروختم

صد عنایت کردم و صد رابطه / تا ببیند لطف من بی‌واسطه

تا نباشد از سبب در کشمکش / تا بود هر استعانت از منش

تا خود از ما هیچ عذری نبودش / شکوه نبود ز هر یار بدش

این عنایت دید با صد رابطه / کبر ورزدم و را بی‌واسطه

شکر او این بود ای بنده جلیل / گر شد او نمرود و سوزنده خلیل

این زمان کافر شد و ره میزند / کبر و دعوی خدائی میکند

رفت سوی آسمان ذوالجلال / با سه کرکس تا کند با من قتال
صد هزاران طفل بی تقویم را / کشت او تا یابد ابراهیم را
کانچ منجم گفت اندر حکم سال / زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هین بکن در دفع آن خصم احتیاط / هر که میزاید بکش از احتیاط
کوری او رست طفل وحی کش / ماند خونهای دگر در گردنش
از پدر یابید آن ملک ای عجب / تو بورزش داد قلاب شغب
دیگران از کر و ام شد نجیب / او زبا پیدا که بهرا یجب
رگ و زنده است نفس پرچنین / چه بهانه می نهی بر قبر راه
زین سبب میگویم ای بنده فقیر / سلسله از گردن سگ برمگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگست / باش ذلت نفسه کو بد رگست

چون فتاد از روزن دل آفتاب
ختم شد والله اعلم بالصواب

قد فرغت من تحریر هذا الکتاب المستطاب
بتوفیق الملک الوهاب کاتبه العبد
الضعیف النحیف المحتاج الی رحمة
الله الغنی القوی اسحق بن محمد حسین
میرزای قاجار رفع ذنوبه و ستر عیوبه
فی شهر صفر المظفر من شهور سنه
و تسعین ✱ [illegible] النبویه
صلی الله علیه و آله الطاهرین
التماس دعا از مطالعه کنندگان
دارم اراده والسلام
والرحمه

از بابا شاعر

نه کنج وصال فنا گشتم نه کنج حضور

خوابم بکجا از این بحر و نگاه دور ای

سروش غیب بحر خطاب کردا

به بند که تو در شهر ما شدم مشهور